دیده را جوی خون گشاده تست	ناله را بال برق داده تست
ای مرا افسر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	گر تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیهاست	خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا هنجار نگارش خانهٔ ضمیر مرا از فراوانی زنگار رنگ معنی لعل و گوهر انباشت
بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه گهرپاشی ارزانی داشت ایست آگهان هنده هست
نامنده سخنور نواز دادپرور زرگر را نازم که چون تن بچشاکش تحسین دادن تنگ گرانمایگی بجانم شناخت
بنازش والائی همین وسها و برازش شیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت امنت
دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن نگرنده فطرت پاکیزگی گوهر مرا در خور آلایش داغ هم چشمی پدید و پیدا
که یکتائی جز او را نسزید لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا که حکمت
وصلهٔ آفرینش آنگنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجور حسرت بتیمار شکیب هر آئینه دلم را درین
جانگزائی بر من ببخشد آور وفقی مهربان جلیله ای توانا بهوایش سینه از بیتابی بخشم آورم نگاریه ستایش صفحه از
شادابی رقم بهار اندای نهادی در گداز از هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق نخستی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ اوست
و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین فرود آید بنی کلکم باز دادهٔ او فرود
رشح کف جم سیکید از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیمست + تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه
قهرمان قلم و سخندانی دل بتشرک نعلین محمد آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد اسد الغالب
نقش نگین من لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که همچنانی را این مایه سیرابی نطق از
کجاست غافل که نم رشحهٔ یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را
زمزمه آفریدن آموخت پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نرگان اندیشند که تیره سرانجامی ادا بهمه روشنائی
گفتار چراست بیخبر که ذره تابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را باده و گل را رنگ و درون انجمن را افروخت

الکه سیه خیمه لیلی نشانان الفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون وشان از هجوم کرمک شب‌تاب
پروانه چراغان بخشید و ریشه نخل آرزو آب از مغز سر فاربن میخورد و سایه داری هیولایان سیراب خامه در ایثار
لعل و گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد و فراوانی دستگاه معنی نگاران بگلباغ ارژنگستانی نهالهای دست نشان
نامه اعمال نکوکاران خدا پرست میراغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال جوساکان خیابان فرد

هر دل شده از دوست درانداز سیاست — ماناکه نگاه غلط‌انداز ندارد

رهرو آزرده پای ما سایه خاربن نشین و پوارست و دریسیج لشتاور زاغ نگر تافته گوهر شبچراغ سیل تشنگی که روی
ما میان میدود دیار غم را روائی درمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر ست وه کیائی
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر بشر ائین و دیگر ما گم
از فتره ریختیم ما اگر رنگ گردیده مادام بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آورد ن انمام
نیست ما بچین از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زبیره هر دیده درست و نبرالت و شره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا
شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوستی زرین طیلسانان خودآرای ملمه برنتابد و اگر دیوانه از جگر تفتگی مهتا
آشنا مستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنک حوصله که دمیدن تازه گل از گیاه و د
درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندانند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز و شیوا انگارند غنچه مشکبیز
نست و باد غالیه سای گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه
برتابد و ذره بیتابی بجز روانی دو قطره اشکم دل اگر گفته است که از شورش ستوه آید هم انا بدانستم این گروه
باده در خمخانه توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق نی برجای نمانده و پندارند کاش بانجمنی که من در فرودین وده بحلقه
اوباش قدح سیکیم فرو رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بدیع بخشش پیمانها جرعه ریز است و لبهای
العطش گوی لله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت در فشانست می و میخانه با مهر و نشانست
آری صهبای سخن بسرنگار من از کهنگی تندو تر در ست مشب اندیشه را الفر دمیدن سپیده سحری برات

فراوانی نورست هر آیینه زندگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ❊ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی ❊ روان فروز برودوشهای زناری

قلم که رودبار ناپیداکنار اندیشه را سنجاره گسنج بوده است بروزگار گزیده یا بیم لولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بنات صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بمغز شبستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کاسهٔ بادهٔ پیمائیست بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب نسخه باغیست که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری به طینتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالیست دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنوردین افروخته با نسرین و خشنودم اگر گویم که گشتن من باید از گشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم اگر سنجم که سر آمدن من درین شیوه بر هم‌عنانان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش پیرا ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستنست تکلف برطرف سیم در منعم پیشینیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای مهر در پیکر تولا بودنست تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائیست نه در بیراهه‌روی

قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ❊ از فسون کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ ❊ عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار راستان را ❊ دل بافسانها قیاس کنم
نه که زاثار هرچه مشهورست ❊ اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله‌های بهشت ❊ ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی ❊ عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم ❊ نه پذیرم نه می بکاس کنم
نه لواحب ز سعی وا مانم ❊ نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم ❊ کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار / مدحت لاله سور داس کنم

فصلی از مدح خود توانم خواند / گر نه لب را ز لاف پاس کنم

خوش نوایم مرا رسد که ز رشک / زهر در جام بو نواس کنم

می‌توان پنجه از نظامی برد / پارهٔ جمع گر حواس کنم

توسن طبع من بدان ارزد / که زبان پری قطاس کنم

مزرع خویش را بگاه درو / ناخن حور صرف داس کنم

همچو سرو از غم خزان برهد / گلبنی را که من مساس کنم

کوثر از موج وا کند آغوش / اگر انداز از تماس کنم

چه ازین فرقه ادا نشناس / خویشتن را هلاک یاس کنم

بدو بیتی ز گفته‌های حزین / صفحه را طرهٔ ایاس کنم

لایق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم

کس زبان مرا نمی‌فهمد / بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی پست فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشادروان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی بدهشت یاد ازین زر گذشت تبرخالی نیز رفته یکه و بدانش ودادگرامی و بلندش هنجار دروی جستجو و گردش پرگار اسیغی نگاه و سراپای چون لوی گل از بساطت معانی سخن را به پیمای رهم از خود بس که روان شناختن بهر گونه گزارش چه پایه دانا و به بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و انداز دیرهٔ خرامشی دست بهم دهد و از غالب ناهمواری کیش وآیین هستی نشانان آشکار اسکال چه از اندیشه گرد ابتدا برخاستن و فرجام دور وی دو دست زنشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد بزبان موجی که صبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم بمیزند شنیدنیست و بنگاه رگ تشنی که بیداد آماده در بال در پرست بدرق ذوق هستی فشانی

که درنهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سراید زمزمه شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا + تا دل و دیده
خونابه فشانم دادند بد انصاف بالای طاعت در هوائیکه بال بیخوابی زده و دراوائیکه خود را بشگرفی ستوده ام
نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تونگرستائیست یعنی یاد خوانی بیدادبین که هرجا بشانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به سجاک آن شکن بندم و خواری نگرکه هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغ بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست استم
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گذاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر تختی بجام و چنگ سر آمد و پاره بدروغ و دریغ رفت و ایام
گرانخوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ستخیز این آز گرم
و در جیب دل از خار خار شوق زبان خواهش این آرزو در آمست که هر آئنه گفتارهای پریشان بفراهم آورد گرد
ارزند و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن ارزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن و در
گیتی گسسته دم بودن حسن الفت فریبی رنگ و روان سائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و درستی بالا و کژی خوی و دوستی و وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سختی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و درشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان و مسلم و سخن را و دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و
درشتی و دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و عیار نامه نبرم و هنگامه بزم حاصل تامن ایمان من که
بوالا دیدگان بینان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس بر بنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل
پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ما ندانشیا صور علمیه حقند و الوان نگارپال عنقا نقشهای از رنگ کلک فروبخته
نقاش را صد رنگ پرده دری و بنواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هیولائی زند جنبش موج شمالست و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سکه مغز اینکه باد

آویخته اندر گفتار چرگفتار ریزه و بافته و گرانی نجانانی که هستی اشیا هستو شده اندازه سمرادجز سمرادیده و انگافته چنانکه بیوده سخ
این سوز و ساز خداوند گلشن باز نماید. **بیت** هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ؛ یقین داند که هستی جز یکی نیست
هله هان **اسدالله** جامه گرو آور نامه سیاه ای بخشش تیره و بدانش تباه جامه گر شستن وال تیز گرد بخشان هوا و دامن
بیدان گرفتن خرد دیدگار سور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویش است که بحلقه ماتم نشسته این عیب شناها کار دیگر خود
آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر از زانو بر داشتن نتیجه دهد که اشارت بکار نامه منوچهر و آن نگارنگ
اندوهای هرزه خون گشته تن پرور نیست که گیتی از سرمایه کامرانی بی بهره و نواختی نوزبان تهیدستی بانگ و گروهی نومید
پاداش سر سوا بوده اند مرد حسرتیان . و دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای نگارین انگیخته
هیچ ازنیست که سراب رنگ المحیطی و هیچ ایمگی برگرفته بی شراره و خاشاک با هم برگرفته اند صفت کثرتیان خیالی در
نظر خون کردن گلستان ناسیدن غبارهای رهگذر و هم انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی ابتوت آیم و عذر
آشکار اینشان پوزش گذار به باد افراه این توزیح چشمی که ستودن خویش و ستایش آرای گری کرده خونها در
و عقده ها بر لب افگنده ام سخن یاد در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت ازگوش تابی داده ام نتیجی
خزف ریزه بریسمان کشیدن سلک گوهر شاهوار شمردن و مشتی نی پاره بدمیدم بر افروختن و خود را مهر بید
آذرکده پارس و انستن بوریا بافتن و دیباطرازی نام بر دادن سنگ آسیا آزمودن و آوازه الماس تراشی
در افگندن روا بوده کدام دستور رو باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده از گرفتار و ای غرور زنته نشیب
لاخ پندار، ای مسلمان زاده کافر ماجرا و ای شایسته لعنت و بوریا، ای زبان جهان جهان شور و غریو
و ای بدل یک اهرمنستان تنگ و ریو، دولت ناتاب ناروا اندیشه ها چون زبانت بخیره گفتارها از
قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام رکنجای خرد النجیدن نیست پوستین یاران افگنی که هنگامه روائی هنر سنجیدن
ندارد آخر نه از سست در بروی هوس فراز کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش داد
سپردن در روزگار ما راستی خواهد کاستن آرزوها بسر بردن با خویشتن در افت و با خلق میاویز بکنج تنهائی
بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز **فرد** زالا دم زدن و تسلیم لا شو ؛ بگو الله و برق ما سوی
اندیشه لسنجد و گمان نشگالد که **غالب** از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خزر بهره آهنگ خودستائی

واندازانگشت نمائی دارد بلکه خوشگوی ابرام والا برادر صدر و الا خان گرامی تر بهار گوهر بار بخشم آتش
بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه بورع بیشگی از جنید و شبلی خرد یاب بحکایتی گوش
کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی وی بها این خوی جهانگسل وفا پیوند
دوست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارا سے نشانه	بدانایان بدانا سے فسانه
بنیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک دل دودیدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوه گاهش	هجوم آرزوها گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبروئی	لبش فرهنگ دان بذله گوئی
بهمت دهر گلشن سازے	بسطوت سینه روزن کن هزبرے
نهادش راز والائی نشانها	زبانش راز دانائے بیانها
خیابان نکوئی را نهالے	بیابان شگرفی را غزالے
بدریای محبت سبے بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

انکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چون منی عمرها از نیایملی بکرومی بوده و هیچگاه در حلقه
سوائی من و خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد من دا نمایه که اگر دلبستگی
رونمایش مسلم نیستی جان را گرامی نپنداشتمی مرا بدین کار داشته و همتم را بدینه روزی این کوی من دل نگماشته
است گنجهای رنجلت این خودنمائی بروی شگفته را دیدن بر تابد و ننگهای از قبول این سوائی بخود باز بسته
اشنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری سکشیم بلکه چون تماعم باب این تلهر زیست از
گرانی خاطر احباب شرمسار میکشتم آری چه چنین نباشد که شخص استعداد مرا به نازش فضلی و تشریف وجود

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست تا نه صرف و اشتقاقم بر لب است نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان خون
مرا هم مگر دوست و دانش تا موسیم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب
گرمی آتش نبید و دیا سیم و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ناموسیان عجم را سمندرم سوز من هم ازین
برس و گلزار نخلبندان پارس را بلبل شور من هم از من جوی و سبزه دمانده ابر است و گل فشانده باد و
چیدن و دسته بستن کمینه صنعت و یاران حیثیه را زان آری بیکار نشاید زیست نفس در شراره کا
و زبان در بیانه در ودن در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم +
یعنی از ذوق بنوان مزد **فرد** در ته هر حرف **غالب** است نام نخبانه تا ز دیوم که سر سخن خواهد شدن کی

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره‌مندیم

ترک زادیم و در نژاد همی
بسترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ور ز معنی سخن گزاردهٔ
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کلینه شاگردیم
عقل کل را بهینه فرزندیم

هم بتابش ببرق همنفسیم
هم به بخشش بابر مانندیم

بتلاشی که هست فیروزیم
بمعاشی که نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه

قطعه

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست

میراث جم که مے بود اینک بمن سپار
زین پس سد بهشت که میراث آدم ست

آنگه کرد زین بزم حریر قلم من
در رقص ور آورده سپهر نهمین را

رضوان کند از ریزهٔ کلکم پی تبرک　　پیوند گری نخلهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست کشادم　　بر دوگزر وحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر　　بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم　　از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست　　تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در بانگ زنی کان همه داد ند بحافظ　　گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئی حاسدند　　کاین قیاس از بهرشان نازی بوده است

رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست　　کاش باشد رشک کان هم جوازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست　　گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند　　چون همی بینند کاین هم سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند　　وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و ترمدان را غنائی و غنائی داده اند　　کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است

بیحیا نبوم معاذالله که گویم در جهان　　تره و سروی و گنجشکے و بازی بوده است

در تمیز از پایهٔ احباب کاهم کافرم　　شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت ز هم بیگانه ایم و عیب نیست　　آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است

نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز　　نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ماترکتاز همعنان　　اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز　　درد و داغی بوده است و برگ و سازی هم بوده

دل اگر غماست باید گر فشردن نم دهد　　وین پزیرش نسبت دور و درازی بوده است

نازم آن دل را که چون جز ای شمع از تاب خویش تر　　سوزد و ریزد فرو کاین امتیازی بوده است

اینکه افشار ندو نم کیسه منشی بیش نیست
دینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است

غالبا دم درکشیدم درین عجز نطق نیست
طبع را از خود نمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سر جوش خاص نطق منست
کز اهل ذوق دل و گوش انجمن برده است

ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد
مدان که خوبی آرایش غزل برده است

مراست ننگ ولی فخر اوست کان سخن
بسعی فکر رسا جا بدان محل برده است

مبر گمان توارد یقین شناس که دزد
متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وارسی
مضمون غیر و لفظ خود و خورش زبان او

زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن
هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گر بیش ازو گذشته و گر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی بزم اهل سخن ترجمان اوست

اما بکنه حسن ادا نارسیده است
میلرزد از نهیب ولم راز دان اوست

جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد
کو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست

آری نه چاک بود نه تمسک نه هر گواست
نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر توست بود فی زماننا
یعنی همست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته
کی بود گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یک دو جزوست ار سواد ریخته
کان دو دم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال | مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست
کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ | صیقل آیینه‌ام این جوهر آن زنگ منست
هان من و یزدان نیای شکوه بر مهر و وفاست | تا نپنداری که پرخاش تو آهنگ منست
دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست | کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناسازه خوی دوستان ناسازتر | تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی را همنفسی شرطست و آن دانی که نیست | از تو نبود نغمه در سازی که در چنگ منست
در سخن چون همزبان و همنوای من نه‌ای | چون دلت را هیچ و تاب از رشک آهنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق | نامه بر بادا اگر خود طائر رنگ منست
دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او | آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست
جم حشم شاهی که در هنگامه عرض سپاه | میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم | پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاد میداند که من مداح شاهم باک نیست | گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب | خطوه و گام تو گویی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مرصع باد و بس | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار | ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند | حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز | نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست | دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است مصحف و بود از روی عقیدتم
در عزتِ کلام است لیک غلو مرا

هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین بچشم بچشم
باشد نکوتر از خط رخسار و موی نکو مرا

شیطان عدوست لیک از انا مهر بود
بخشد خطا امان ز نهیبِ عدو مرا

دانم که امر و نهی بود در کلامِ حق
سیرابی ست از آن آبجو مرا

با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب
سررشته دارد این فلک جنگجو مرا

بر حاشت گذر ز سر چشمه خوانکس
در حافظه نمانده همی در سبو مرا

لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوةَ ز نهیم بخاطرست
وز امر یاد مانده کُلُوا وَاشْرَبُوا مرا

قطعه ۱۰

ساقیِ بزم آگهی روزی
راد دستی ریخت در پیالهٔ من

چون دماغم رسید زان صهبا
شدم از ترکتاز دهر ایمن

همدران سرخوشی حریفانه
بیحابا گرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سرور
از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دوستیِ وجود بگو
گفت کفرست در طریقتِ من

گفتم آخر نمود اشیا چیست
گفت هی هی نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چه کنم
گفت طرح بنای صلح فگن

گفتم این حب جاه و منصب چیست
گفت دام فریب اهرمن

گفتمش چیست منشا سفرم
گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست
گفت جانست و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت
شاهدی مست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد
گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد
گفت خوشتر نباشد از سوہن

حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد دروی — گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد — گفت از هر که هست رنجیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلی دارند — گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میکشایم سبے بہا پاے — میکشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک — ور شکایت نبایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار — دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانہ بہرا ی دوام — وجه شایسته بقدر کفاف
ملزمم کرده اند هان بدروغ — حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بے آزرم — داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی — کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی — سودمی چشم و سر بپای تو من

ورترا پایهٔ خسروی بودے
سفتمے گوہر ثنای تومن

چون از ینہا نہ مرا چہ ضرر
گر شوم ہرزہ مبتلای تومن

راست گویم بہانہ چند ارم
ناصح مشفقم برای تومن

بسکہ بر مال و جاہ مغرورے
نیستم خوش ازین ادای تومن

چکنی این فساد سیم و زرست
وای من گر بوم بجای تومن

بتو ہرگز ندادے زر و سیم
حواجہ گر بودے خدای تومن

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار
چہ نازی بہنگامۂ زور و زر

زما باش فارغ کہ ما فارغیم
نداریم پروائے این شور و شر

ترا شیوہ دزدی و ما بینوا
تو بدروی و بدگوی و ما کور و کر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگہر و مہر و ولایت بہ یزید
گرنہ بخشم ابدا گرز شتِ پلیدیش گویند

زانکہ او خود بسران سلفے تیغ نراند
خواجہ از ننگ نخواہد کہ یزیدش گویند

گفتم البتہ کہ شیر بدان می ارزد
کہ شہیدش نبویسند و سعیدش گویند

گفت زان رو کہ عزیزان ہمہ مسلم بودند
نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستمزدہ غالب نہ باکنس سگال
منہ بسینہ بی کینہ از شکایت داغ

اگر بصدر خلاف تو کردہ است ربوث
وگر بخصم لقبل تو بستہ است جناغ

قضا بنای خرابی نگندہ ہم ز نخست
ندیدۂ کہ ہمان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

گردۂ جہدی کہ در ویرلنے کاشانہ ام
چرخ در آرایش ہنگامۂ عالم نگر د

گر بہ جوت رانده باشم نکتہ بر خود بہ هیچ
زانکه حرفے فی زانجه گفتم خاطرم خرم نکرد

نیتی از استاد دیدم دوستی بخشید لیک
هیچ در تسکین نفیر دود و زرد حشمت کم نکرد

همچو تو نا قابلی در صلب آدم دیده بود
زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد

حاشا لله بود نت در صلب آدم تهمت
پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعہ ١٧

ایا زیان زده غالب که از حدیقۂ بخت
نمی رسد بتو غیر از خسی ز هیچ سبیل

چو لازم ست که پروردگار تا دم مرگ
بود رزق ضروریۂ عباد تکفیل

چرا ست اینکه نداری زر از سیاه و سپید
چرا ست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل

فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه
نکرده تو وسلے رازق العباد بخیل

ز چند سال برگ تو و تباهی رزق
شده ست حکم خود از پیشگاه رب جلیل

فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق
نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل

دوم فرشته که یا دش بخیر مقرون باد
روانه شت در اهلاک شیوهٔ تعجیل

لطیفه الغم از قول شاعرے تضمین
که در لطیفه مرا ورا کسے نبود عدیل

اگر خداے بداند که زندهٔ تو هنوز
هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعہ ١٨

چون الف بیگ در کہن سالے
پسری یافت سر بسر غمزه

نام او همزه بیگ کرد بلے
الف منحنی بود همزه

قطعہ ١٩

دارم جهان گربه پاکیزه نهادی
کز بال پرنیان بود موج رم او

سر مست ادا چون بزمین باز خرامد
از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او

چون صورت آئینه ز افراط لطافت
آید بنظر بچۂ او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بیشی نیستان — دارد سر دریوزهٔ عزش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی — از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد — در پرورشش او نخورد جز ستم او
آری بود از غیرت انداز خرامش — بر کبک دنه دوست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف بالش — گویی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست — دم لابه کنان آمدن و سبد دم او
در عربده چون بیند ز دم باز کشاید — لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر — بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲

ایکه شایسته آید که ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارد سر شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار — سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم از شر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق — مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان — غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم — گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

قطعه

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
ببزم نغمه چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوه سرو و سمن مبارک باد
زشمعها که بکاشانه کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
زباده ها که بمیخانه خیال کشند — طلوع نشئه اهل سخن مبارک باد
فضای اگره چو انگه مسیح دمیست — زمن بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف با همنفسان فرخی زتحیت منت — زتحیت فرخ من هم بمن مبارک باد
بمن که خسته و رنجور بوده ام عمرے — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز — گورنری به جمیس تامسن مبارکباد

قطعه ٢٢

هرکجا منشور اقبالے پدید آورده اند — نام مکناٹن بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان محمل کله بر فرق خاقان دیده ام
تا مرا او را در جهان فرمانروائی داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانه شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بمحفلش پیشواے مهرورزان گفته ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار عیشش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشه دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که بادی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها منکه اندر عمر خویش / سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام

آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان / آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام

لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زوست / دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام

هر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم / بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر / از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام

مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی / کز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام

با تو میگویم مثالی زان که در حالم ترا / مدعا یاب و ادا فهم و سخندان دیده ام

در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین / خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام

تندبادی میوزیدست اندران وادی که زد / خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

وندران صحرا از دیها بشبهای سیاه / ریخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام

با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام

هم مستولیست بر من وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام

بلکه در پرسش دارم و از لعل گوهربار تو / آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام

عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش میوه مشکل و ز تو آسان دیده ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام

آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را به ریزش ابر نیسان دیده ام

گر نهادم دل بخششهای ظاهر جرم نیست / کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضالت مهمان دیده ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند / جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری / نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو / اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال / بجز همین به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوه تو گفتار و یک قبول است / هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
بهمه رسیده و دادی باز پس بسم الله / همین مراد منست و جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کام اعتقاد اینست / بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی عجز بسر / بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
شفیع مطلب من هر کتابتی که بود / تو جمع کن که بسا زانمیانه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم / وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بشتابم / وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست
به نیمروز به لندن رساندمی ورق / دلی چه چاره که فرمان برق و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست / ولی شتاب که بر تیره اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را / کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پیشگری لطف تو هر کجا که روم / طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم / خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو / وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو / وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو / پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو / نازان ببخت خویش دل حق گزار من

ای برده گرد راه تو در معرض خرام | مشک و عبیر نیز بجیب و کنار من
دی داد تاب دیو تو در وقت سوال | از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو همدمی روی نکوی تو | وی بی ز اسن تو قبا مشت غبار من
روییت بیاض صفحهٔ نگارین تو | مویت سواد نامه نویس سیار من
مهر تو در حیات بهار بساط من | داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شوانه روییت نهاد من | لوح طلسم دود ز خوییت دیار من
از تو که داد از تو وا تر روی و موی تو | از من که وا کمی بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو | وز رشته رشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بوده است | یاد تو ره نشان فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه | بر روز من سیه تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز باز پرس | در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چراست | خاطر شکستن و شکستن خمار من
خود در هوای نامه ز تو بوده هست | گنجینه ها سے کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل بهاری نثار تو | وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو | وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به سعی آرد و در مشرع زاد و بیاد | گر دهر تو ز زندگی مستعار من
یادم نکنی و ز یادم نمیروی | عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب | کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶م

مراد بیخودی نظاره گاهیست | تعالی شانه الله اکبر
نه با عیسی که در بینائی بینے | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی ورد وی از فیض الهی بساطی در وی از مهر منیر
فضایش را صباحی جلوه بالا بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزه نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان‌بخش صباحش چون کف موسیٰ منور
صباحش را سرشت از غازهٔ حور نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودے مقابل نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آیینه در کف نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص نسیمش در دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام که ز رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس غمگسار مزاجدان منست
زور بازوی کامرانی من راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من هم مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علی ست چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال همه سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازم　　که ظهور تو در زمان منست

جای دارد که خویش را نازم　　که فلانی ز پیروان منست

بیقین دان که غیر من نبود　　گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش ای که در گیتی　　سخنت عمر جاودان منست

ای که میراث خوار من باشی　　اندر آرد وکه آن زبان منست

از معاسے نی زمید رقیاض　　باد آن تو هر چه آن منست

قطعه ٢٨

ای کلک تو در معرض تحریر گهر پاش　　وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان

ای گوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش　　وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زر افشان

ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما　　وی خشم تو در پیرهن جان شرر افشان

در رزمگه از بیم تو صفهاست تزلزل　　در بزمگه از جود تو کفها گهر افشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب اباد　　بر مائده از فیض تو لبها شکر افشان

در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل　　چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان

در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم　　گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان

آیا چه شد آن هدیه که کردی دلم از دست　　باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان

جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے　　چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز　　هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ٢٩

ای که والاسے متاع سخن　　میتواسے که در نغز سنجی

گنج قارون رود بپاسنگے　　هر کرا پایه تا بهتر سنجے

پایه بفضل من گرایش تست　　بس بود گر خود اینقدر سنجے

دانیم بیش ازین گرانمیا | بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمه | هنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه دو گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو زگلهای رنگ رنگ | دائم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجای نسیم باد
باشند آب گر به جهت بهر دفع گرد | هر قطره زان نمونه در یتیم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک | این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوه منست | راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون هر یکی بر خط جاده ره رود | پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زبان سکان نیست دردمند — گر خورده و دکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن ذنگویم که بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان گوشش نشست — پوستش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سر جوش فکرتست — در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

نواب [illegible] — حاجی جمال الدین [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل اشگفد بباغ — ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و بزم انس — روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه اِدمنسٹن بهادر — کاموخت دانش از وی آیین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی — بر گوشهٔ بساطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش — وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند — کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کایک نماند با من — تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم با داغ همنشینم — در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم — داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم مفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود نگرانی کاین را فرو نشانی
از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود — در مزد مدح سنجی صدگونه کامرانی
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو — برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بوده‌ام غمگین و بوده با من — زاری و بینوایی و پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم با سخنی ناشکارا — حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در بیم از این غم جز مرگ چاره نبود — خود پیر گشته‌ام من بودی اگر جوانی

دارم شکایت حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۴۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور — مهر دیدار فلک مرتبه سهیل بدن

هر چه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ — هر چه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید توام از یاری اختر فارغ — در پناه توام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد — بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه بر اسب دگران استر لنگ — آن چمن تا من و مانک دستی کفنی

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت — خواندن از رأفت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایستهٔ درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۴۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فرزندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

حمل مهر درخشان و عطارد باوی
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس
آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای

به ششم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
به قوی بختی از کار ذنب عقده کشای

دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ و زحل هر دو در آن ادیه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آیینه زدای

هر دو نیر بشرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش بخشش رئیس ملت و ملک
ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بر آستان تو شه در سپاس رانده زبان
بر آستان تو مه در سجود سوده جبین

هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین

هم از بلندی جاه تو در نظر دارم
که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین

گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان
کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین

پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش
سخن شناس جهانم سخن سرای چنین

منم بمهر که پیش از وجود لوح و قلم
بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین

قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد
ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین

دلم خزینهٔ راز دو عالم است ولے
زبان پاسبان خویشم بگنج راز امین

بشته‌ام بتنای شه ستاره سپاه — قصیده که ز خوبی بود بدان آیین

اگر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده که گرش برگزشتگان خوانند — ز همقنان تو امین ترا نه پیشین

کمال را بعتاب از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریف بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه — ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرایش دو عالم جمال — بشاهزاده فرخ گهر مبارک باد

بپور شاه جوان بخت در سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر ز شهر تهنیت کشان بوک خاص — زنند گل بسر رهگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر سرمه سلیمانیست — صفای آینه های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

ز اهل شهر رضاجوی شهریار خود اند — بلی بکیدگر از یکدگر مبارک باد

بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا — کم است ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیده بینش و بینش بجلوه کام رواست — بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست — ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت — به مهر از زرش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست — بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد
لوای دیهیم و اورنگ و جای بالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب معین بوسن بالد نفسش — شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلندنام جهان داور ابهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد
ترا بقا و مرا لقا و سعادت آرزو است — مراد ها و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او — مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن برانم که چون ماه منیر — طلعتش را دیده ور روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست — کوکبی کش در دل افروزی مسلّم یافتم
خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر — خوشتر و خرم تراز بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بجان نظر — مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که مانند برشگال آن را — پس از دو سال اهل جهان مبارک باد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر — سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زجان بتن و گر از تن بجان مبارکباد
اگرچه رحمت عامست لیک با تخصیص — برامپور کران تا کران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان گر آن شهرت — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط بر ستانخان که از رگ ابر — بجای قطره تراود همان مبارکباد
سپس بداد گرائیم که اهل دانش را — شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی نز دیر باز نمود — عطیه‌ایست که بر همگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسیم — برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر — ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
ز فیض همت فرمانروای آن شهرست — که ورد خلق بود هر زبان مبارکباد
ظهور میمنت کتخدائی فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
که میهمان حق ست آن و ما طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصه دریا و کان مبارکباد
گشایش در گنجینه وانگه اند در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم سیم و زر فرخ — بسائلان تهیکاسه نان مبارکباد
بمن که تشنه لب باده‌های پر زورم — از املیان دو سه رطل گران مبارکباد
مگو ز شادی اهل زمین که میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
همین ترانه که هان ای امیر شاه نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشهریار و ولیعهد و شاهزاده سعید — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
از ان جهت که ستایش نگار نوابی — ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک / مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر نسبتی به نامت بود / گرچه جزویست از ظفر فر تو
ای که از روی نسبت ازلی / درخور افسریست گوهر تو
نز تقصیر بلکه از ادبست / افسر از جا نکرد بر سر تو
باز تعطیل بلکه از خویست / مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو ناختنی / کله کج خوشست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی / ملک دلها بسست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت / کش توان گفت طرف مغفر تو
هم زمین را نباشد این وسعت / که شود خیمه گاه لشکر تو
این که بینداش فلک نبود / جز غبار رم تکاور تو
وین که دانسته زمین نبود / جز فضای فراخ بر در تو
ای که باشد فروغ اختر روز / لمعه از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست / آسمانی و مهر نیر تو
مهر و مه صرف آب و گل کردند / تا بیاراستند پیکر تو
ترسد تا ز چشم زخم گزند / گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ باید ز نسبت نکو روئی / لاله پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی / سرو در سایه صنوبر تو
بندد از برگ بوی گل احرام / در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان / پیشگاه خط عنبر تو
ای که باشد خط غلامی من / نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچه از قضای قضا / بنده واره نبود بر در تو
میشمردم ولی ز روی شمار / خویش را زله خوار و چاکر تو

خسته دهرم و بود دستم سخن
دم من تیز تر ز خنجر تو

نیست در هند کس قرینه من
نیست در بندل کس برابر تو

ابری و جوی خضر رشحه تو
تیغی و فتح ملک جوهر تو

غالب می کشم نه گستاخیست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیه تحسین
از لب لعل روح پرور تو

تشنه باده ام تکلف چیست
بهمی تا لعلم ز کوثر تو

رند آزاده ام چرا نخورم
باده از دست فیض گستر تو

آن کرم کن که در جهان خراب
تا زهم می خورم ز ساغر تو

خوش بود گر بجرعه باشم
هم دعاگوی و هم ثناگر تو

لطف خاص تو باد یاور من
ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

در ثنای معظم الدوله
عقل فعال همزبان منست

منش امیدگاه خود دانستم
عقل سنجد که قدردان منست

من خداوند خویشتن گویم
عقل گوید خدایگان منست

عقل گوید نعم اگر گویم
آستان وی آسمان منست

گویم اری اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمان منست

دهم ار من ثناگر عقلم
در سخن عقل مدح خوان منست

من نه خود رفته ام بسالی عقل
عقل دلداده بیان منست

هان و هان گرچه عقل دور اندیش
در ره مدح همعنان منست

لیکن از روی رشک همسخنی
محو سود خود در زیان منست

من عیار خرد همی گیرم
عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از آن منت

هرچه دانش ز خامه انگیزند
گویم اورده بیان منت

من سخن گوی و عقل گرم نزاع
کاین متاعیست کز دکان منت

عقل اندیشه زای و من بفغان
کاین حدیثیست کز زبان منت

غالبا از عنایت نواب
گفتنی قطعه ارمغان منت

عقل هر مصرع مرا هدف
گفتنی این ناوک از کمان منت

لاجرم مهر بر ورق زده ام
خود همین نام من نشان منت

قطعه ۲۰ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
نو شد شمار سال درین کاخ ششدرے

ناگه درین زمانه فرخ که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیع مشترے

روزانکه بست و هفتم ماه گذشته بود
وان بود چارشنبه آخر ز جنورے

دشتی که بر کناره دریای ستلج ست
گردید جلوه گاه دو شد سکندرے

بستند از دو سو دو سپه صف العزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاورے

زین سو بهادران جهان جوی نامدار
استاده زیر ظل لوای گورنرے

دریاکشان میکده غلو آگہے
مشتاییان تامده جاه و سرورے

از حق امیدوار ز بخت و ز طالعے
باخلق سازگار به پاکیزه گوهرے

زان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد
در سر فگنده باد خلاف از سبکسرے

داغ جبین دهر ز ناپاک مشربے
بر روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

از مغربیان رسیده بسان سواد شام
از مشرق این رسیده چو خورشید خاورے

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد ٭ هر قطره خون به مجمر سینه اخگرے

دانا دلان داد گر انگلند را ٭ بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برترے

دارند هم به تیغ زبانے زور دستے ٭ دارند هم به گنج کلهے فر قیصرے

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم ٭ اندر دی چیره دستی و در غضنفرے

با دشمنان دولت فرماندهان شرق ٭ دولت نکرد همرهی و بخت یاورے

لاهوریان هزیمت و ستیز گریز یاے ٭ کردند در گریز خالی ز صرصرے

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار ٭ با جان آن گریختگان کرد اژدرے

سرهای شان شکسته بچوگان بی سرے ٭ تنهای شان فتاده بمیدان زبیرے

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است ٭ سیمای این فتوح که فتحی ست سرسرے

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم ٭ روز دوشنبه دوم ماه فروری

قطعه ۱۴

وی بهنگامهٔ هنگام نشر در فتن مهر ٭ روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید ٭ عید فرخنده فتح رخ ماه شوال

عید را آینه طلعت سلطان خوش اسم ٭ تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف ٭ نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب ٭ مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است ٭ ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک ٭ فخر دین عین یقین غیرت حسن بجمال

گر باندازه سراپه کند جلوه گرے ٭ اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال

دی ارم در برده همتاسے گلزار تو زار ٭ وی زبان ور دم گو

فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل ٭ دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی تو بروم / گر نه در معرکه نام تو سپهر بدنبال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای / زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبه رو به جاروب / چشم شاهین بنده در پای کبوتر خلخال

باز بر خود گند از حسرت زیر تو عقاب / باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای / ابر را برق سنان تو کشاید تگفال

شه لشانا بتو صد حرف موجه دارم / کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه از عید کجاست / شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا / هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال

خواهم آنانه چو آلوده دهنان بفریب / کز نیایند همی شکر و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و باشم بر خلق / کوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب / چون شوم تشنه نبخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینه بیک دیز نه سنجم بدو جو / تشنهٔ باده نایم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک / می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه میخواهم ازین تو طلبه داسلے چه بود / کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر تظلم طراز / رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار / گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان / گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو گذرد سایه بخاک / جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش / از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود / هم بدین سان گذراندش روز و مه و سال

جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست / دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش
سر آزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیرست
جز کف دست شه پناه نداشت

خیز و آن گل که نیشتر باشد
چون محابا ز عز و جاه نداشت

داشت لیکن بروی رای صواب
در دل اندیشه زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونی بود
زان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد
ره عجب بود اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش
نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبد
هرگز آرام هیچ گاه نداشت

در دل بازمانه چون نهفت
لب گویای عذرخواه نداشت

در دلم برخ نهفت از تشویر
زین نکوتر گریزگاه نداشت

رفت و با خود گرفت غالب را
چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خسته خود ز تنگدلی
راه در صحن بارگاه نداشت

یا اگر داشت پای می‌جنبید
سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پای بوس ولی
طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

آنکه گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن

تا بدانی که راز دل با دوست
جز به گفتن نمیتوان گفتن

نامه را نیز در گزارش شوق
هست دستی بداستان گفتن

لباس خسی و زبخت سیاه پوشیده — سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین
دگر زبان بثنائی که بستدم به یمین — دگر امید وفای که بخشدم تسکین
بشوق کوی که گردم دگر به پویان — بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
زمدح فیض که بخشم سفینه راز یور — زشکر لطف که بندم صحیفه آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت — زدرج مدح گهرهای آبدار ثمین
زرفته نقش خیال وی و نخواهد رفت — زخاطر اسد الله داد خواه حزین
برای آنکه بهشت برین بود جایش — زمن دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان دارد که بدین طنطنگ — که نیستش تپش از شعله رسیدن دارد
کوکب از چرخ زتأثیر نگاه غضبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است — شعله از رعشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب زسرگرمی مهر — خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک زغبار ره خویش — برخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
باخرد گفتم اگر سال ورودش در هند — بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزه هم از لفظ ورود — طرح انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود — از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

روشش الله ز جوش گل کره دهر / عرصش گنجینهٔ صبا و شمال

بخت گویند بخترمے که بناز / عیش پیچید بتازگی که ببال

رنگ را بو رسد بعشر قدوم / لاله را گل دود باستقبال

همه می بیچکد ز غنچه غبار / همه گل مید مد ز شاخ غزال

باغ از نقشهای رنگارنگ / نیکوان راست نامهٔ اعمال

راغ از لاله‌های گوناگون / عاشقان راست کارگاه خیال

سرو با در هجوم جنبش شاخ / پریان زمردین پر و بال

شاخها در نمایش شبنم / حله پوشان گوهرین تمثال

دهر گوئی شدست سرتاسر / بزم طربے شه ستوده خصال

شاه عالم **نصیر دین** که بود / دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز رقم **سلیمان جاه** / به بنا طائر همایون فال

بادای ادب سپهر شکوه / به جلای کرم سحاب نوال

زمینش از دلکشی بهشت نظیر / قصرش از برتری سپهر مثال

طالعش نقد گنجِ ایام / دولتش روح قالب اقبال

رزمگاهش خطرگه ارواح / بزمگاهش نظرگه آمال

می بجامش چو نور با نیّر / زر بدستش چو آب در غربال

هر ادائی که آیدش بضمیر / هر نوائی که بجهدش بخیال

بنده آن باغ خلد را آیین / گردد این ساق عرش را خلخال

چون چنین شاه را چنین جشنی / آید آرایش دوام جمال

اسدالله خان که خوانندش / در سخن **غالب** لطیفه سگال

بادای گزارشش تاریخ / ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن / که بخیر و خجسته باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز / ورنه گفتم بود زر وی صال
ور تو خواهی که آشکار شود / نقش اندازهٔ مسیحی سال
شاهد بخت پادشاه نویس / وانگهش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامهٔ فکر فضل عظیم / فرو ریخت این سلک دُرّ یتیم
تماشای این عنبرآگین بساط / ببیند و در مغزم به عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز / شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید برقی ز جیب خیال / که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد هر آن که دید / در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل زیبی تاریخ این بنا / ایما بسوی من ز ره احترام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا / شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و یا علی بی شکنجه ریخت / ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن جان بزرگوار / طرح امام باڑه عالی سپهرسا
رضوان ز خلد نور بر آن جبهه در فشاند / تا گشت سنگ و خشت چو آیینه رونما
رحمت پی بساط دران بزم تعزیت / آورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتم بیاد مسند سر بنیش سروش غیب ۔ گفتم که بیده از رخ تاریخ برکشا
در تعزیت سرائی شد و ناله درگرفت ۔ زینسان که ساخت نغمه تاریخ این نبا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام مرحوم

ای دریغا قدوهٔ ارباب فضل ۔ کرد سوی جنة الماوی خرام
کار آگاهی ز پرگار اوفتاد ۔ گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت ازلی گشت به ۔ جست سال فوت آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نخست ۔ تا بنا سے تحرجه گرد دتمام
گفتم اندر سایه لطف نبی ۔ باد آرامشگه فضل امام

قطعہ ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی مرحوم

چو میر فضل علی را نمانده است وجود ۔ تو روی دل بخراش ای بسی رنج و محن
چو شد وجود گم از روی دل خراشیده ۔ شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعہ ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ

ز سال واقعه میرزا میتا بیگ ۔ بآت راست شمار ائمه امجاد
صحیفه های سماوی بسبق یا عشرات ۔ حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بحرمت دو دو باد و چهار کتاب ۔ که در نشیمن از هشت خلد جایش باد

قطعہ ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن امیر نامور ۔ دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت انسان منظری کز دیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی آشنا فرق سپهر — در صفا همگونهٔ فردوس زمین

باپیش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سزد اشکوب هر اشکوبش در اوج — در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال — کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان — آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن سپهر فرزانه که موسوم حیات است — دانا است نام دانش و والائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در آن گشت — آبی که سکندر به هوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به **غالب** — بنوشت چو آن دیده شد از راز خبر یافت

بستود و درین قطعه در آورد همان وقت — تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت

خورشید مبین گفت و درین زمزمه دانست — در تعمیه یا خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ مودود آنکه هست — صفدر حسین به تسمیه معروف در انام

نازش گروهی که به مودود میرسد — تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندر آن به زر — فهرستی از علوم به هر گونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه — شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف — هر یک به شیوه‌ای که پسندند خاص و عام

شرح فواید و قصص و نکته‌های راز — هرگونه دانشی که در افزایدش نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی
تفسیر پر ز جوهر گردید و هر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرامایه در خرام

یا جوهر در خواد لفظ بی طائر نگاه
افگنده اند دانه و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل
وز خط نفقته زار برو تارگی بوام

نظاره کن و دائرة الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا گذشته ترجمه و استلزام
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا گرفته معنی لا تقنطوا الکبار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
اما نگشت همت من فائز المرام

در راه وصف او به روا داشتی خرد
بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع این چنین
نبود به زیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را
ختم الصحائف اند و تاریخ اختتام

زان رو که در صوالبناء فن سخنوری
تاریخ جز به نظم نمی‌باید انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
کس نظیرش به شیوه و هنجار

آنکه او را سزد توان گفتن
مردم دیدهٔ اولوا الابصار

آنکه او را روا بود خواندن
گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر
مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد
در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر سخن درشتی و تیزی | داشت اندر نورد دلش زنهار

تیزی همچو شمع در نگه و فکر | خوبی بیخودی و شوخی گفتار

جان بجانان آفرین سپرد و گذشت | زین گذرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام سخن میرزد | این چنین مرد هر نمرده ولی زنها

تا شود محرم سرای سرور | زین جهان دژم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثرے | گفت غالب که خود ز روی شمار

از بروج سپهر جوی مآت | عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرست باد | از خداوند واحد القهّار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی | بفرخ طالع و فرخنده هنگام

زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن | که افزاید فروغ دین اسلام

سراج الدین احمد خان بهادر | نهادند اختر رخشنده را نام

همین نام است تاریخ ولادت | خوشا نام آور شایسته فرجام

خدایا اندرین گیتی که آنرا | نداند جز تو کس آغاز و انجام

رسد تا قطره زن ابر از سپه باد | شود تا جلوه گر صبح از پس شام

نگهدار این همایون نامور را | نشانمند نشاط عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بتجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ | که گوئی بود روزگار چراغان

شد از کوکبش سایه پرنور چون چشم بینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریاست کز نور هست آشکارا — نگه گشته هر سو دوچار چراغان
بسر برده بر چیده رخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی — که دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون زر رونق کاروبار چراغان
جهاندار و کشورکشا کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن — که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آیینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی همری اجرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه — بسوی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان ملکهای خراب
جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش — ابر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافعش اعدای او را در شمار سال عمر — نقل وارون بند و از ناخن بر انگشت حساب
نوح عمری باد طوفانی به بحر سطوتش — تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ امکان عیش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم سازد فسر — هیبت نهیش اگر ریزد و نهیب احتساب

بارگاهش را ز خورشید ست خشت آستان — شمع بزمش را ست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویج جنابی کز نهیب عصمتش — صیقل آیینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نشانگاه جلالی کرد اوب — حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویج امام رهنمای انس و جان — عابد الله و معبود خلائق بوتراب

دلدل برق افکنش را رمی کاندر خیال — میجهد بیچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل — میکشد در شوق او از موج الف سینهٔ آب

در خیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش — میجهد از دیده سیلی چراغ آفتاب

بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین — خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست — از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویج شفیع یکجهان حامی حسین — آنکه منور است از گرد قدمگاهش سحاب

درگهش را محمل خواب زلیخا فرش راه — خیمه‌گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق و فادار رسول — قبلهٔ عشق و وفا حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش — میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف — در هوای آستان کعبه‌ش میبالد ثواب

بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست — وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا — راه جز بر جاده‌اش رفتن عذاب مدعاست

بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است — چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش متین

بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان — گشته معمار کرم را جادهٔ آهش طناب

بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه اوست — طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز — هدیه آورد ست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویح حسن آن آخر شبیه ... — کمترین آستانش عرش را باشد جواب
زین پس مرقوم بدی صاحب بان — خمستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — رسم و راهش بی تخلف رسم و راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز بنی تعمیر دین — در کلف ابر سرشته شرع سعی داد و ملتاب
تا بجوید خویش را از آینه رخسار او — شاه دین سبط نبی از جهر دار و لتاب
ابر لطفش ز آتش دوزخ ببالا ندشت — برق قهرش بر جست آکن دود کباب
بعد ازین بهر شهید انکه خورش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا از در کاب
سیما از بهر ترویح علمدار حسین — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزای تن بود و سر دل فتح باب
یا علی دانی که رویم سوی تست از بهر جود — هر چه آغاز مطالب همت زمر حجاب
مومی آتش دیده را مانم ز بهر خویشتن — حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تحصیل عشق — رفته از غفلات و آغوش وداع دل بخواب
نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته — دست خالی بر سر و دل در بلوی دستطراب
خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید — تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل ز کار افتاده یار ز دو دست آنهم است — جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاه مقصود من — جز بخلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب
شعله شوقی بهوس دارم ز رنگ ذرت خیال — کاتشش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را بگردان نازت کرده ام — جلوه رنگین تر از جنت که باشم کامیاب

قطعه ۱۴ فاتحه

بهر ترویح نبی حاکم ادیان و ملل — کارفرمای نبوت از پی هم نازل
بهر ترویح گل روضه عصمت زهرا — آن ستاره ... حجره ... عز و مل

بهر ترویح علی آن که بنزد جمهور — قبلهٔ آل رسول است و امام اول

بهر ترویح حسن چشم و چراغ آفاق — کز خیالش دید آیینهٔ جان اسمعیل

بهر ترویح حسین آنکه دو چشم جبریل — از پی سرمهٔ خاک درش آمد مکحل

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا زاده و عالم افضل

بهر ترویح گل باغ محمد باقر — آنکه جان داده بخالق نه به نیش چو اجل

بهر ترویح بحق ناطق امام صادق — آنکه دانای علوم است و توانای عمل

بهر ترویح شه موسی کاظم که بود — جلوهٔ طور به بار الستش مشعل

بهر ترویح رضا ضامن غربت زدگان — خضر را باصره بر خاک درش مستعمل

بهر ترویح تقی و ز پی ترویح نقی — هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویح حسن عسکر دین اسلام — قبهٔ بارگهش گنبد گردون ممثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان — مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که وجودش تا حشر — شان ماضی و گرانمایهٔ آتی مستقبل

بهر ترویح شهیدان گرامی پایه — با دل و جان به رسول عربی هم مقتل

سیما از پی ترویح علمدار حسین — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند — بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی کرد گر — نکشد در دسر تاب و تب طول امل

شاد و شادان به نجف بال گشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر سر عرش صندل

بر رود زین تن خاکی به فضای ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی — داشتی زین بیش سر بر آستان مصطفی

ای بمهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت — از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایہ از سر و روان مصطفی نستاند بخاک
ہان چہ بر خاک افگنی سر و روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
ہین چہ آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینہ خواہی بین کہ با اولاد امجادش کنی
آنچہ با مہ کردہ اعجاز بنان مصطفی

نیک نبود کز تو بر فرزند دلبندش رود
آنچہ رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
یا تو خواہی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاہی ندیدی مصطفی را با حسین
یا مگر ہرگز نبودے در زمان مصطفی

آن حسین ست این کہ سودی مصطفی چشمش بچشم
بوسہ چون باقی نماندی در دہان مصطفی

آن حسین ست اینکہ گفتی مصطفی روحی فداک
چون گزشتے نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آوردہ غالب در سماع
گشتہ ام در نوحہ خوانی مدح خوان مصطفی

قطعہ ۶۳ نوحہ

ای کج اندیشہ فلک حرمت دین بایستے
علم شاہ نگون شد نہ چنین بایستے

تا چہ افتاد کہ بر نیزہ سرش گردانند
عزت شاہ شہیدان بہ ازین بایستے

حیف باشد کہ فتد خستہ ز توسن بخاک
آنکہ جولانگہ او عرش برین بایستے

حیف باشد کہ ز اعدا دم آبے طلبد
آنکہ سائل بدرش روح امین بایستے

تازیان را بہ جگر گوشۂ احمد چہ نزاع
وطن اصلی این قوم ز چین بایستے

ایہا القوم تنزل بود ار خود نگویم
میہمان بخطر از خنجر کین بایستے

سخن اینست کہ در راہ حسین ابن علے
پویہ از روی عقیدت بہ جبین بایستے

چشم بد دور بہنگام تماشاے رخش
رو نما سلطنت روی زمین بایستے

داشت ناخواستہ در لشکر قدومش دل او
اگرش ملک و گر تاج و نگین بایستے

چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض
آن نگر دید کہ از صدق و یقین بایستے

با اسیران ستمدیدہ پس از قتل حسین
دل نرم و منش مہرگزین بایستے

پیچیدم از تقاضا ورنه بگویم غالب — از شاه نگون شد نه چنین ابیاتے

قطعه ۴ نوحه

وقتست کز درد پیچ و خم نوحه سرائے — سوز دل نفس نوحه گراز تلخ نوائے

وقتست که در سینه زند آل عبا را — سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائے

وقتست که جبریل نیاساید از درد — غم را ز دل فاطمه خواهد بگدازے

وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم — بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائے

از خیمه آتش زده عریان بدر آیند — چون شعله دخان پریشان کرده ردائے

جانها همه فرسوده تشویش اسیرے — دلها همه خون گشته اندوه رہائے

ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی — ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائے

خون گرد و فروریز اگر صاحب مهرے — برخیز و بخون غلت گر از اهل وفائے

تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائے

لو تیغ شجاعت که بتیغ خدا داشت — از خون حسین ابن علی یافت روائے

فریاد از آن حامل منشور امامت — فریاد از آن نسخه اسرار خدائے

فریاد از آن زاری و خونابه فشانے — فریاد از آن خوارے و بی برگ و نوائے

فریاد ز بیچارگی و خسته درونے — فریاد ز آوارگی و بی سر و پائے

غالب جگری خون کن و از دیده فروبار — گر روی شناسی غم شاه شهدائے

قطعه ۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا ہاے — شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا ہاے

برخاک ره افتاده تنی هست سرش کو — آن روی فروزنده و آن زلف دوتا ہاے

عباس دلاور که دران راهروی داشت — شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہای

آن قاسم گلگون کفن عرصه محشر — وان اکبر خونین تن میدان وغا ہاے

آن اصغر دلخستهٔ پیکان جگر دوز | وان عابد غمدیدهٔ بی برگ و نوا ہاے
ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زہرا | دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہاے
ای شہرہ بدامادی و شادی کہ ندارے | کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا ہاے
ای مظہر انوار کہ بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شہ ہر دو سرا ہاے
ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت | تا یافتہ در باغ جہان نشو و نما ہاے
ای منبع آن ہشت کہ آرایش خلد اند | داغم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہاے
بالغ نظران روش دین سبنے حیف | قدسی گہران حرم شیر خدا ہاے
ہا ہمگی آن خیمہ غارت زدگان حیف | غارت زدہ آن قافلهٔ آل عبا ہاے
آن تابش خرشید دران گرمی حیف | وان طعنهٔ کفار دران شور عزا ہاے
غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز | اندازهٔ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد | مانا کہ زخون ریزیِ فاطمہ دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم | شورابهٔ اشکے برخ اہل حرم زد
جو شست کہ دستش نرسد آبلہ تہمت | گل زآتش سوزان بسر طرف خیمہ زد
حاشا کہ چنین خیمہ توان سوخت مگر دہر | برکند ازین وادی و در دشت عدم زد
گو نیِ پی این خنجر بیداد فشان بود | آن سنگ کہ کافر بہ شہنشاہ امم زد
عباس علمدار کجا رفت کہ شبیر | دستے بتبارک زد و دستے بعلم زد
زین خون کہ دود بر رخ شبیر توان یافت | کاندر رہ دین شاہ چہ مردانہ قدم زد
ننشاخت کہ بالد بخود از ناز شہادت | کش خامهٔ تقدیر بنامم کہ رقم زد
ہی کاتب تقدیر کہ در زمرهٔ احیا | چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
زین حیف کہ بر آل رسول عربے رفت | آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کہ دست گہ غالب — شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد

مخمس

در مهد دستبرد بہ اژدر کند علی — رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی — زور آزمائی کہ بہ خیبر کند علی
دائم همان بہ گنبد بیدر کند علی

زیبست خسروانہ کہ شاهان بروزبار — گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شہ نبی و خدا اوند دستیار — میگوییم و هر اینہ گوییم هزار بار
کار خدا بعرصہ محشر کند علی

گر کار تست هرزہ برو کو بگرد — چون سوقیان بعربدہ در چار سو بگرد
سلطان دین جالیست بیا گرد او بگرد — جان و تنا بذیر و درین جستجو بگرد
گر غرفہ خیال تو سر بر کند علی

ایمان بلغض خواجہ چہ اعست و ستدباد — یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
یادی بنیارم از ستم روزگار یاد — دین بر خورد ز دولتش و دانش رسید باد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجہ ببیند گر بخواب — اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر کہ زشاهست کامیاب — دریوزہ فروغ کند از روی آفتاب
گر ماہ را بمایہ توانگر کند علی

یزدان کہ هست کرد روا ز ابروی او — آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشم مباد گر نگرم جز بسوی او — جرم هزار رند ببخشم بروی او
گر خود مرا بحکم داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز　　گفتم بود نگاه صفاتش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز　　پیش رخی آفتاب نماید چراغ روز

در جا نشستگه چراغ اگر بر کند علی

اینک ستیز فتنه روز قیامت است　　پیدا ز بر نور و هزاران علامت است
اسلام را اگرچه امید سلامت است　　بر دست آن که خاتم قوس امامت است

آرایش جهان گر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالم است　　بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است　　دل داغ ره نوردی سلطان عالم است

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام　　اندوهناک رفته و بی غم نشسته ام
جنگم چرا بخجلی چو من کم نشسته ام　　از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خیزم که مه را در شبستان دیده ام　　تخت سلیمان اندرین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانه روحانیان کانجا ز دور　　زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش　　لولی را در دو عشرتگه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من　　ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و در غازه باغ　　سر بسر سرمست خواب نیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش تازه　　نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام
شانه باد سحرگاهی به جنبش نامده　　طره سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد سر مستانه می جنبید و شبنم میچکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گو سر و می کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرف غم گوشش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدیدار عزیزان روشن است — شام بیدارم چو اهر سر مژه چشم منست
تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت — ظلمت شبها مست جلباب هر اختر در زنست
را میان چرخ را آنجا که جز خاک نیست — جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن است
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام — زان میان بهرام شور انگیز و کیوان پر فن است
دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری — هم بشب دزد متاع و هم بروز هم رهزن است
اهل معنی را نگهدارد ز بسخنی آسمان — سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهن است
لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر — دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسن است
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان — غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزن است
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم — خود بحکم همفنی از رشک با من دشمن است

منکه با ساقی زوالانی فرو تابد سرم
آفتاب آسا بزور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم — رشته تسبیح گوهرهای غلطانش منم
نی ز دانش کامیابم نی بسخنی تنگدل — شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در لئیمی شهره دهر از تهیدستیست چرخ — رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازدش — زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش — وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل منخلم / خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
نوشش چون راه لبم گیرد ز داد فهمش نیم / نیش چون مغز دلم کاود نه بادندانش منم
مانده ام تنها بکنج انزوا در باش پای شمع / خانه دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن / چشم آن دارم که غم خونریز پیش ساز زد بمن
شاه من پایهٔ من در وفا داند که چیست / می کشد عمدا بناز آنگاه مینازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من / بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای / گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از عمر کان منت هیچم مایه نیست / نبودم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن
بر منش دستی تواند بود زان بالاترم / دل بنازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر / نوبت شاهی دهد وانگاه نوازد بمن
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است / دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بمن
ور تو گوئی پادشه را مایه نبود بیم نیست / خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرائی ید اللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل / سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن من در شگفت / گرچه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار / هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل
قاتل ما چون بسکه مست ما هم سرخوشیم / سر ز دوش افتاده و افتاده از دستار گل
او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز / بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم لشاند در رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب ببالین دیده خوناب گل

اسمان سرگشته بود آسوده گی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبید از باد من انگارم که چون جنبید مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صحبت اوباش دوشم شرمسار
خشت از خم کنده در ابر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوآیین شمع و خوش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی بیختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش بر اسم مهر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد وصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم بنیاد پیدائی سلیمان راستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر دو فوق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گویید ور حق کثرت اندر ذات نیست — با علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی
جنبش هر شی به آمینیت کان شی در وجود — هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از نگارش بوی گل برخاستی
دین حق دارم معاذالله نصیری نیستم — گر نداند عیب جو باری خدادان استی
با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم علی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم علی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
سیخ فرو شم در تموز و کلبه دور از چار سوست — سیر و دسرمایه از کف تا خریداری رسد
ساحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند — بت پرستان اسلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وهم پنداری رسد
طور نخل و طور نبود گرچه در خرگاه خویش — هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
خوش بود دریوزه فیض الهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
تشنه دائم گرد هستم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گرتاری رسد

عاشقستم لیکن نه آنی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
نیست نا سمای الهی برزبانم جز علی — بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین
بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد — طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی — آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین
در نجیب وقت نماز آرم بسوی کعبه روی — قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین
باده در خلوت لعشق ساقی کوثر خورم — نارسش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین
عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست — از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین
چون بخواهم روی ننماید بهم بیم مرگ دل — جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین
بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد — لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنای الشیخ مشهود دم فناست فی الله باد
محو گشتم دست علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو — ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
ای خون بدیده در دگداز جگر فرست — ای دم بسینه دود چراغ مزار شو
ای لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده — ای سر بنعمه خاک سر رهگذار شو
ای خاک چرخ گر نتوان در رجا درای — ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای نوبهار چون تن بسمل بخون غلت — ای روزگار چون شب بی ماه تار شو
ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن — ای آفتاب داغ دل روزگار شو
ای فتنه باد صبح وزیدا نتقدر خسپ — ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

اداین چه سیل بود که ما را ز سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار — با پادشاه عهد جفا کرد روزگار
شاه سخن سرای سخنور لوا تر را — در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار
شاخیکه بود موسم آتش که بود بهر — از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ ایچنین برنج وتن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار

شهزاده خرد سال و بهٔ در روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند بادشه نشناسد معانقه — آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند لی اجل نتوان هیچگاه مرد.
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش اینکه باستحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید

طفلست شاهزادهٔ و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید

از میوهٔ وگل انچه دلش خواهد آن دهید — از حیله انچه رای شما باشد آن کنید

هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود — آن گفته را بعربده خاطر نشان کنید

درخود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید

زنهار پیش شاه مگوئید و بخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبز خط که برخ او ناد میده ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند

بستانیان بماتم شهزاده بخوردند — زین ورد که پیرهن گل دریده ماند

خون گشت می در دل و جگر دوستان فتاد — آن بادهای ناب کز و ناکشیده ماند

دره رح شاهزاده سخنهای دلپذیر — دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند انچه بود و صاحب عالم جریده ماند

زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق — بوی ازان شگفته گل نورسیده ماند

ان سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دشمنیست ای سپهر ترا در ستمگرے — باری برم ز جور تو پیش که داورے
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست — باگل کند سمومی و باشاخ صرصرے
داغم ز روزگار که شهزاده برخورد — از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے
حیفست مردنش که در ایام کودکی — بود اوستاد قاعده بنده پرورے
شد در ده و دو سالگیش کرده کدخدا — با فر خسروانی و فر تاب قیصرے
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد — امضا پذیر ناشده توقیع شوهرے
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند — دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدخترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونهٔ — ما بی تو در همیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما — ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت — در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
باگلرخان دهر وفائی نداشتی — با حوریان آینه سیما چگونهٔ
ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم — از خویشتن بگو که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال — بی باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت — اینجا عزیز بوده آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری کنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشتم رسد گزند
در رهروی ز سایه خویشتم بود هراس

من بهجان ز چرخ سیه کاسه میزبان
دروی حور ہا کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقه پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بیخ و بن
من م زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن برای شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگر است
زین کشاکش که در میان افتاد

می کشد بی سنان و دشنه و تیر
غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ تا گرفت گرفت
لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی
کش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی هنگام است
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کآب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گذار مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو وافتد آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسینؑ سے علے
تازه در ماتم حسینؑ سے علے

از زبانها بعرض آثار — خون فسرده می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سوختن دهد یاد در دل — اشک آن سود دیده بر رخسار
ماجرا از خرد بپرس و هش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست — تحفی آن فسرده و فرخی یادآر
رگ برگے از و بیافت گزند — دل مورے از و ندید آزار
داد تن چون بخواب بازپسین — با دل شاد و دیده بیدار
بزد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
سے بسوز و زتاب شعله شمع — بال پروانه چراغ مزار
مرگ سید حسینؑ آسان نیست — دهر آرد چنین کسے دشوار
از صفر روز رفت چون نه و هفت — شب شنبه بیاد در روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان — نغمه زبان قلم و ایمان
آنکه گر نطق او لشان ندهد — نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گردون بدین توانا لے — باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن

از او سے الامر شامی و مثنا من — که نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بنام مامون — گشت محکم سپهر دین بنیان
آن ستم پیشه را همی بایست — که کند خدمت از بن دندان
بر باد نفاق و خدعه و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
به ولی عهدیش قصد لیت گر — سے ندانست پایهٔ سلطان

حیره سرزمین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام — که همیدون درین شبا هنگام
پای از سر کنید و بشتابید — سوی بنگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز زود از دو — باید امد فرود از ره بام
پس بدان پای کش صدا نبود — جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آئید — تیغهاے بر آمده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون — خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص — بر نهاده بر تخت خواب امام
او صیار است از نهایت قرب — جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد — همچنان کز خدا درود و سلام
همه بار آمدند و و انستند — کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک تم نگرفت
بر تنش هیچ موے حم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور — چشم بد باد از نکویان دور

نور دیده شود به تیغ دو نیم   خون شنی چکد ز چشمان حور
تو و یزدان بود حسین نگر   در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی   اهلبیت و کلام رب غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانے   هست توام به ایزدی منشور
گر نه خفاش تیره روز ستے   روز ماندی از وچه مستور
کی فروزد ظهور نور دلش   آنکه وزد دنگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سرسام   بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان از ین مشاهده شد   سینه ها ریش و ریشها ناسور
در خلاف خلافت از ره کین   بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مهمان کش   شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پا بوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز   گفته آمد بشیوهٔ ایجاز
نازپرورهٔ نیازی هست   عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نشناخته ام   که توانم شناخت سوز از ساز
زاسمانم شکایتیست عظیم   بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون بر کین   اینت رنج تن از روان پرداز
مُرد سید حسین و برد غمش   از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی   تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم   شور شیون ز شهید پرداز
پایهٔ عرش هشته اندر دست   تا گذارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش   میهمان بر بساط نعمت ناز

بهر احیای رسم جهد و جهاد	خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل بخون شناور باش	آشکار روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نهٔ	پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز	گر نه پروانهٔ سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر	تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز دست چاک کنی	در رگ جان ز دست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن	بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو	سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم سید اجل غم دینست	غالبا از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام	لختی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد	تا سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می خلدم	می کشم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

بار رانم که بیساز آورم	رخ بتماشاگه ناز آورم
دیده و دل را بی نقل متاع	بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرو افگنم	هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز و هم کهنه مستوی هیکلی	سیم کواکب بگداز آورم

انیس زرکوبی مخرسیر — آن ورق اندردم کاز اورم
وزپی آویختنش درگلو — سلسله از شمسه ورازاورم
این کمرین تکل قدسی طراز — پیش شه بنده نوازاورم

تکیه که دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سرگرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن سیر و از طور و نور — گرنه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
بر دو نگر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده لقب برق لوای
حاجب سرهنگ و وان پیش پیش — فوج روان از پس کشورخدای
چشم ستم خورده برفتار پیل — گوش ز خود رفته ببانگ درای
غرهٔ شوال گر فتم که هست — روز دل افروز مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست — نقش سه چار ره از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن — می نتواند که بجنبد ز جای
بوکه درین روز گراید بمن — شاد ه عهد و بند قلم و کشای

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

در نظرم رہ بہ از مہ خوشست | بادہ بدین وجہ ہو جہ خوشست
وقت ولی بادہ چہ حولی ہے | ہم بشب و ہم بسحرگہ خوشست
نغمہ چو می ہوش ز سر می برد | رہ زدن مطرب ازین رہ خوشست
بگذر و تن زن کہ زمانا بدوست | راہ دراز آمد و کوتہ خوشست
ہر کہ ز چہ آب کشد سود اوست | سبزہ کہ روید بلب چہ خوشست
خردہ بہ بدمستی غالب مگیر | کان بغرور دل آگہ خوشست
دیدہ گہ گر خستہ و گہ بیخودم | روی سخن سوی تہمتنہ خوشست

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ای بہ ہنر انجمن آرای ملک | وی بہ اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایۂ آرام خلق | بذل تو پیرایۂ لیلای ملک
آئینہ رای تو در دست دین | سلسلۂ حکم تو بر پای ملک
میکدۂ راز تو دریای علم | زمزمۂ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت | در خلفا نام تو دارای ملک
فائدہ بخشیدہ باعیان دہر | مائدہ گستردہ بہ یغمای ملک
سینہ منور بہ تمنای حق | دیدہ مکحل بہ تماشای ملک

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

نطق من آئینہ زداید ہمی | آنچہ دگر روی نماید ہمی

مائده آرای معانی سخن — از نفسم زله ربا ید همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا — سوی من از محمل گراید همی
تا سخن بگهر من رواست — بر سخنم ناز نشاید همی
تا شکوه که سخن میرود — چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمد منت پذیر — تا ز زبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان — مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خسرو علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا — رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایه والای تو بالاترست — از من و از مدح منت عار باد
ابر فشد و بارد و باز ایستد — دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا — باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خسرو علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند

من ہم کز خود حکایت می کنم ‏ ‏ ‏ ‏ از دم مردی روایت می کنم

از دم نغمہ گر استاد آورم ‏ ‏ ‏ ‏ خامہ را چون نی بفریاد آورم

نالۂ نی از دم مرد رہست ‏ ‏ ‏ ‏ کان ہم از ساز و ہم از راز آگہست

بر نوای راز حق گر دل نہے ‏ ‏ ‏ ‏ بایدت چون نی ز خود بودن تہے

گرنہ دل ریش از بستے ملاف ‏ ‏ ‏ ‏ کین می از تندی بود پہلو شگاف

ای کہ از راز نہان آگہ نۂ ‏ ‏ ‏ ‏ دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ

دست در داماں مرد راہ زن ‏ ‏ ‏ ‏ لیک رہبر را شناس از راہزن

در ہزاران مرد مرد رہ یکیست ‏ ‏ ‏ ‏ آدمی بسیار اما شہ یکیست

مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق ‏ ‏ ‏ ‏ لب ترنم خیز و در دل درد عشق

در تو می پرسی کہ مرد راہ کیست ‏ ‏ ‏ ‏ جز سراج الدین بہادر شاہ کیست

در طریقت رہنمای رہروان ‏ ‏ ‏ ‏ در خلافت پیشوای خسروان

آنکہ چون از راز وحدت دم زند ‏ ‏ ‏ ‏ دفتر کون و مکان برہم زند

آنکہ چون در نی نوا را سر دہد ‏ ‏ ‏ ‏ نی ستو دستخالے کہ شبلی بر دہد

آنکہ چون شوق آسمان تا زاید ش ‏ ‏ ‏ ‏ تخت چون رفرف بپرواز آیدش

سبالے از منبر دہد آواز عشق ‏ ‏ ‏ ‏ شاہ ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایۂ کین نگاہ ‏ ‏ ‏ ‏ منبر از سبالے تخت از پادشاہ

انچہ ابراہیم ادہم یافتست ‏ ‏ ‏ ‏ بعد ترک مسند جم یافتست

شاہ ما دارد بہم در رہروے ‏ ‏ ‏ ‏ خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاہی و درویشی اینجا باہم ست ‏ ‏ ‏ ‏ پادشاہ عہد قطب عالم ست

ہم شاہی ناظر و جدا سلکے ‏ ‏ ‏ ‏ ہم بدرویشی درش فرشتے

چرخ در رقص از نوای ساز اوست ‏ ‏ ‏ ‏ قدسیان را گوش بر آواز اوست

دار و این دانا دل دانش پسند
در خدا او اسے سخنہاے بلند

بہر شہ راز نہان نشناخت کس
لیک شہ را در جہان نشناخت کس

چشم ما کورست و حسن آیینہ جوی
فہم ما کندست و خاقان رمز گوی

صبحدم سلطان سریر آرای بود
از مریدان مجمعے برپای بود

ابر رحمت گوہر افشاندن گرفت
شاہ از عرفان سخن راندن گرفت

چون بقدر فہم مردم خواست گفت
در لباس رمز حرفی راست گفت

گفت کاندر معرض اسرار دوست
ہر کہ باشد طالب دیدار دوست

خواہد از نور جمال یار خویش
روکش مشرق در و دیوار خویش

بایدش کاشانہ نیکو ساختن
حجرہ از نامحرمان پرداختن

خار و خس از خانہ بیرون ریختن
مشک تر با خاک راہ آمیختن

زان سپس کاین کار را یکرو کند
خانہ را از بن گو نہ رفت و رو کند

آورد آب و زند در رہگذار
تا ہوا از رہ نینگیزد غبار

برگ گل در رہ فشاند مشت مشت
تا نیاید خاک زیر پا درشت

رخت گرد آلودہ از تن برکشد
جامۂ پاکیزہ اندر برکشد

چون درآید آن نگار از خود رود
خویش باستقبال یار از خود رود

عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس
سایہ گم شد مظہر نور ماند و بس

جملہ جانان ماند و جسم و جان نماند
حسرت وصل و غم ہجران نماند

شبنمی را طعمۂ خورشید کن
خویش را قربانی این عید کن

تیرگی بزدای تا رخشان شوی
قطرگی بگذار تا عمان شوی

معنی رمزی کہ شہ فرمودہ است
حفظ ناموس شریعت بودہ است

رُفتن کاشانہ و صحن سرا
دفع اوہاست و نفی ماسوا

بعد تهذیب اخلاقست و بس ‌‌ سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خود آرا دلبری کز در رسد ‌‌ جذبه باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست ‌‌ مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام ‌‌ چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا ‌‌ این بود سر بقا بعد الفنا
غالب از بازیگه گیتی دم مزن ‌‌ سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو ‌‌ حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعا شد سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی سری برزگری پیشه داشت ‌‌ در دل صحرای جنون بیشه داشت
دست تهی آینهٔ رفتنش ‌‌ زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر ‌‌ پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ و همان در برش ‌‌ حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام ‌‌ فاقه بلی فاقه کشیدی مدام
مادری و پدری پیر داشت ‌‌ رابطه هم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر کرده دلسوزیش ‌‌ خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود ‌‌ فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود ‌‌ در پی افگندنش افتاده بود
تا بکی از گرسنگی سوختن ‌‌ سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آیین وطن داریش ‌‌ سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت ... با آبله و ام راه بیابان گرفت
هر سر مو تن آیینهٔ وحشت شدند ... بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها ... ماند وطن دور زعنب سنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه ... تا برسیدند بدشتی تباه
وادی وردی که هزارش بلا ... خاک بلاخیز و غبارش بلا
لالهٔ خودروش ز خون شهید ... ذره اش از جوهر تیغ یزید
کشت دران وادی آشوبناک ... جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا بسر دار بود ... عرصه بدو آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود ... تشنه لبی آفت دیگر فزود
تشنه هوس آب بدل شعله زن ... سوختن آمد بجگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت ... پا بود داغ قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود ... پای تگ و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد ... زهره شد آب لبشان تر نشد
از تپش دل بتمنای آب ... طرف نه بستند بجز اضطراب
دامن جهدی بکمر بر زدند ... تا قدمی چند مکرر زدند
گرد سیاهی بنظر باز دور ... سایهٔ نخلی و هجوم طیور
پا بجنب امید به سعی نگاه ... تا برسیدند بدان جایگاه
بود به پیغوله ویرانیی ... تکیهٔ درویش بیابانیی
تا بسر تکیه رسیدند شان ... آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست ... جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آبی بگلو یار رسید ... دور پیاپی بسبو یار رسید

پیشهٔ هستی بمیدان رسید | نشأهٔ هستی بمیدان رسید
تشنهٔ عشق سخن‌دان مغان | کشت بپا نهال سخن تر زبان
هر یکی از درد بریش گفت | پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض | خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سرتن آفت زده قسمتیم | ساعت سرتا بمی طلف
در قفس گردش چرخ دو رنگ | قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش ابا و جنون میرسیم | تا کمر سینه بخون می تپیم
گر نگهی نامزد ما کنی | عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند | کار فرو بسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار | مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما | حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتارشان | گریه‌اش آمد بسر کارشان
کرد نگه بر ورق دل درست | طالع شان در نظر او درست
دید که در قسمت شان هیچ نیست | حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست | بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال | آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش | جرم سرتن زاهبینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست | دولت راحت بی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن | بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض | گفت که ای جلوه طلبکار فیض
درس حقیقت بتو فرموده‌ایم | اختر ایشان بتو بنموده‌ایم

عصمت شان از کرم بامنیست | سابقهٔ روز ازل این چنینیست
در طبابت شیفتهٔ تمنست | عالم ابرام حسبون وعقت
باش که شرحی ز تسلی دهیم | پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب فریبای رو | باسه تن این مژدهٔ دلکش بگو
کز اثر عاجز نیم در جناب | شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند | دست بدامان دعائی زند
بازسر و کار دعاها ببین | چشم بخواهان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز | گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت | رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار | آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وا مید | دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه دار شماست | وقت پذیرفتن یکایک هاست
از غم کردون به پناهید تان | هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو | داد بامواج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد | حسرت دل بیخودی اغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند | دست فشانان ودنان خواستند
ناله پدید اثر از خویش رفت | هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بدان پیرزن دل جوان | قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن | راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد | موئیه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کارروای همه | سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستم دیده ام   پیرزن عاجز غم دیده ام

عمر با فلاس بسر رفته است   نقد من از کیسه بدر رفته است

عمر تلف گشت بداغ وصول   تا سر دعا کرده ام از ما قبول

شوهر من طالب مالست و بس   دولت دنیاست مر او را هوس

تیر دعایش چو رسد بر هدف   سازد و عالم هوس آرد بکف

می کشد و عرض تنعم کند   در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شنو هر زمن   کام دل خود نبرد و هر زمن

با دگران ساغر عشرت زند   با من ژولیده به نفرت زند

پس ز تو خواهم که جوانم کنی   رونق خوبان جهانم کنی

ده بمن ای رازق برنا و پیر   حسن و جمالی که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواهم رسان   همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجده حق راست شد   دید بدانسان که همیخواست شد

حسن خودش چون بنگه باز خورد   آینه گون لعبتش از دست برد

دید که مه چهره و زیبا ستم   حیرت خویشتم چه تماشا ستم

چهره برافروخت زتاب عذار   یافت خزان را سر و برگ بهار

راست خم پشت بکاکل رسید   سلسلهٔ ناز بسنبل رسید

قمری طاؤس پدید آمده   چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونی به تمنا دمید   شادی و نوا بر سر شوهر رسید

تاب عذارش لب ماهی موی   زد شنجولی بدل و جان شوی

دست کشادان صنم شیرگیر   دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد   دیده بگل چینی رویش کشاد

ترسند از آن شوخی و برنائیش   ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بران دلشده مشکل فتاد
با پسرش عربده در دل فتاد

خاطرش از بند غم آزاد شد
گرم شد و مست شد و شاد شد

بهرهٔ ز امید ربایان سپهر
حوصلهٔ آز فزایان سپهر

یافت پری در بر دیوانه گشت
بازن و فرزند سوی خانه گشت

جلوهٔ مقصود بآیینه در
حاصل آفاق به گنجینه در

خواست بکاشانه درآید بناز
تا در آن خانه گشاید بناز

در حق ویرانه دعائی کند
دعوت برگ و نوائی کند

حال وی از مال دگرگون شود
گنج ببیند و زر و قارون شود

خاک ز اکسیر دعا زر شود
همدمی چند توانگر شود

کرد جوان نیز تمنای خویش
مختصر مسکن و ماوای خویش

همچو پدر محو زر او بود نیز
تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز

شد به تکی چند خرام سفر
تکیهٔ درویش نهان از نظر

بر دل از امید رقمها زنان
دست فشانان قدمها زنان

هر یکی از رفته سگالش کنان
بود در آن بادیه چالش کنان

می بجهیدند بذوق وطن
همچو نسیم سحری در چمن

ماند چو کاشانه بفرسنگکی
داد برون ساز غم آهنگکی

ناگه از آن بادیه گردی بجست
بر سر اقبال هوسها نشست

از دل آن گرد سواری دمید
لی خاطرم آینه زاری دمید

جلوه گر از آینه شهزاده
دور ز فوج و سپه افتاده

در پی صیدی بهوس میدوید
تا بنظرگاه غریبان رسید

خنده گرش بازن دهقان دوچار
گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابرو با دانی شگرف
کرد سارات دل از هیچ صرف
در خم دامش چو مفیشر دتنگ
آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر
رفتش دل صبر کشا در زیر
گفت تو شاخوبی و جاه و جلال
شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ کریش ولغز جوان یافتش
سر بسر اسامش جان یافتش
پست هوسهای نهان گرم کرد
جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت الفت شکست
رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست

در هوس جلوهٔ رنگ حنا
دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش
حیله برانگیخت پی کام خویش
پردهٔ آزرم و رسخ بر گرفت
مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان
داد ز بی مهری این رهزنان
خوش کسم و بیکسم کرده اند
بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و سرمایهٔ من برده اند
بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و درد دم بدر دل رسان
همره خود گیر و منزل رسان
خوش نغم خسته روانان برس
نغمه جوانا بجوانان برس
برد جوانش بگه دست
دادلیس خود بنگاه و نشست
برد و روان گشت روان همچو باد
گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقت روانیش چو بدین رنگ دید
قافیه صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه
سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد
هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دل دوز بلا کن نشست

تیر دعای تو خست بخطاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف و دو فغان بر کشید — شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا — گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد — چشم من از آب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد — ناله گواه است که این زن چه کرد
اندهِ من زهره گداز آمده است — پیش تو سائل به نیاز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او — داد کرا کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز — مسخ کن و ماده خوکش بساز
در خم پوزش بادای سجود — بود لبش محو دعایی که بود
کان زن بد طینت پیمان شکن — دید سیاه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بد نفسی ساز کرد — با سر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده بر آمد غریو — زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان که جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز آسیبش بزمین برفگند — بر سر خاک از سر زین برفگند
گشت هراسان و عنان در گسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته — در قفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دم طرهٔ زیبا دارش — سر زدن آیین طلبگار ریش
حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را غم آمد درون — کرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت | چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش | زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد دلفنه‌هاے ما | گر تو نه بینی سوی ما واے ما
جست خاصی بسر ما فرست | مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست | ننگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه بر باد رفت | صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست | خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش | از دم مسخ بستو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش | صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره بُرد | نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گسته دید | پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی دید خم استاده یافت | حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست | باورش آمد که همان مانکست
روی همان موی سفیدش همان | چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان | وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ و سوادش زدود | شکر بدرگاه الٰهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی | آینه پرداز تسلّی شوی
تا نبود یاری بخت بلند | چارهٔ سعی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب | مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر | دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار | یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق جوش عطا ها نمود — رنگ اثر صرف دعا ها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد — شک ز میان رفت یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند — همت شان قرعه به پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر — صرف علاج سه بلای دگر
آن همه آرایش حسن قبول — رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس — رفتن و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب — کیست که از اوج نیفتد به شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس — حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمسازست امروز — خموشی محشر رازست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم — کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتها بجوشست — حباب بحر طوفان خروشست
بلب دارم ضمیر الابیائے — نفس خون کن جگر پالا فغانے
پریشان تر ز زلفم داستانیست — بدعوی هر سر مو کم زبانیست
شکایت گونه دارم ز احباب — کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغانست — بسان نی تهیم در استخوانست
محیط افگنده بیرون گوهرم را — چه گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم — بطوفان تغافل داده رختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست — مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سر تن را | که رنگ و رونق از این نه چمن را
چو خود را جاده سنج ناز خواهم | هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو جوهر یا زره ایمان نویسم | حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم | امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رستم | مرا اینان را چرا از یاد رفتم
نکو دانم که این بوستان سوخت | غم بیمهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست | جهان آباد باد جای کم نیست
با آمد قحط بهر آشیانے | سر شاخ گلی در گلستانے
بپیش درد الله زاری جا توان کرد | وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی | بهار آیین سواد دلنشینی
که می آید بدعوی گاه لافش | جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادائی | از آن خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشی | ز گلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور | بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چینست | هنوز از گنگ چینش بر جبینست
بتحسین پرکاری طرز وجودش | ز دهلی میرسد هر دم درودش
بنارس را اگر دید است در خواب | که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آیین ادب نیست | ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند | بکیش خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن بمیرد | دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایه امید گردد | بمردن زنده جاوید گردد

زہی آسودگی بخشش روانہا | کہ داغ جسم می شوید ز جانہا
شگفتی نیست از آب و ہوایش | کہ تنہا جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز | نگاہی بر پری زادانش انداز
ہمہ جانہای بی تن کن تماشا | ندارد آب و خاک این جلوہ حاشا
نہادشان چو بوی گل گران نیست | ہمہ جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی | غبارش جوہر جانست گوئی
درین دیرینہ دیرستان نیرنگ | بہارش ایمنست از گردش رنگ
چہ فروردین چہ دیماہ و چہ مرداد | بہر موسم فضایش جنت آباد
بہاران در شتا و صیف ز آفاق | بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز | خزانش صندل پیشانی ناز
بتسلیم ہوای آن چمن زار | ز موج گل بہاران بستہ زنار
فلک را قشقہ اش گر بر جبین نیست | پس این رنگینی موج شفق چیست
کف ہر خاکش از مستی کنشتی | سر ہر خارش از سبزی بہشتی
سوادش پای تخت بت پرستان | سراپایش زیارتگاہ مستان
عبادتخانۂ ناقوسیانست | ہمانا کعبۂ ہندوستانست
بتانش را ہیولی شعلۂ طور | سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانہا نازک و دلہا توانا | ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکہ در لبہا طبیعیست | دہنہا رشک گلہای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوہ سرشار | خرامی صد قیامت فتنہ دربار
بلطف از موج گوہر نرم روتر | بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی | بپای گلبنی گستردہ دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت‌پرست و برہمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای قامت و شوئے — بهر موجی نوید آبروئے
قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
بتن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل
بمستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا میکند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
اگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آیینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر — فلک زر گرفت آیینه از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش — که در آیینه می‌رقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست — بکثرتها سمر در بیمثالیست
بگنگش عکس تا پرتو فگن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آیینهٔ آبش نمودند — گزند چشم زخم از وی ربودند
بچین نبود نگارستان چو اولی — بگیتی نیست بنارستان چو اولی
بیابان در بیابان لاله زارش — گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردشهای گردون راز دانی
که بینی نیکوئیها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمان بجز نامی نمانده — بغیر از دانه و دامی نمانده

پدر با تشنه خون پسر ها — پسر با دشمن جان پدر ها
برادر با برادر در ستیز ست — وفاق از شش جهت در گریز ست
بدین پی پردگیهای علامت — چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کلکته بانداز اشارت — تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا — که از هم ریزد این نگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار افتاده — زچشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته — جنون کامل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها — بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر بنفس خود تمامست — ز کاشی تا بکاشان نیم گامست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی — بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را — سرت گردم بگردان شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست — خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی باتش شوی لب را — بخوان عنوانهٔ ذوق طلب را
بکاشی بخشی از کاشانه یاد آر — درین جنت از ان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وا مانده چند — بخون دیده زورق رانده چند
هوس را پای در دامن شکسته — بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان — بروی آتش دل جا گزینان
مگر کان قوم را دهر آفریده — زسیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افکنده تو | بحکم بیکسیها بنده تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان | ببزم عرض دعوی بی‌زبانان
سر و سرمایه غارت کرده تو | ز تو نالان و سر پرورده تو
از آنانت تغافل جستنی نیست | بداغ شان هوای گل سزا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش | بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت | بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا اندوه مجنون بود باید | خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا ده | چو بینی سیخ خود را رونما ده
هوس را سر ببالین جفا نه | نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا یکباره خون کن | ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو کشید از پای | دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز | بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز الا دم زن و تسلیم لا شو | بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان | غازه کش عارض هندوستان
باده سرمستی دل را خمی | از نم تر دستی خود قلزمی
مانده گسترده بپهنای آز | عالمی از برگ نوالش بساز
آینه صورت جود آمده | جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر گشود همه | بوده زیان خود و سود همه
وانگل و خار چو آغوش ابر | پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

چرخ ز دست گهر افشان او | لطمه خورد موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن | لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت | افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم | هر نفسش پرده کشای کرم
بهره پذیرنده گردیا گروه | سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب تا گرفت | نقش غنی بال ز دو جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه | گرد سیاهی ز در بارگاه
جوسلقی زهر بلا خورده | از رم طالع سر پا خورده
از تب و تاب دل خویش اخگری | زیر لحاف کف خاکستری
بوده بر خاکستر اعضای او | کلفت نظاره سراپای او
هیچ که از بخت نیاسوده | چهره بگرد دمن اندوده
سر بسر آیینهٔ عمر شکست | کهنه گلیمی که دوی بدست
کهنه گلیمی که ز هم پینهٔ | پرده کشای غم دیرینهٔ
شام بلا از رمقش گرده | سایهٔ چند از اثرش پرده
از اثر تیرگیش در نظر | دود دوی بسته تتق سربسر
خشک که و کاسهٔ ناشستهٔ | از نم زهراب عنا رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو | بادهٔ گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بلبلش گداخت | سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت | از نفس آهنگ به بیچاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم | طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سوداستم | با تو فسرده شده کالاستم

کز کرم آوازه در افکنده | شور صلایم به سر افکنده
بو که متاعم بهوائی رسد | وقت مرا از تو صفائی رسد
شه چو از آن گفتن از جست | داد زر و خلق و کد و باز جست
بر دگلیم و زرش بار داد | مهر به بیعانگی سایه داد
رفت فروشنده و در باز برد | مشتری آن جنس بخازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به | جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کد و برده ایم | ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گر چه بدین مایه چه بالیم ما | لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست | نیک نگهدار همانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز | پرده فرو هشته به رخسار روز
خرقه به تن کرده ز سحلی پرند | چرخ بدر یوزه به امید شرند
در حرم و هیچ روش جستجو | شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه به شبستان حرم جای کرد | اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت از و مژدهٔ آرام یافت | بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان همی تاب رفت | چشم جهان بین به شکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد | نشتئی از آن پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور | ریخت گل جلوه بجیب شعور
راستی از نور برافراشته | پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده | صاف چو آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش | فتنه ها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او | بود چو چین خسنه سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت　　زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه غمین ماند و پژوهید راز　　کامی ز نشتر ده لب فرمای باز

گیتی و این همه تصنیع چیست　　آینه پردازی تو در هیچ چیست

گفت که من دولت و مال توام　　آینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور از منست　　روشنی بزم سرور از منست

بوده ام آئینهٔ تمثال تو　　صورت معقول از اقبال تو

بوی سگالی بدماغم زدے　　سیلی صد صرصر بچراغم زدے

این که مرا از تو درین دیولاخ　　حوصله تنگست و بیابان فراخ

رشته شمارستم از آزار تو　　باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد　　هیچ از آن عهد به پیروا نکرد

برگ رضا داد و دل خشنود کرد　　دم ز شگرفی زد و پدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز　　جلوهٔ دیگر زد و در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومند تر　　بوده از و جبههٔ الوند تر

پیل تنی کرسپی عرض شکوه　　رستهٔ رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن　　تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنے　　جسم سر و برگی و تهمتنے

گفت منم قوت و نیروی تو　　طاقت سرپنجه و بازوی تو

حلقه بگوش تو ام ار بسته ام　　آب توام گر به نهاد آتشم

پشت من از زمزمهٔ دولت تو بست　　دلق وکد و مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام نشانم مباد　　جا بتن بکستیا نم مباد

بال فشان گشت و دنبال رفت　　بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه نما باز رفت — تاب و توان رفت و دل از جا برفت
نوری ازان پرده برون تافت باز — دیده شه روشنئی یافت باز
بوی گلی بانفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن هر چیده بدست اندرش — برتره بر هستی وی تهیرش
چهره بخون تاب جگر شسته — چون نفس از پردهٔ دل رسته
راه حریفی که چو ساغر زند — خون دو عالم بصبوح در زند
رنگی از حاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظاره — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشاه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگر باد و دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آیینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده بیشم ز درت دوستی — آمده ام پیش تو دستوری
شاه سر از ملتمش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام گره کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن به بهای کلیم
مایهٔ تشویش نکمداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آینه در زنگ درانداختن
برا اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

مشک کنون جز تو ندارم دگر
دامنت از کف نگذارم دگر

ریشهٔ مهر تو بجان منست
مغز تو اندر استخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توئی
خاکم و سامان بهارم توئی

برق خرابی بسوادم مزن
آتش حسرت به نهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن
چون تو نباشی چه توان ساختن

همت از آنجا که تقاضای اوست
کرسی نه پایه ته پای اوست

خواری سائل نه پسندد همی
در به رخ عجز نه بندد همی

جوش گل از حسن خداداد زد
بوسه بدست شه آزاد زد

ریخت گل غمزه بجیب امید
داد ز خرسندی خویشش نوید

گفت که از بند غم آزاد باش
من بتو شادم تو بمن شاد باش

جان وفا زنده ببوی تو باد
جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد
تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست
بل همه موجود ز جود منست

بال و پر نشأهٔ صهباستی
دستگه قطره ز دریاستی

نشأه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادگیست
پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاده سبکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

دور ز آزار دل اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست
دیر بمان ایکه سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا
بیسر و پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده / زان می دیرین قدحی باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد / زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو / ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست / وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتهٔ / حیف که در جاه فرو رفتهٔ
راه غلط کرده بافسون دیو / می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا بی نیرنگ وطن افتادهٔ / از نظر خویشتن افتادهٔ
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست / مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو / وین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود / صرف بر انداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی / داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار / کار تو چون زلف بتان تارومار
بسکه همی تیره تر از شام بود / روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی / جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی / دیده ببیجا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانی که رفت / وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر / شاهد و شعر است و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت اینچنین / آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست / خاصه بدین روسیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی / وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری / وین همه شیادی و افسونگری

ن همه پیرایه روبهای تو / واین همه بصرفه دو بهای تو
ان زجنون برق بخرمن زدن / واین بخم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده دخاکستاینه / آن مرضی بوده بلاکست این
آن چه وش زین چه بسیست های / آن همه اوج انیمه هیچیست های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت / نیمه به بیهودن مهتاب رفت
تا این که درین کارگه پیچ پیچ / ماحصل سعی تو تا چیست هیچ
تن تمنا بکف افتاده گیر / خسروی دست بهم داده گیر
ای همه تن وسوسه سود تو کو / دهر سراب است وجود تو کو
هرچه ازین پرده هویدا استی / نقش و نگار پر عنقا استی
هستی اشیا که غبار فناست / پرده کشای اثر سیمیاست
خلق که اند همه بنود لیس هست / دیده تو دانست که بولیس هستها
پیروی وهم مکن زینهار / سر ز گریبان حقیقت بر آر
خیز چو منصور نوای بزن / هستی خود را سرپای تن
خالق اگر رحم و گر روم گیر / هرچه بخشند حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سکالی بود / از اثر همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد / باده ز خمخانه لا میدهد
کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال کشایی کند / صعوه تواند که همایی کند
نیر توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست کز انگر دمد
همت ما نیز شهود حقست / هرچه ببینیم وجود حقست
همت ما غیرت حقست و بس / کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف زلب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف
ای سخن پروران کلکته
وی زبان آوران کلکته
هر یکی صدر بزم بارگهی
شمع خلوت سرای کارگهی
هر یکی پیش باز قافله
هر یکی کدخدای مرحله
ای بشغل وکالت آماده
داد سخنواری جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف
بسفارت رسیده از اطراف
ای سخن طراز جان داده
صفحه را ساز گلستان داده
عطر مغز سخن افشانان
پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو
نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم
هیچو من آرمیده در این شهر
بهر کاری رسیده در این شهر
اسدالله بخت برگشته
در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست
بی سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا
بامید آرمیده است اینجا
آرمیدن وهید روزی چار
خسته را لب سایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسمست
میهمان را نواختن رسمست

آن رہ و رسم کارسازی کو | شیوۂ میهمان نوازی کو
کیستم دلشکستۂ غم زدہ | بیدلی خستۂ ستم زدہ
برق بیداد تیغ بجان زدہ | آتش غم بخانمان زدہ
از گداز نفس بتاب و تبی | در بیابان یاس تشنه لبی
خس طوفانی محیط بلا | سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندی جگر گداخته | از غم دهر زهره باخته
در اگاهی فنا زدہ | همه بر خویش پشت پا زدہ
چه بلاها کشیده ام آخر | که بدینجا رسیده ام آخر
بسیه روز غم بتم بنشیند | تیره شبهای چشمم بنشیند
اندہ دوری وطن نگرید | غم ہجران انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبم | من و جان آفرین که جان بلبم
مویه چون موی کرده است مرا | غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا | کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز هرزه لائی خویش | نوحه بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم | حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ | من چنان تا ان چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا روا است ستم | رحم اگر نیست خود چه است ستم
ور مگوئید ناجدائی رفت | از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا را انصاف | تا نخست از که بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی می که فگند | به چمن رستخیز دی که فگند
زلف گفتار را که درهم کرد | بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط گرفت است ‌‌ | بارهٔ زین غلط که گفت نخست
بیش ازین گیر که گفت بس | بدتر از من بتیر که گفت بس
موی را بر کمر که گفت غلط | شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیده که اعتراض خطاست | هرچه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ بازپرس تاب که داد | معترض را ز من جواب که داد
چون بدیده یکتائی من | تان به بسته به رو سیاهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت | بود لازم بران گرفت گرفت
از چه بود آن بعربده دم زدن | در ره آگهی قدم زدن
نکشودن سبیل بیاوریم | خیره بگذاشتن بداوریم
تا بشورید دل ز سرزنشی | بفغان آمدم ز خیره سری
از غم دل سیاه گردیدم | چهره با یک گروه گردیدم
گله سنجانه گفتگو کردم | پارهٔ در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان | قدردانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ | به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم | خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من | قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجمع در نگرفت | کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آوردند | سخن من برویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت‌ها | سوختم از تف ندامت‌ها
نه همیست به ز شاعریست همم | بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی | ناله در زیر لب گداختمی

زانکه انجمن رعنائی یاران بود رنگی از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن خوشتر از باغ و بوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش این نوا میخورد به پردهٔ گوش
که دگر بلبلے صفیر زده است طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست زده را بسکه ندید اضافت است
اعتراض آتشم بجان زده است شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه همم درخور سر زلفش همین نه همم
دیگران نیز گفته اند چنین گوهر راز سفته اند چنین
شورش اما ده رفته اند همه هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده که ترکیبست بقیاس فقیر تقلیبست
چون برآید ز انگبین موش زده غم ده مد ز مفهومش
لیک در بعض جا بہ در همه اش لفظ مار کی هو کیست جمله اش
وین خج و از شان فاعلکست هست حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتے دارد که بدیشان بداستے دارد
عاشقے بیدلے جنون زده قدح آرزو بجنون زده
اولش خود مضاف مقلوبست دو یکین تا کدام اسلوبست
کرده ام عرض همچنان زده طعنه بر نحمه بکران زده

مگر این شعر زان نمط نبود / ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست / لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاهی بود / مر ورا زین نمد کلاهی بود

نه غلط گفته است در خود گفت / راست گویم و آشکار و نهفت

دعوی بنده پیروی نیست / شعر بیدل بجز تفنن نیست

پاره‌ای از کلام اهل زبان / می‌فرستم بخدمت یاران

تا بدین پرده آشنا باشند / با من زار همنوا باشند

وه که دیگر ز جاده برگشتم / خیره بودم سفیه تر گشتم

وعدهٔ خامشی ز یادم رفت / شیوهٔ عجز از نهادم رفت

ساده لوحم مرا چه رنگ چه ریو / آوخ آوخ ز جا بلا نه غریو

من که و عزم داوری کردن / ساز بزم سخنوری کردن

خاک پای سخنورانستم / دوستانرا ز کهترانستم

با بزرگان نیازها دارم / هم بدین شیوه نازها دارم

بنده ام بندهٔ مهربانان را / رمز لقمان و نکته دانان را

نه ز آویزش بیان ترسم / من و ایمان من کزان نرسم

که پس از من لبالهای دراز / بزبان ماند این حکایت باز

که سفیهی رسیده بود اینجا / چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت / زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ چشمی و زشت خوئی بود / بیحیائی و هرزه گوئی بود

هم سفیهانه گفتگوئی داشت / هم خراباتیانه هوئی داشت

برگ دیوانه ساز دلیش بود / ننگ دهلی و سرزمینش بود

آه ازان دم که بعد رفتن من
تا بوم رنج دوستان باشم
شاد گردند کز میان بروم
خسته و مستمند برگردم
بود داغم کس از شمار شود
زین سپس نیست دعوی سخنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی
تاب هنگامه ام خدا را نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن
که فلان با قتیل نیکو نیست
زله بردار کس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید
تحفه از صحبت قتیلم نیست
نه هواخواهیی نه دشمنیی
حاش لله که بد بدی گویم
مگر آنان که پارسی دانند
که ز اهل زبان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست
سخنست آشکار و پنهان نیست

خون دلی بود بگردن من
بر دل انجمن گران باشم
آه ازمن که من چنان بروم
در شمار آیم ار نه برگردم
شوق را مژده وفا نرسد
نه مددود شمع ز انجمنم
بی صدا گردم ار نفس نزنم
بر نخیزد ز سازم آهنگی
مهربانان دلست خار انیست
بزبانها فتاده است ز من
مگس خوان نعمت او نیست
من همایم مگس چرا باشم
ناسزا آنکه ناسزا گوید
رشک بر شهرت قتیلم نیست
در میانست پای همگنیی
وانچه از پیش خود همی گویم
هم برین عهد و رای و پیمانند
هرگز از اصفهان نبود قتیل
گفته اش استنادرا نسزد
مشکل ما و سهل ایشانست
دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است — که خرامت خلاف قافله است
میرویم از پی قتیل همه — ساخته مر ورا دلیل همه
تو ازین حلقه چون برون زده — گام بر جادهٔ دگر زده
ای تماشائیان ترف نگاه — هان بگوئید حسبة لله
که چسان از چنین بهیچم سر — آن بجادو دمی بهر سمر
دل دهد کز اسیر برگردم — زان نوائین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها — طالب و عرفی و نظیری را
جامه روح و روان معنی را — آن ظهوری جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش — آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پست معنی قوی ز پهلویش — خامه رانده بهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی — صفحه ارژنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی ایمائم — مست لای سبوی ایمائم
آنکه طی کرده این مواقف را — چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم — گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب است — شوق وقف ثنای احباب است
میشوم خویش را بصلح دلیل — می سرایم نوای هیچ قتیل
تا نماند ز من دگر گله — رسد از پیروان وی حمله
گفتش این هوشیاری نیست — لیک دل گفتن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت — سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است — از من و با چو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند ‌ ‌ ‌ خاک را کی رسد بچرخ کمند

وصف او صد چون منی نبود ‌ ‌ ‌ مصر در خورد رو و سر نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او ‌ ‌ ‌ حبذا شور نکته دانی او

نظمش آب حیات را ماند ‌ ‌ ‌ در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاوس ست ‌ ‌ ‌ انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف ‌ ‌ ‌ کرده ایجاد نکته های شگرف

خامه هندوی پارسی دانش ‌ ‌ ‌ همه پایان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال ‌ ‌ ‌ بود سطری ز نامه اعمال

از من نارسای هیچدان ‌ ‌ ‌ معذرت نامه الیست نی ایّن

بو که آید بعذرخواهی ما ‌ ‌ ‌ رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامه دواوپیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نمودارِ شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ‌ ‌ ‌ می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه ‌ ‌ ‌ دیده و ر را سرمهٔ اعمی نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید ‌ ‌ ‌ آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست ‌ ‌ ‌ هر چه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود — حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند — تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن — داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد — مشتعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور — هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر — از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست — عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق بست احمد و لمعان نور — از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی — چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست — لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی و راز ولی خواهی مدد — تا نه پنداری که نا جائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه — لیک آینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست — هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خورده — آب از موجی بجام آورده
آب از موج آید اندر جام تو — لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی — با حقش کارست و پوزش با علی
یا محمد جان فزاید گفتنش — یا علی مشکل کشا یک گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک — یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلعان ازانکه انس نارساست — گفتگو با بر حسن ز نداست
مولوی معنوی عبد العزیز — وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال — کاین دو تن را بود در گوهر مال

بردن نام نبی و اولیا — خود روا گفتند با شرط ندا

وان دگر فرزانهٔ قاسی سرشت — پیشوای مسلک پیران چشت

آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم الله بود

گفت استمداد از پیران رواست — هرچه پیر راه گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — کرده به قول کلیم الله کبیر

همچنین شیخ المشایخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین

همبرین هنجار و آیین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق آیین بوده است

تا نه پنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاه رفیع — راه می آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا

ور سخن زرسول پیغمبرست — بزمگاه دلکش و جان پرورست

خود حدیث است از سر ورد این سرود — میرود وانکه بآیین میسرود

سنی ما شکوه بنهند ناروا — چیست آن کان انتصاری ناروا

نکهت بوی بهار کی جانفزاست — بارک جانش همی بوید راست

بر تن نیکوتر از جان رسته است — لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین با بو ز ان بوی صوفی — وه که گرداند کسی زان صوفیی

هر کرا دل هست ایمان نیز هم — چون نورزد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان زان نشانها داده اند

بر در از خویشم دو صد فرسنگ تنگ — می برند این نقش پا بر سنگ تنگ

نقش پائی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آرد صبا
دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا

بر ردا و پیراهن گر مصطفےٰ ست
جان نفشاندن بر امت کی رواست

در عرب بودست منعم زاده
قیس نامی دل به لیلیٰ داده

بر سگی گر کوچهٔ لیلا سگی
قیس از خویشش فزونتر خواستی

میتوانی گفت هان ای تن پرست
پیر کنعان بود پیراهن پرست

یا توان گفتن که خود چون بوده است
سگ پرستی قیس مجنون بوده است

حاش لله کاینچنین باشد نورد
رفت از حد سوی ظن کافر کرد

عشق گر با پیرهن در بار داشت
نیست بهر جامه از بهر خداست

حق فرستادست بهر ما رسول
کرده‌ایم از بهر حق دینش قبول

گر بسوی خواجه رو آریم ما
دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست
شاد از نظارهٔ آثار دوست

ایکه بردی بهره از خوان نبی
برده از پای احسان نصیب

آمد و آورد پیغام از خدا
لوحش الله مرحبا نام خدا

جاده راهی نمایان کرد و رفت
راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما
پیر و این دشنا سانیم ما

حق پرستان جمله این پیشه‌اند
زان که با دلهای آگه رفته‌اند

اهل ایمانست طرز خاص ما
خالصاً لله بود اخلاص ما

سوزش این شمع و چراغ افروختن
عود در مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکی ایوان همی
پنج آیت خواندن از قرآن همی

نان بنان خواهندگان دادن دگر
مرده را رحمت فرستادن دگر

کرد بلی ترویح روح اولیاست
در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا اگر راسے داشتیم / نزد پیر روسے و ثنا می داشتیم
از برای آنکه این آزادگان / از ره حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند / با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند / شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستان را بباطل کار نیست / محو لیلی را به محمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار جوی / کی به محمل آورد دیوانه روی
گرچه با لیلیست حرف از جان زدن / لیک بر محمل لگد نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرقست / عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند / چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه / بی ادب را بر دم تیغست راه
با ولی او ریختی دیوانه / یا بر آتش ریختی پروانه
نیستی عارف که گویم خود مباش / بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رهروان پیش را / رهرو چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست / لا اله گفتی الا الله کجاست
هست رسم خاص در ره مرز بوم / خود چه میخواهی ز نفی این سوم
نفی رسم کفر ما هم می کنیم / ما و با دانش ترا هم می کنیم
نفی کفر آیین ارباب صفاست / نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
نفی رسم و ره هوا را می کشد / نفی فیضست اینکه ما را می کشد
ای گرفتار خم و پیچ خیال / نفی بی اثبات نبود جز ضلال
ور تو گویی میکنم اثبات حق / از چه روی منکر آیات حق
وانگه از انکار انکار او رسے / پیچشے در زلف گفتار او رسے

منکر اثبات گوے نیستم — من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — وین چنینها را ظهور از ذات کیست
این چه آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایتست — انچه بر زفتی کدامی آیتست
من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج — تو کرا بد گفته در دل بسنج
خواجه دنیا و دین را منکرے — زمرهٔ اهل یقین را منکرے
با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را گر بوم منکر چه باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سخنگر وحم گرانجان نیستم — صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند دو گیتی آفرین — ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگویم جوابی بیش نیست — مهر سنزان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور بادان کو نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس ست — قدرت حق را نه یک عالم بس ست

خواهد از هر ذره آرد عالمی / هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می گیرم همی

ای که ختم المرسلینش خوانده / دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود شانی تمام / کی بهر فردی پذیرد انقسام

چو شد کل نسبت ناید تثنیه / در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان بود تنگ / حیز امکان بود در مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست / چون ز امکان بگذری ثانی کجیست

صانع عالم چنین کرد اختیار / کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه / خواجه بی همتا بود لا ریب فیه

هر کرا سایه نپسندد خدا / هیچو اولی النقش کی بندد خدا

همگنان مهر منیرش چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیده بر نگردم والسلام / نامه را در می نوردم والسلام

تهنیت عید شوال ... مثنوی ناتمام

نازبرانم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز

بازبرانم که درین جلوه‌گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه

بازز انداز رسای سخن — بافته‌ام دام هوای سخن

باز بآهنگ سخن گستری — ساخته‌ام خامه زبان‌آوری

پای فرو رفته قلم را بگنج — خامه به قیمت نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده گیتی بخیالی خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم — راز نهفته اوان بود اندر دلم

یافته‌ام منصب کار آگهی — خامه بتوقیع بهادر شهی

جوهر ناسم من و نه جوهریست — خوبی آیینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهوای شهست — نازش نطقم به ثنای شهست

کرده قلم از همه شاهوار — بهر شهنشاه نفسها اهم نثار

نیست دو دلی در روش دین من — شاه پرستی بود آیین من

آنکه ز شاهیست ثنا مندیش — چون نپذیرم بخداوندیش

پیشهٔ من جمله ثناگستریست — کار خداوند رهی پروریست

باستدم از فرهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه

خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند درازست راه — بسته‌ام احرام در بار شاه

گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آینهٔ حق نماست — حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزنده رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت   هم ز ازل وارث دیهیم و تخت

عالم و این نعمت الوان او   زله از خوان نیاگان او

تاجوران قافله در قافله   راست چنان دان که درین سلسله

راست بآدم رسد ار بنگری   سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته   مشتری از وی ادب آموخته

در بخدنگ افگنی آورده روی   از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود   تا بیه غارت گر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی   شمع پذیرد ز هوا روشنی

عزمش اگر بانگ بر اشهب زند   قافلهٔ خور بدل شب زند

لطفش اگر دایه به گلخن دهد   آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد   نیست نوایی که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم   گدیهٔ اقبال سخن میکنم

ور نبود حلقه برین در زدن   گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود   بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری   تازگی طرز ستایشگری

ز اهل سخن هر که طراز ثنا   خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآیین خوش است   حرف دعا از پی تحسین خوش است

نکته سرایان فروهیده فن   جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند   شرط و جزایی به بیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن   بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد   تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد
مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد
کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است
روشنی آب و گل از آتش است

آتشم اما که دودیش نیست
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک سوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که ز بی دم زهوا خواهیم
شمعم و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک
هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم مخور اینک من و اینک فروغ

لی لی اگر راست سرایم بسی
مهر جهانتاب نشانیم بسی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خوشتاب

ذره اگر بال انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

باکه تو گفت که این تاب چیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولیعهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این مهد مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس
هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینه روی او
نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای رهش — یافته اوج نظر از منظرش
باد فروش سر راهش بجار — گشته غنی لحن‌خوانان بنوای هزار
گوی فلک خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست
باد که او رنگ سلیمان برد — چون بود اکنون که بفرمان برد
با خود از بندگی آزاد نیست — توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آیین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی — قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تکاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد اگر دوش سکندر نگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نه کند دعوی ناسودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش — لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این — مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی زبان میکنم — نیم‌شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی — بهر شه از وی چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی — زندگی خضر بدان فرخی
بالعشی فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچه نثر موسوم به لبست هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نظم

بنامیزد زہے مجموعۂ راز — شگفت اوراقش از نیرنگ اعجاز
نه بادو لیک ہوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رہنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم افروز — سوادش شب لیالی روشن از روز
زبس خوبی سزد بهر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطورست — تو گوئی موجی از دریای نورست
نگه خود چشمۂ نورست وازوی — بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که داد آجا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی زمن پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون لبست هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرو بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

بهوار سلکی از گوهر گسسته | ز دانش نیز نقشی چند بسته
اگر یابی زبانزی داستانها | ز دین و داد هم بینی نشانها
نی گلگش که بزم آراست از حرف | بشاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل | نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت همی ماند دواتش | که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی | ثریا منظری انجم سپاهی
به دارائی خسرو مند یگانه | به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او | زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر | رگ گلکش ز کف گوهرفشان تر
اگر مانی سبے نازد به ارژنگ | فرو خور خشم و بگذر گو هر سنگ
نگارستان معنی بین که دانی | که معنیست صورتهای مانی
همگیر د چنین نقش ار چه مانیست | که آن صورت بود وین خود معنیست
چو بینی این نقوش دلنشین را | طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر نیر اعظم نهی نام | که از تابش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت | ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس کعبه بقای حامی دین | دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد | بهارستان جاهش بی خزان باد

تقریظ آیین اکبری مصححهٔ سید احمد خان
صدر الصدور مراداباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب
یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی
کهنگی پوشید تشریف نوی

وینکه در تصحیح آیین ای اوست
ننگ دستار همت والای اوست

دل التعلی بست و خود را شاد کرد
خود مبارک بنده آزاد کرد

کو هنرش را آنکه نتواند ستود
هم بدین کارش همی باید ستود

بر چنین کاری که اصلش این بود
آن ستاید کش ریا آیین بود

من که آیین ریا را دشمنم
در وفا اندازه‌دان خود منم

گر بدین کارش نگویم آفرین
جای آن دارد که جویم آفرین

با بد آیینان نمانم در سخن
کس نداند آنچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتریست
آنچه بیند کان بدین خوشترست

گر ز آیین میسرد با ما سخن
چشم بکشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر
شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آیینها پدید آورده‌اند
آنچه هرگز کس ندید آورده‌اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت
سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قوم است آیین داشتن
کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته‌اند
هند را صد گونه آیین بسته‌اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند
این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده‌اند اینان بر آب
دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون به هامون می کشد

غلتنگ گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق به رفتار آمده — باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر به پرواز آورند

هین نمی بینی که این والا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش به باد اندر همی — می درخشد باد چون اخگر همی

رو به لندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی چراغ

کاروبار مردم هشیار بین — در هر آیین صد نو آیین کار بین

پیش این آیین که دارد روزگار — گشته آیین دگر تقویم پار

هست ای فرزانه بیدار مغز — در کتاب اینگونه آیینهای نغز

چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی

طرز تحریرش اگر گوئی خوش است — نی فزون از هر چه میجوئی خوش است

هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است

مبدأ فیاض را مشمر بخیل — نور مهر ریزد در طبائع زان بخیل

مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست

غالب آیین خموشی دلکش است — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است

در جهان نسیان پرستی دین تست — از ثنا بگذر دعا آیین تست

این سراپا نسخه و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را

هر چه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

یا اسد اللهِ الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود / سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست / سخن چون خط از رخ نمود از روست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت / روانها بدان آتش آرام یافت
سپاسی که فرزانه دمستناس / بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان را ز / بران زمزمها دگویند باز
سپاسی که شوریدگان الست / دبندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش در آمیخته / ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل / ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای / سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پرورے / بدین شیوه بخشد تناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد / که هم روزی دهم دو روزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو / ز پری نه گنجد شمردن درو
کسی را که باشد بر انگشتری / زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد / مسیحا بدان مرده را جان دهد
رهنما داد کاید ببردن همی / دهد تن به پند شمردن همے
نباشد اگر بخشش عام او / گر از زهره بردن نام او
بفرخندگی هرکه نامش گرفت / هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین / تراشند پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند سویدا سزد بر چراغش سپند
رضاجوی هر دل که درویش هست هواخواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان نیاید ستوه از نیاهندگان
خرد جنس هستی فروشندگان دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت زبان را به پیدا در آرد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم دهد بال پیدایی مهر و خشم
دل و دوست باهم دگر دوخته درین کیسه گردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر باشمردن توان نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند کش اندازه چون نیست آثار چند
ز درخشانی گونه لاژورد دهد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در بهر یک روش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن ور از خوش خم رنگ خویش پرده ساز خویش
بیندیش کاین چرخ دیرین کراست چنین پرده ساز رنگین کراست
نگاهی ببازی که روزگار ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا ابر نیسان نفس شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو پر نامه هم موز بال تذرو
بحالیکه عریان بود پیکرش دهد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی تیر
بیندیش کاین رنگ و راز کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فروبسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره به نایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بیننده — که ما را بود آفریننده
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به نور روشنائی ده روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین سپهر — ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درارندهٔ نه سپهر — بگردون برارندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیشه فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر رازدانان براست — توانا کن ناتوانان بجاست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار — جهان را به دستور بر پای دار

شناسندگان را بجو در رهنمای
هراسندگان را غم از دل ربای

نفسها بسودای او ناله خیز
جگرها به صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری از وست
دم برق را بیقراری از وست

زبانهای خاموش گویای او
نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح
خورد زله زان سور مسیح

بجنبش از و نال کلک دبیر
نماید بمهر دم رگ جان تیر

خرد را که جوید شناسائیش
نگه خیره در برق پیدائیش

دوئی بی کفن مرده در راهش
خودی دادگر شحنهٔ درگهش

گر از جان سپاران نازش کسیست
ور از پرده داران رازش کسیست

مران را پلارک رگ گردنی
مراین را روان مجمر دستنی

زگرمی که باشد بهنگامه‌اش
زتیزی که دارد قط خامه‌اش

زبانهای افسردگان آتشین
منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود
که نازد بیکتائیش هست و بود

زشا خابه کز قلزمی سر دهد
بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز پیمانهٔ
بهر ذره رقص جداگانهٔ

جهانی ز طوفان بغرقاب در
هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی ز مستی بغوغا درون
هنوزش همان می به مینا درون

اسیرش ز بندی که بر پای اوست
نگالد که بر تخت چین جای اوست

شهیدش بخویش از طرب بهره مند
بجز چشم زخمش نباشد گزند

زبانگی که خیزد ز خون در دلش
بدان تار ماند رگ بسملش

که چون خواهدش رغبت انگیز تر
مغنی کند زخمه را تیز تر

تبستانیانش زمی غاره جوی — بیابانیانش زخور تازه روی
گرانمایگان عرق کوتراز — خسان خستهٔ موج سا غراز و
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان راند چشم باز
اگر کافرانند رسهاریش — وگر مومنان در پرستاریش
هوالحق سرایان او عیب جوی — انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش راز جانها عباری بلند — غمش راز خال سروسان سپند
نه تنها خوشی نادر پرورد اوست — که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامی ستگر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنرا السالی به پیوند اوست — که اینهم بهستی نشان مند اوست
زآمین نگاران بهنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان تو و تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کاندر وی نوی بازگشت
برلب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست
اگر دیو سار است بیهوش و بنگ — که همواره پیکر تراشد بسنگ
به بت سجده زان روروا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر حیرو چشمیست نیسرپرست — بدردمی از جام اندیشه مست
بهرتش ازان راه جبنیده بهر — گزین ورزش دوست نموده چهر
زماری درونان آهرمنی — گروهی بود کز خرد و تهمی
زبس دادنا آشنائی دهند — تا آتش نشان خدائی دهند
به تن تنه آذرگرائیش کیان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت کوی — خداوند جوئی و خداوند گوی

زرهی که خود را بر آن بسته اند — به یزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که بخواست در دل بود — پرستند حق گر به باطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکیست — پرستنده انبوه و یزدان یکیست

کدامین کشش کان از آن سوی نیست — بد و نیک را جز بوی روی نیست

جهان چیست آیینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه الهی

نه هر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آورده روی اوست

ز هر ذره کاری به تنهائیش — نشان بازیابی ز یکتائیش

چو این جمله را گفته عالم اوست — بگفت آنچه هرگز نباید همه اوست

چو اینجا رسیدم همایون سروش — بمن بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند

چو از وی پذیرای راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم

بساز نیایش شدم زخمه ریز — بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده — به نیروی جانی که بخشیده

دمادم بجنبش گراید همی — ز راز تو حرفی سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست — درین پرده بحثی شگرف از کجاست

گر از دل شناسم چنون بیش نیست — که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که نیرو دهد — خود او را ازین حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را گشایش ز تست — به نابود چندین نمایش ز تست

چو پیدا تو باشی نهان هم توئی — اگر پرده باشد ازینهم توئی

به هر پرده دمساز کس جز تو نیست — شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگالی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو — چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا ازانجا که توقیع ذات — بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست — ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری — ثناساوری شد ثناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه کرد مشام از شمیم — بدان بشکفد گل بباغ از نسیم
ازانجا که روشنائی برد — وزانجا نفس نغمه زائی برد
ازان جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست و گر موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد — زیان گر خود انگاره خرمن برد
ز آلایش کفر و پیرا از دین — ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پرداز هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم — بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی — همانا خیالی و تنهائی

توئی آنکه چون پا گزاری براه — نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری — هم از خویش آیینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن — که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست — هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر — چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست — نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوئی — بآرایش دهر کاخهم توئی
کشائی نورد به نیرنگ رنگ — کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا ساز تست — بهر جلوه پنهان نظرباز تست
چه پیداوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن — بود چون ببالیست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد — چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد — بهر جا رسد هر چه از در رسد
بچرخ والائی و برتری — بچار اخشیج ادمی پیکری
بیزدانیان فرهٔ ایزدی — بیونانیان بهرهٔ بخردی
بکشورکشایان دم گیر و دار — بمسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان بادهٔ بیغمی — بکیوانیان گونهٔ ناسکتی
بمستان نشید و بعشاق آه — بآهن کلید و بزر نام شاه
به نیرنگ نقش و به پرگار سیر — بطامات لعن و بطاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوش نبات
بمی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره خیره دمد

بنی در نوائی که چون برکشند / بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری / زرفتار برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی / بساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند / به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آئینه ما را که تر دامنیم / ز دیوانگی با خرد دشمنیم
زآلودگیها گرانی بود / همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد / ز هر گوشه صدگونه خواری رسد
ببزم ار چه در خوردن باده ایم / ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج / نیابیم جز گردش از جام هیچ
بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش / نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بناگفتنی کار نه / ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب / نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خسرو شناس / نه از سبحه شرع در دل هراس
نیاسوده از ما بکنج کمین / کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدرها برون از شمار / که رنجد ز بسیار سر دوش یسار
چو از پرده پرسش و جو بگذرند / روانهای ما را بدوزخ برند
هر آئینه از ما بستر دامنی / فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این کرد خیزد ز راه / بسوزند ما را بسترم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز / تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بس که سوزان بداغ توایم / ز پروانگان چراغ توایم
بهر گونه کالا روائی ز تست / سما بهرگونه ناروائی ز تست

ز ابرے که بارو بگذرار بر ❊ برویدگیاسے بدیوار بر
بدان تا برومندی ان ناتوان ❊ ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار ور ناروائیم ما ❊ بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم ❊ فروزندهٔ ایزدی آتشیم
تر آب جگر خستگے را نمی ست ❊ که گلهای باغ ترا شبنمی ست
ز رہ ناشناسان کژرو بگشت ❊ و مد جاده دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر ❊ ترنج و کف خسته گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست ❊ صدای ز لیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ ❊ ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان ❊ مهین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چین عنانهای سخت ❊ زحل را دلو اندرون بار رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز ❊ بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوے ❊ باقلیم بیگانه آورد روے
ز بس جست خود را به پیکار برد ❊ بدشمن شبیخون بیکبار برد
بدان دم که در رهروی برگرفت ❊ ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند ❊ به لشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان گنج کز لعل و گوهر شمرد ❊ سر خصم پامزد خود برشمرد
هنوز از غباری که برجسته بود ❊ بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت ❊ ز داد ار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگے ناز گشت ❊ سو کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره ز پیش ❊ فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر کوی شهر
ببندند آیین بشادی شهر

منزلها به آراستن نو کنند
پرستاری بخت خسرو کنند

بدین دلگشا مژده گزنشته رسید
بهار طرب را سحرگه دمید

بروزی که بایستی از شه براه
بایوان خرامد خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند
امینان باتش نفس سوختند

بمهتاب شستند سیمای خاک
فشاندند بر وی دریای خاک

ببازارها سو بسو صف بصف
به پیرایه بندی گشودند کف

زهر پرده نقشی برانگیختند
بهر گوشه چینی در آویختند

بدانگونه آیینه ها ساختند
که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب
زهر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین از گرمی بجوشید مغز
برون داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جاده رهگذار
صدف ریخت از بحر دُر بر کنار

تو گولی زتاب گهرها بروز
نگه بسته پیرایه شب هنوز

چو هر کس باندازه دسترس
بشادی زد از خودنمائی نفس

گروهی ز پیرایه زندانیان
علی الرغم لوکیسه سامانیان

به آیین به بستند از خویشتن
سیه پرده بر رخ انجمن

که هر تار زان پرده زنجیر بود
نوا ناله گر بم وگر زیر بود

بلرغوله کاندر نوا داشتند
همان دود دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جا بجا بند سخت
همی بند گشتی ز تن لخت لخت

نفس گرم مشعل چراغان آه
ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی گشا موکب خسروی
قدم هیچ اندازه رهروی

بشهر اندر آورد از راه روی　　رسیدند گوهرفشانان بپوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند　　بمغز زمین رنگ بو ریختند
ز آیین که در شهر بر بسته بود　　دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوه چند پیش　　بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا　　گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر　　نمک را فشاندند بر ریشگر
ز ان گشته پنهان بوسهای خویش　　کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده وررا دل از جای رفت　　بخاموشیش بر زبان پای رفت
خموشی به بیجولی آواز شد　　ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمه نوش ریخت　　نوید رهایی بسر جوش ریخت
ده و دو ددو گنجدانها ز پی　　گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزی که یارای گفتار داشت　　بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری　　فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زرفشانندگان　　نسنجیده گوهرفشانندگان
بیاسینه و داغ پیمائی روند　　جگر تشنه مرحبای روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند　　بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهر خیز شد　　جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگر خستگان منند　　به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی درار　　زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهنست　　گر آهن ز من ور گلیم از منست
نیاورده اند آنچه آورده اند　　ز من برده اند آنچه آورده اند

به آیین درآیینهٔ انجمن
مرا کرده اند آشکارا به من

ازان رو که در تب ز تاب تنند
همان ذرهٔ آفتاب تنند

تو گیرا که هر چیز بر کس نشست
بهار و خزان و گل و خس نشست

بروزی که مردم ستوند انجمن
شود تازه پیوند جانها به تن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهای شهوار بیش از شمر
فروهیده کردار بیش از شمر

ز نوری که ریزند در خرمن کنند
جهان را بخود چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان
در آیند مستی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

دران حلقه من باشم و سینهٔ
ز غمهای ایام گنجینهٔ

در آب و در آتش بسر بردهٔ
ز دشواری زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی های روز سیاه
نگه خورده آسیب دود از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من
تهیدست و درمانده ام وای من

بدوش ترازو منه بار من
نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجی میفزای رنج
گرانباری درد کم گیر سنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
تنی تازه در هر نورد از تو بود

فزونی که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس / ست هیچ دل ز مهر پرسی نفس
بپرسش مرا درهم افسرده گیر / پر کاه را صرصری برده گیر
پس انگه بدوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکی روز من
دران تیرگی نبود آب حیات / که بر وی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من در وهم / نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ / بسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من / نه پیچد بفردوس آوای من
که ز ناهید سنو نشین زان صدا / به افشاندن دست کوبند پا
وگر همچنین ست فرجام کار / که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده / چو گویم بران گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی / بود بنده خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود / چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما بست / به بستار چه گفتارم اما زبست
همانا تو دانی که کافر نیم / به بستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را بهر ستمی / نبردم ز کس مایه در رهزنی
نگر می که آتش نگورم از دست / بهنگامه پرواز سورم از دست
من اندوهگین و می اندهربای / چه میگردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی / ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند / دل دشمن و چشم بدسو ختند
نه از من که از تاب می گاه گاه / بدریوزه رخ کرده با شم سیاه

نه بستانسرائی نه میخانهٔ ... نه دوستانسرائی نه جانانهٔ
نه رقص پری پیکران بر بساط ... نه غوغای رامشگران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدے ... سحرگه طلبگار خونم شدے
تمنای معشوق و باده نوش ... تقاضای بیهوده میزد بهوش
چه گویم چو هنگام گلشن گذشت ... زهمه گرانمایه برمن گذشت
بسا روزگاران بدل دادگے ... بسا نوبهاران به بی بادگے
بسا روز باران و شبهای ماه ... که بودست آبی می چشم سیاه
افقها پراز ابر بهمن همے ... سفالینه جام من از می تهے
بهاران و من در غم برگ ساز ... در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ ... من و حجره و دامنی پر سنگ
دمی عیش جز رقص بسمل نبود ... باندازهٔ خواهشش دل نبود
اگر تافتم رشته گوهر شکست ... وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی زدلق می آلود من ... ببین چشم خمیازه فرسود من
ز پا ایستم گو بهارم گذشت ... ز می کهنه تر روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان ... بسرمایه جوئی ز همسایگان
سرازمست ناکسان پر خاک ... لب از خاکبوس خسان چاک چاک
نه گیتی درم بینوا داشتے ... دلم را اسیر هوا داشتے
نه بخشنده شاهی که بارم دهد ... بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زا سجا بر انگیزمے ... زریش بر گدایان فرو ریزمے
نه نازک نگاری که نازش کشم ... بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل برخورد ... رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر نا خوش که من داشتم — ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آمدی — ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست — ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم — بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ — در آتش چه سوزی بسوز نهد داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور — کجا ابر و صبح و جام بلور
دم شعر و پیمای مستانه کو — بهنگامه غوغای مستانه کو
دران پاک میخانهٔ بیخروش — چه گنجایی شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا — خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه — غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار — چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه ایمانش کجا — فریبد بسوگند و پیمانش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی — دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو — بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند لاله — نه دل تشنهٔ ماه پرکاله
ازینها که پیوسته میخواست دل — هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پرسش رگی را بکاوند ز دل — دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم گز روی دفتر رسد — زمن حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود — که از جرم من حسرت افزون بود
هراینه همچون منی را به بند — تلافی فراخور بود گر نهند
ببین سوی در روز امید و بیم — بکریم بدانسان که عرش عظیم

تو داد از تو سیلاب را چاره جوی | تو بخشی دلان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت بدر گردد | زیادش قلم نظر کرده
گر افتم ز حسرت امیدیم هست | سیه‌تاب وی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا | نگه اندیشه گبر مسلمان را
پرستار و خنده منشور تست | هوادار فرزانه دستور تست
به بند امید استواری ز تست | ز غالب خطا رستگاری ز تست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر | بهر جنبش از غیب یابی صریر
ز مضمر بلبل هیچ آه اندرای | ز دل تا برارم بگردون برای
چو بر سلسبیلت ره افتد بجم | خیابان خیابان به مینو بچم
بدم در کش آب گهرسای را | نمودار کن گوهر آلای را
فرو رو ودان لای و دیگر بروی | ز سر سبز گردد فردوس بوی
سگالی ازان در بجولیش اندرآر | بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری | بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلاویزتر جنبشی ساز کن | بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس | بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آئینه روی دوست | جز اینش ندانست اما که اوست
زهی روشن آئینه ایزدی | که در وی نگنجید زنگ خودی
ز راز نهفتان پرده بدرزه | ز ذات خدا عجزی سرزده
تمنای دیرینه کردگار | بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمه | وسے هیچ مهتاب در چشمه

بهر جام از وتشنه جبه خواه — بهر گام از و معجزے سر براه
کلاسش بدل درفرود امدن — ز ودم جسته پیشی بزود امدن
خراشش بسنگ از قدم نقشبند — برنگی که نادیده پایش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — بکلکش سوا در رقم نارسا
دل امیدجای زیان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنے — بگفتار کافر مسلمان کنے
بدنیا و دین روشنائی دهی — بعقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوش اندوه گاه همه — بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل زرکت داده پای او — خود از نقش پایش سویدای او
بلی آنکه او را ببوسد قدم — لب آورده یثرب از زمزم بهم
زمین محرم پرده راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که بادی سرودی سرش — صدائیش بودی ز اول بگوش
خهی قبلهٔ آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندسے ده کعبه بالاے او — گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او — ختن بستهٔ چین گیسوی او
بکیش فریدر جهان رهنمای — ز بیراهه پویان خراشش ربای
زبت بندگی مردم ازاد کن — جهانے بیک خانه اباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیش خویش و دعاگوی غیر
توگوئی زبس دل ز دشمن رباست — که سنگ درش سنگ آهن رباست

زخونیکه در کربلا شد سبیل … او اکرد وام زنان خلیل
گزین بنده کز بندگی سرنتافت … ز والابیحی عوض برنتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست … بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری … بود سبز جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک خوشخوئیش … کمربسته رضوان بدلجوئیش
زکوثر به بینند تا درگهش … و طوبی همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور … کف پای درویش و رخسار حور
زبادی که از دم بر افلاک زد … زنقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش زخود بیش دید … فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل … بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان … خیالش نظرسوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان … به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری … بدین تیروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد … بمن چشمک خواهش تاج زد
همانا تهیدستم انگاشته … که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر … هر اندیشه گردم تمنا پذیر
زمه پایه تا کلبهٔ مشتری … بروبیم فلک را بجولانگری
نفس ریزه های فروزنده هور … جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگذار … گدایانه برچینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم … به چیدن زبالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه ها … زگوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش | بجائی که زانجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن و دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | ز شبگیر خورشید دریافته
برو شد لی مایهٔ اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب بخت | همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند | بهر ذره خورشید میریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبرے | خور از زیور پیکرش گوهرے
گر از زیوری گوهری گم شود | چه از تابش پیکرے گم شود
بزیر زمین کرده خاکش روی | پی امن گردید خورشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین | فروزان فره بود و دشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون درد می با شراب
سحر با خود از خود بریده امید | که چون پیش این شب توان شد سپید
بفرخندگی دران شب پیروی | زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

ز ده چشم اعمی دران جوش نور
تماشاگر حال اهل قبور

در لقیا نبودم اگر بودمی
وزان روشنی بینش افزودمی

ببخشیدمی بر دو بیت بسیار
چو او راز خود دیدمی شرمسار

خرد گر بگوشش نفس سوختی
برون زین نمطها پیند سوختی

که بر قیمت است کرم نیستش
زجاجستش از تب ستم نیستش

چگونه چنان گیتی افروز بود
تهی بود گر روشنی روز بود

ازان روز تشبیه عارض بشب
اگر رسم گشتی نبودی عجب

دران شب بس بود رخشان سرشت
فرو خوانده مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامه نی سعی و رنج
نمایان دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور
بگیتی روان بود دریای نور

که ناگه ورود سروشان سروش
دران بیکران قلزم افگند جوش

ز بادی که از بال جبریل خاست
تنومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پس بهمنی
که خود گوش چشمی شد از روشنی

مهین پرده دار در کبریا
گشاینده پرده انبیا

همایون همای پیام آوری
بآوردن نامه نام آوری

روان بخش دار روانی بدو
سبب ساز راد هم راز دانی بدو

امینی نخستین خرد نام او
ز سرجوش نور حق آشام او

فروزان بگوهر فروغ یقین
چنان کز تحمل دل از وی حزین

سراینده راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز
نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شبستان ازلی روز بازار تست

چنین لنگر نار سنگین چرا
نه طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گر دیده اند
ز راه تو آن سنگ بر چیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ
گران تا گرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه
نه بیند کسی جز به روی شاه

عزیزی که فرمان شاهش بود
گزین پایه در بارگاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن
فصاحت مگر نشنجد سخن

ترا خواستار ست یزدان پاک
هراینه از لن ترانی چه باک

تو ئی کانچه موسی باو گفته است
خداوند یکتا بتو گفته است

توئی آنکه نامت ترا خوانده اند
درین رهگذر گرد بنشانده اند

ز ایمن جگوئی که راه ایمنست
بشگیر بر شو که شب روشنست

بمنور ره از پرتو روی خویش
چراغی فرا طاق ابروی خویش

نگوئیم که یزدان ترا عاشقست
ولی زان طرف جاذبه صادقست

جهان آفرین را خور و خواب نیست
تو فارغ بر بستر چه خسپی بایست

بیارای شمسا و سنے سایه را
به پیمای اورنگ نه پایه را

چو خاطر بگلشار خویشش کشید
هما سایه رخشی به پیشش کشید

بروحانیان پرورش یافته
ز ریحان مینو خورش یافته

هیولی که تا دم ز مستی زند
ز بالا قدم سوی پستی زند

ز گنبد بغلطانے از گردگان
نیفتد که آید فرو ز آسمان

شتابش برفتار زان حد گذشت
که تا گوسے اید ز آمد گذشت

بجنبشے هور ساغ سے
بهمدوشی حور گیسو دمے

سبکخیز بیش خنده زن بر نسیم
که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیزتر / هم از نکهت گل دلاویزتر
ز ساقی و سیمین کر به بزم مدام / گهی سازد تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدین رسد / که آن باده بیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ کر بگذرد / ز گلبرگ رنگ ایچنان بسترد
که دیگر بدان دیده راست بین / که دیورند اند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود / درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای جنبش ز هم بگسلد / نه پیوند هنجار دم بگسلد
بهمسر بدین مژده دلنواز / که بوی وش در اندیشه از دیرباز
ز بس ذوق ناسوده بر بال رست / بران باره یکبارگی برنشست
مثل رو برین ماجرا بلبلی / که باد آمد و بر دو بوی گلی
خرامی ز سرعت آتش لا تیزتر / جهاسی ز الا الله دلاویزتر
چو بو و آتش آن پویه آتشین / برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت / پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت / دمی تازه در خویشتن بازیافت
بجنبش در آمد عنان تاهش / فضای زمین گشت جولانگهش
به نهم گنج قارون نمایان کمان / بدم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت / ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او / براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت / هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید / با کلیل کیوان کلاهش رسید
ببالید چندان ز سرمشی عذر / که سنگ منت مصر گردید بدر

شد از پر دلی هم بحبت الشجاع　　مقابل بخورشید در اجتماع
ز مه گرگسند مهر پهلو تهی　　چه غم چون بخویشش بود فرهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار　　که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای براه　　بران پیک دانا به بخشود شاه
بقدر قبول خودش خاص کرد　　بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد　　دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای گشاد خدنگ نگاه　　بدان حد که شد تیرش اماجگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت　　شه دیده در تیر بر تیر دوخت
عطارد با هنگ مدحت گری　　زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار　　نهان خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت　　بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای　　شد از دست گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم　　خود از گفته خود سخن می کنم
که ای ذره گرد راه تو من　　ز خود رفته جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو　　ستم کشته غمزه داد تو
برفتار رخش تو اختر فشان　　بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاه　　غریب رهت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان　　نثار تو پا رنج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو　　گنه بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست　　بنالش زد و دران بدرمان لتست
درین ره ستایش نگار توام　　به بخشایش امیدوار توام

اران پس گذشت اندران مرحله / عطارد فروزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولان کهش / جبین سود ناهید اندر رهش
بطاو ربابا از بیتش بر چیده نش / نشان می و نغمه بود شید لش
بدان گرمی از جا بر انگیخت گرم / کر جوشش اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها ز خساره رنگش شکست / که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش ازان زخمه نے / که دلهای شوریده خستی بوے
ز بیم از کف سے چنگے دلنواز / لغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری / بدان دف در آمد به خنیاگری
مه و زهره با هم گر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زاو رباب آتش گرفت / جو شد سوی مالاخره آتش گرفت
ردای ز نورش بالنعام داد / که در جاده بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نور دیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی / ز بس بر وست دلنشین منزلی
ز هوشنگ بوستان کاوس کوس / بسی بر در خانه در خاکبوس
به بالا و پایین رستش راه رو / نظرها بدان حلقه در گرد و
بدان در بدریوزه روی همه / دران قلزم ابی بجوی همه
دران کاخ جاکرده نام اوری / شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو / گل افتاب نو بهاران بدو
اگر نور گوسے نمود ست ازو / وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بحوا اتستی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ خاک
بسر اهنگی شرع هنگامه ساز / بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پای نشناخته / بزیره شده را برون تاخته

روان پیش پیش مسیحا و بس روانهای شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز عرش بجنبش در آمد بسی بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص بتعظیم اوقات در وقت خاص
ز پیر نیاز و ز شاهان سجود ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای بران زمره گستر و ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام فراتر ز و از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور به تجسم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به بر کلاه گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش توانگر نگردان گهر چینش
اگر خود همان یک کله دار برد نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی بسر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گذار پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت فراز ششم چرخ ره بر گرفت

به پیش اندرش دلگشا معبدے
چنان چون بره ناگهان گنبدے

سروستان فرخنده اشایسند
زده بر در صومعه دست بند

در و بام کاشانه خورشید زای
نکو محضری را بکاشانه جای

که منشور خوبی به تمنای اوست
ظهور سعادت بامضای اوست

کنش را بپایست نیرو دہے
منش را بفرزانگی خو دہے

به تلخی گوارا چو قند طبیب
به تندی ملائم چو خشم ادیب

جوان بخت پیری همایون صفات
زول زندگے بر مزاج حیات

خداوند از پاس گوهر حق
بیفشرد از مهر اندر برش

خداوند دریا و بر جیب سیل
از شیوکشش بود وز السوی میل

بدان جذب و میلی که انگیخت نور
چو شیر و شکر با هم آمیخت نور

خورد آب در راه رهرو اگر
پیمبر بره خورد شیر و شکر

بجوشید سرچشمهٔ نور از و
خوشا راهرو چشم بد دور از و

بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد
بدان ذوق کاندر دلش جوش زد

به لطفش دم از آب حیوان گذشت
بموجش سر از کاخ کیوان گذشت

به چشم اندر آمد فـرزانه در
درآمد چراغی بدان خانه در

که گر خود توان گوهر جان شناخت
فروغ وی از داغ نتوان شناخت

بتنگی از بس فرو خورده دود
شده شعله را روی روشن کبود

دران پرده هندوی واژون بسیج
بزنار تابی کفش خورده پیچ

سراسیمه از بس به تعظیم جست
نخ از دست رفت و بهم سود دست

بران رفته مسکین تأسف کنان
ز خجلت برفتن توقف کنان

زدش بسکه در هر قدم بر ملا
ادب دورباش و عنایت صلا

فرو ماند حیران بدان کار در
گران گشت پایش برفتار در

همسر که پوینده راه بود — به داد ارجوینده راه بود
چو زنگوله زین هفت ربند ز رفت — پدید آمدش فتح بابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش — گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار — نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله — ز هجرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهر بند — ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور — ز روزن شدان پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه — زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن — دو دو حسن سویش چنین قطره زن
نگر قدسیان را که خود از دیر باز — براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولان گهش — ز سرچشمهٔ نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز — خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش — روانهای کروبیان بر خلیش
سوی رکوه کوان از جنوب و شمال — کشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می فرایش داشت — سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی — بپوزش ز منعم بود طعمه جوی
چو او راست چوپانی آن رمه — بهرا مینه تازند سویش همه
دو پیکر و تا سوی او بید رنگ — سر از خویش زد بدل گاو و شنگ
نبودی اگر شیر در عین جنبش رزه — چه دیدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی بزاد خداوند دور — سپهر از نمود ثریا و ثور
کدائیست هندی که سرتا بپا — بجز مجمره ارسته گاو را

بدریوزه گستاخ پوید همی
زر هر بره وایه جوید همی

برهنی سروشان فرخ لقا
ازان هر دو کاشانه دلگشا

ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
ببستند حرزی ببازوی شاه

که چون بازگردد به بنگاه خاک
نباشد ز چشم بد اندیشه ناک

دو پیکر که گوی وراتو امان
برهر دو پزیری در آمد چنان

پی هستی شه بدست نیاز
ره آوردی از روزهای دراز

زبس بود جوزا دران رهبری
کمربسته خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش
ز تیزی ببرید پیوند خویش

چو همسایه بگشود درهای نور
بغلطید سرطان بدریای نور

بکاشانه مه ازان فتحیاب
ببستند پیرایه ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف
که بر جبین اکشت بیت الشرف

بتابانه کاهی کاسد نام داشت
در از نقطه اوج بهرام داشت

گشودند در تا بدان اصطکاک
شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او
ولی شیر شد گربه خوان او

بخندان به محنت کشی خو گرفت
که بر گاو بتواند آهو گرفت

نه در پنجه زور و نه در سینه دم
فرو ماند بیحس چو شیر علم

سود تا خداوند را خجده بر
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بخود بسکه بالید تیر
هم از خانه خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گهرسنجی آغاز کرد

ازانجا که در طرح روزگار
ترازوستاید سخن آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی به تخت　　زحل را بخاک ره خواجه بخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید　　هم این پله را بر زمین جای دید
به عقب خداوند آن جلوه گاه　　بران شد که تازد بسویش ز راه
دلی چون نگهبانی راه داشت　　سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیرهی　　که از حکم شه سر نه پیچد رهی
به قوس اندر آورد چون خواجه روی　　سعادت به برجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش　　زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بادیم شاد زیست　　که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس　　که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت　　خدنگ خبر زد و کشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند　　که ننشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه　　که نخجیر گیرد جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش　　بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان همه کار دین می کنند　　بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجه ره شمار　　که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن　　گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تا فگندش بدست　　که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت　　تو اندر رمه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد　　حمل تا به خویش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ　　که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کانرا توان خواند عرش　　برو زر اطلس خویش گسترد فرش

زهی ناموس پایهٔ سرفراز / سراپرده خلوتستان راز

سررشتهٔ نازش چون و چند / به پیوند نسبت بدان پایه بند

بود گرچه برتر ز افلاکیان / ولی لرز و از نالهٔ خاکیان

دل بینوایی گر آید به درد / نشیند بدان پایهٔ پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور / در آنجاست هیچ و دران پرده شور

نه از مهر نام و نه از انجم نشان / نه دریا نمایان نه ریگ روان

دگر هیچ نمایش ز جنس دمی / خود آن هیچ را هر فلک شبنمی

زار در پرستان بهر سرزمین / بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک / نه آلایش کلفت رنگ پاک

رسن پای لغزش خیال از صفا / رسیدن به پهنای آن نارسا

در آمد گرانمایه مهمان حق / به رخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت / نگهبان و همراه و رهزن نداشت

در آنجا که از روی فرهنگ و رای / بجا باش از خود نگویند جای

جهت را دم خودنمائی نماند / زمان و مکان را روائی نماند

غبار نظر ست زره ناپدید / سراپای بیننده شد جمله دید

درو او ز دل کلفت سمت سوی / به نور السموات فی الارض روی

تماشا پلاک جمال بسیط / فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف / منزه ز آمیزش صوت حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم / شنیدن بعقل اندر اثبات علم

نخستین ز اسرار لا کشودان دهان / نه الا بصدر اندرش میثاق

بر الا رسید و ز لا در گذشت / رسیدن ز پیوند جا در گذشت

دران خلوت ابا د راز و نیاز — بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود در بیرون در
احد جلوه گر باشئون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی مهر جهانتاب در — بهر ذره تابنده از آن تاب در
ز خرشید ناگشته پر تو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازه هر شمار — همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز — ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکته در سینه — ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازه هر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفا گوش او — همان میم او حلقه گوش او
بهرگونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق بازگشت
بیامد بدین خاکدان سپه رنگ — چو در جوی آب چو بر روی نک
نرفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقه بو رسان — ز روی کرم بالین بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافته رخت او

سحرگه که وقت صبوحش رسید — رهنمای یزدان درودش رسید

بشادی درآمد علی از درش — وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمهٔ نوش بود — صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با هم گر راز گوی — نشانهای بینش بهم باز گوی

دو چشمست و هر چشم را بینشیست — ولی آنچه بینند هر دو یکیست

محمد دو وے درستے و امام — علیه الصلوٰة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من — که منعم پرستیست آیین من

چراغی که روشن کند خانه ام — تو گوئی کنشش پذیروا نه ام

خبر یعنی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش

برآنم که دادار یکتاستے — فروغ حقائق ز اسماستے

بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم — ز هر روشنائی جداگانه اسم

بر آن شی که هستی ضرورش بود — باسمی ز اسما ظهورش بود

گر آن اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او

بود هر چه بینی بسودای دوست — پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال — گر انجاست انگیزش حال و قال

بهم در شمار و سے الٰهیست — دلم رازدار علی الٰهیست

چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم سے — بدین نام یزدان پرستم ہے

نیاساید اندیشه جز با علی — ز اسما نه بندیستم الا علی

بزم طرب همنوایم علیست ‌ ‌ به کنج غم اندوه ربایم علیست

به تنهائیم راز گوئے با وست ‌ ‌ بهنگامه ام پایه جوئے با وست

در آئینۂ خاطرم رو دهد ‌ ‌ باندیشه پیوسته نیرو دهد

مرا ماه و مهر شب و روز اوست ‌ ‌ دل و دیده را محفل افروز اوست

بصحرا بدریا برا تم ازوست ‌ ‌ بدریا ز طوفان نجا تم ازوست

خدا گوهری را که جان خوانمش ‌ ‌ ازان داد تا بر وی افشانمش

مرا مایه گر دل و گر جان بود ‌ ‌ از و دانم ار خود ز یزدان بود

کنم از نبے روی در بوتراب ‌ ‌ همه بنگرم جلوهٔ آفتاب

ز یزدان نشاطم به حیدر بود ‌ ‌ ز قلزم بجو آب خوشتر بود

نبے را پذیرم به پیمان او ‌ ‌ خدارا پرستم به ایمان او

خدایش روا نیست هرچند گفت ‌ ‌ علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست ‌ ‌ خداوند من از خدا دور نیست

نبے را اگر سایه صورت نداشت ‌ ‌ تردد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده ‌ ‌ اثر ها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرامایه بین ‌ ‌ دو قالب یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافے بود ‌ ‌ دو تن را یکی سایه کافے بود

ازان سایه یکجا گرایش کند ‌ ‌ که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالاے او ‌ ‌ بود از نبی سایه همپاے او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علے ‌ ‌ بتن گشته همسایه جان علے

پدیدار در خاندان نبے ‌ ‌ به گیتے درازوی انشان نبے

بیک باک روشن ده و یک الا گهر ‌ ‌ نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند ‏ ‏ بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او ‏ ‏ همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین ‏ ‏ بود تا به مهدی علی جانشین

نه از علی با محمد یکیست ‏ ‏ محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود ‏ ‏ ز میم است کارا محمد بود

الف میم را چون شوی خواستار ‏ ‏ نماند ز احمد بجز هشت و چار

ازین نغمه کاینک ره هوش زد ‏ ‏ بدل ذوق مدح علی جوش زد

زگویش به گلشن سخن می کنم ‏ ‏ ستم بر گل و نسترن می کنم

ز نطقش بگفتار خوان می نهم ‏ ‏ سخن را شکر در دهان می نهم

ز لطفش به هستی خبر می دهم ‏ ‏ بریگ روان دجله سر می دهم

علی آن ز دوش نبی رفرفش ‏ ‏ علی آن ید الله را الف کفش

خدارا گزین بنده راز دار ‏ ‏ خدا بندگان را خداوندگار

به تن بینش افروز آفاقیان ‏ ‏ بدم دانش اموز اشراقیان

بکثرت ز توحید پیوند بخش ‏ ‏ به سنگ برگ نخل برومند بخش

بسائل ز خواهش فزونتر سپار ‏ ‏ بلب تشنه جرعه کوثر سپار

تو باید ظفر گردی از لشکرش ‏ ‏ حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیای سرشت ‏ ‏ غبار رهش سیمیای بهشت

نگه گوشه ای شاهد از روی او ‏ ‏ روان تازه رو گرد از بوی او

نیاز ر دو گوشت نوا آز وحی ‏ ‏ ضمیرش سراپرده راز وحی

براه حق اندیشه ها نهان از و ‏ ‏ هر نکته در داستانها از و

به پیوند او ربط هر سلسله ‏ ‏ خود او راهی خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از هر سری — بدوش نبی پایش از برتری
زمین و فلک در گذرگاه او — غبار سحر خیزی آه او
اگر پاره گشته بیضی گرا — بود پاره هیچان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و بانده صبور
بجستی که گردید به بزم اندرون — دل آسوده خسپید بر بزم اندرون
بدرویشی و فر شاهنشهی — زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر — بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی — قمنا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فری — مسیحا دمی مصطفی گوهری
لباس وقار اطهر از عمل — جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احرامیان حرم
زشش سو بسویش نگاه همه — ولادت گهش قبله گاه همه
روان خرد گردی از راه او — نه ایزد و لی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان — بگردند گرد گهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف — بجز شید سازی گشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز
نبی را جگر تشنه روی او — خدا را بخواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه بیش اورند — سخنها ز آئین و کیش او رند
بنا و اسی از شور گفتار من — سگالند زانگونه هنجار من

که آرایش گفتگو کرده ام
بتجدید رستالی غلو کرده ام

مرا خود دل از غم بیتاب باد
ز شرم تنکمایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی
که خود در ستایم برخندگی

بنجاز روانی سرایم سرود
بخلد از ریاحین فرستم درود

بگلشن بهم برگی از نسترن
به پیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را که در داستان
ستوم با سخن آفرین همزبان

به رد و قبول کسانم چه کار
علیؑ با یدم با جهانم چه کار

در اندیشه پنهان پیدا علیؑست
سخن کز علی میکنم با علیست

دلم در سخن گفتن افسرده نیست
همانا خداوند من مرده نیست

چو خواهم حدیثی سرودن ازو
بود گفتن از من شنودن ازو

گر از بنده های خدا چون منی
که در خرمن ارزد بنیم ارزنی

علی را پرستد به کیش خیال
چه کم گردد از دستگاه جلال

گلستان که هر سو هزارش گلست
همه سبزه و لاله و سنبلست

اگر رفت برگ خزانی از ان
چمن را نباشد زیانی از ان

ندارد غم و غصه یزدان پاک
علی را اگر بنده باشم چه باک

تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
سزا گوئیم و ناسزا گوئیم

مرا ناسزا گفتن آئین مباد
لب من رگ ساز نفرین مباد

بود گرچه با هر کسم سینه صاف
من و ایزد و البته نبود گزاف

که تا سینه از مهر بشناختم
بکیش غم حیدر پرداختم

جوانی برین در بسر کرده ام
شبی در خیالش سحر کرده ام

کنونم که وقت گذشتن رسید
زمان بحق بازگشتن رسید

دماوند بجنبش درای دلست | شنیدن رهین صدای الست
که برخیسند و آهنگ ره ساز ده | چه بسا زه خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برا | بجنبان درای و برفتن درا
بنجف کان نظرگاه امیدلست | طرب خانهٔ عیش جاوید لست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار | برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان | بآرامگاهی رسیدن توان
برانست دل بلکه من نیز هم | که چون جان خود انجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان دهم | علیؑ گویم و جان بیزدان دهم
بهند و عراق و بکار اردشت | بسوی علیؑ باشدم بازگشت
ولیکن چه آن ناحیه دلکش است | اگر در نجف مرده باشم خوش است
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش | باندازهٔ دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار هو از پیش برد | بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود | اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا | بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی بدگاهم آن روی کو | چنان داوری جذبهٔ زان سوی کو
نگویم [illegible] باخودم خشم نیست | ز مژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست | نباشد اگر جذبه اخلاص هست
چه اینست و از خواجه آن بایدم | ز غم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد | نه مژگان مگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم | بمژگان گر او رفت رفتم بچشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند | گهر سنج گنج مرادم کنند

بگریم که سیلابم از سر بگذرد — نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد — دگرباره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار — ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد — دران خاک ومان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر — چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که در تختهٔ دهلوی مسکنی — ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان — ز اشک من ابی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست — تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین پس در عرصهٔ روزگار — بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بدان سان مباد — چنین باد و سر جام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمه تر بدستار زن
بپرداز ساز آن گل افشان نوای — بگویم غم از دل و دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینه ساز بردار بند — درین پرده لختی بهنجار بند
برامش بزاور هم آواز شو — به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم ز دستان سرای چنین — دلاویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان هر سه جان در درود — ز جان جاودانی روان ادرود
گهر جوی را مژده کز تیره خاک — درخشنده سر گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس — بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندرایین زمن میشود — تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست — خرد را وی تابشی دیگرست
همانا بشبهای چون پر زاغ — نه بینی گهر جز به روشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت ایمن نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری — خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش — برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک — نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در اندیشهٔ زنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتار سیحی روزن — فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست — که چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگرست — که دانند مردم که دانشورست

[illegible] از خنده [illegible] برگ گل — به بیچ خسرو دلش [illegible] بود برگ گل

سخن گرچه پیغام راز او رود ‌‌‌‌‌‌ سرود ارچه در آهنگ از او رود
خرد داند این گوهرین در گشاد ‌‌‌‌‌‌ ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خردمندان پرده بر ساز بست ‌‌‌‌‌‌ بر آهنگ طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن ‌‌‌‌‌‌ شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست تر ‌‌‌‌‌‌ بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است ‌‌‌‌‌‌ رود گر ز خود راه بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی ‌‌‌‌‌‌ بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت ‌‌‌‌‌‌ پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد ‌‌‌‌‌‌ بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ ‌‌‌‌‌‌ بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همی خواست با تشنگان دستبرد ‌‌‌‌‌‌ خودش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد ‌‌‌‌‌‌ نه یک تن و تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شمرده ایم ما ‌‌‌‌‌‌ ز میخواره ساقی خبرده ایم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت ‌‌‌‌‌‌ بمستی خرد ره روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر ‌‌‌‌‌‌ سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوای که نامش دلست ‌‌‌‌‌‌ ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند ‌‌‌‌‌‌ صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس هست ‌‌‌‌‌‌ که هر یک ز وابستگان دست
بود در شمار شناساوری ‌‌‌‌‌‌ خرد را بگفتار همگوهری
زهی کیمیای معانی سخن ‌‌‌‌‌‌ بخود زنده جاودانی سخن
سخن را از آن دوست دارم که دوست ‌‌‌‌‌‌ به تصدیق از ما طلبکار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست — سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او — زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست — ببوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر — دل از دیده پذرفته نوری دگر
ز گنجی که بینش بویرانه ریخت — در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آیینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدار جوی — بدریوزه رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فترهٔ ایزدیست — خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر راست ناروی داناییش — عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت
بخشم سبکسر ازو گوش تاب — گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش راز بون خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور زنائی کند — خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود — نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید این داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد
پرند از تو گر خود سراینده گی — ندارد زیانی بپاینده گی

جگر خون کن از دل آزاد زی — بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی برآید سوار — بدستی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزیست همراه او — جگرخوارهٔ یوز دلخواه او
کمر با اندیشه رفتارها — نگهدار اندازهٔ کارها
بگیرد شمارش ره توسنی — بود رام یوزش بصید افگنی
به پیروزی مردی و غمخوارگی — همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ — تواند که صیدی درآرد بچنگ
وگر دشت پیما هنرپیشه نیست — تماشای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پویی کند — دواند روش زشت خویی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ — رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخش از ستوه — به خارا ستوده سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای — ز تندی یکی رفته پولاد خای
مرا این راز پیری تنکم بادناک — مران راز گرمی بان چابک
سواران بدین هرزه گردی نژند — نه زو بیش بر او نه صیدش بند
سواری که رخشش نه فرمان برد — ندانم که بیچاره چون جان برد
من بی‌خبر کاین قدم میزنم — بمیسنار گز وادوم میزنم
بدین ره که در نامه رانم همی — بدان خاک تا چیره مانم همی
گران خاک ریحان و سنبل دمد — وگر گونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک — بود همچنان چو هر چاک خاک
ز دردی که دل را بهم بر زند — ز جوشی که خاطر بغم بر زند
بود دور گز رگاد آواز من — شناور بجیحون گوهر دمساز من

بدانش غم اموزگار منست | خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
زمن جوی در بد نکو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی ز بون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز اندرون سو جگر سوختن | بناز از برون سرخ رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل افشردن و در چه انداختن
بار بوره گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی اموختن
طرب را به بیخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | بشور آبه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شکفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است | غمم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آیین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگیرد از دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم | بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید
زوالان پیچی بجائی رسید

کہ شگفت کاین خسروانی سرود
شود وحی وہم برمن اید فرود

نباشم گر از گنجہ گنجم بس ست
بنغم گر چنین پردہ سنجم بس ست

کنونم ببر شور گفتار نیست
بساز غزل زخمہ بر تار نیست

بتعرار چہ گمست شکیبم ہمے
بدین پردہ خود را فریبم ہمے

کسی کش بجائی بود دل بہ بند
بافسانہ لختے گسار دگرند

کسے را کہ با غم شمارے بود
روا باشد ار غمگسارے بود

کہ در خستگے چارہ جوئی کند
بغمخواری افسانہ گوئی کند

چو میر دبیران مردہ نالد ہم او
سرانجام کارش سگالد ہم او

مرا این کہ چون مشکل افتادہ است
چہ خوہناست کاندر دل افتادہ است

خود از درد بیتابی خود چارہ جوے
خود آشفتہ مغز و خود افسانہ گوی

بہ تنہائی از ہمدمان خودم
بدل مردگی نوحہ خوان خودم

کسم در سخن کار فرمای نیست
بہ بخشندگی ہمت افزای نیست

چہ گوید زبان آورے بے نوا
چہ آید زہیلاج نے کدخدا

شبی کاین ورق را کشودم نورد
بہ پرگار اندیشہ تیز گرد

شب از تیرگی اہرمن روی بود
ز سودا جہان اہرمن خوی بود

بخلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت

دران کنج تار و شب ہولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی کہ باشد ز پروانہ دور
چراغی کہ باد از ہر خانہ دور

نہ بینی نشانے ز روغن درو
کند شعلہ بر خویش پیچون درو

چراغی کہ بی روغن افروختم
ولی بود گر تاب غم سوختم

ز یزدان غم اندر دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خرد رنجد از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم هیچو **غالب** بغم شاد باد | بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست | به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمای مے | بشور روا دم بفرسای نے
قدح را به پیمودن مے گمار | نفس را به فرسودن نی گمار
نکیسا دمان را بر آتش درار | سهی سرو را در خرامش درار
بخشم از بلای زیاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مباد انتظامی ز راهت برد | بدستان سوخا نقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستمدیده گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهرے | سپهری سرشتی بساتگیرے
ورع پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا
رضاجوی من شو که ساغرکشم | گرم نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن مے بجام سفال | خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم | وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ | بمستی فزون گردم هوش و هنگ
ز اندازه سنجے برانجم که تو | گرانمایه لیک در انجم که تو
بساقیگے رند و آزاده | خورے باده اما تنک باده

هر اینه چون یک دو ساغر کشی ‏ ‏ ز هستی خبر درابگون درکشی
بانغمه و ترانه پا برفشار دل ‏ ‏ سراسیمه گردی بهر کار دل
بجای رسد کار کز تاب می ‏ ‏ گلوی صراحی ندانی ز نی
ازان پیش کاین زنگی رود ها ‏ ‏ گل جلوه هیچ دیبود ها
بیندیش جای و بیارای بزم ‏ ‏ بنه باده و گل بپیمای بزم
فروهشته ار دو سو بر عذار ‏ ‏ شکن در شکن طره مشکبار
بمی دادن ای سرو سوسن قبای ‏ ‏ بزلف درازت مسیحا دمای
هماما تو دانسته کز دو سال ‏ ‏ ننوشتم می الا ببزم خیال
زلب تشنگی چون بمی درخورم ‏ ‏ تو کمتر خور امروز تا برخورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد ‏ ‏ سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل ‏ ‏ تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر اینه چون اعتقاد این بود ‏ ‏ منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو ‏ ‏ عجب نبود از خوبی خوی تو
که جولی رضای ز خود رفته ‏ ‏ دهی می به ترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی ‏ ‏ به پیغاره اندر رکمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز ‏ ‏ بمی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز ‏ ‏ قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر وارسی ‏ ‏ بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم ‏ ‏ نه ساقی که من هم خیال خودم
چه باشد کسی یک کیمیا ‏ ‏ مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو ‏ ‏ نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من
همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم
مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا نبود و نبود ایچ
زیان ایچ و سرمایه و سود ایچ
بعرض شناسائی هر چه هست
بود هست پیدائی هر چه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای
بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری
دران باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک
نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نواگر کنی مرغ بر شاخسار
بموج آوری آب در جویبار
بخوبیش اگرچه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی
گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود و وجود است یکسر خدای
چنینست دیگر ندانیم رای
من و تو که بدنام پیدائیم
رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چو این از دوئی سیماست
بدانست هستی چنین دیرپاست
نمودی که حق راست نبود چرا
زمان چون از انجاست نبود چرا
دگرگونی از آن جو می بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان ساو زرق در نورد
خیالی برون ریز از هر نورد
نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر ره همی گوید از زیر دلق
که عقلست محسوس معقول خلق
خیالست در اندیشه دار و نمود
همان غیب غیبت بزم شهود
نشانهای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشا باد غالب بساز آمدن
نواسنج قانون راز آمدن

به گیتی مگر حرف دیگر نماند
ویا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
به نشتر گشائی رگ ارغنون

چه زان راز پنهان نوا بر کشی
که چون باز پر بند دم در کشی

بگفتار اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

ندانی که دانش بگفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن ز سنگ
نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رند کرد اندیشه را

نشان مند این روشنائی نهٔ
غزل خوان و سنجور سنائی نهٔ

غزل گر نباشد نوای دگر
سر دل سلامت هوای دگر

اگر مجلس آرای را عود نیست
بر آتش فگندن نگه سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خوانم ای لاابالی خرام
کزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر کم شنفتنست
سخن گفتن از حق جگر سفتنست

سگالی ز غم گر جگر سفته شد
سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست از حقست
درون و برونش طراز حقست

ز انگیز معنی و پرداز حرف
بهنگامه بستی طلسمی شگرف

سخن چون ز همدم به بیغاره نیست
مرا از پذیرفتنش چاره نیست

نه همدم تمنا گوی نابوده کس
بوالائی جاه نستوده کس

نه زر گفت کانم ته خاک نیست
سخن در سخن سیر و د باک نیست

سخن را خود آگونه دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون   صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی   به پیری خود آرائی آورد روی
ببرنائیم روی پیری سیاه   دمو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر   به پیری قبا داین هوایم بسر
سیاهی ز موی سرم دور رفت   مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تاب و تهی بوده است   ز شبها چو زان شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز   شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لبهای خندان مرا   ولی در دهن بود دندان مرا
که هرگه بهنگامه غم خوردمی   ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لبهای خندان کجا   جگر خایم از غصه دندان کجا
به لب برگیم گلفشان بود دست   بسردی آتش زبان بود دست
دریغ از ترقی معکوس من   که باشد سر من بپابوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا   ببالا ندانا بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شدن   سهی سرو من بید مجنون شدن
بود قد خم گشته چوگان من   سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک زنگم از روی برد   توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم برای   هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی ترازم هنوز   بشیوا لی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند   ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکید   به تن نبود اما ز مژگان چکد
ز حرفی که اندر ضمیر آیدم   هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بدله کز لب فتنام چو قند | خضر دم ز من قال گو بد بلند
بدستان زنی خامه منقار من | پدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر | به نیروی یزدان پیمبر وگر
زهم بگسلم بافتانی تراز | سخن را و هم بافت دانی تراز
سر پری ترازم که در سایه اش | بود بالش قدسیان پایه اش
نهالی نشانم که در پای او | مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من | دو و هنتس خود به دنبال من
نفس را کشم با دعای گرو | که باشد مران را ز پیشرو
مثالی نویسم که پیغمبران | نویسند لا ریب فیه بر آن
زبان تازه سازم به نیروی بخت | بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستان سرای کهن | ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در تراز کلام | شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر | ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان | بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم | ز ایمانیان گو نیم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان | خرد در شمار ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین | سخن را نهم ارج سید المرسلین
درین ره بسیچ سفرها بسیست | بود در است لیکن خطرها بسیست
رباغنهای کاندرین ره بود | بود دره در از ار چه کوته بود
بمستی لوان نغز گفتار بود | مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن | سخن را ز مستی نگه داشتن

یکی در شبستان شبهای وی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
یکی را بعشرت نگه شهریار — زمی بوی مشک آید اندر بهار
مرا بین که دیبا و اردی بهشت — نیابد بند دانه سبحه کشت
بزمی که در وی بود ماهتاب — زرود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد — گزان تاک بر روی خویش آورد
نماند بشاهان و جمشید خوی — شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من بلکه اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستانسرائی بدی — ره و رسم جادو نوائی بدی
زبان را برامش گرو کردمی — دم جنبش زخمه نو کردمی
هم زخمه از دیگران تیز تر — هم ساز دانش نواخیز تر
بدان ازادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین در میان — نیم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال کراف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو توسن فرستی بخنیا گری — مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی باده در خون شدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکه این طرز هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست
ببین تا چه تازان بجوش اندرست — کسی کان لب پالست و پیش اندرست
بناش کر از صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست
یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعه خاکی خورد

ز سر جوش خمستان چگونی خموش   به جرعه خواران رها کن خروش
بنوشیدن از صاف می خوشترست   ولی در روا بستنے دیگرست
دگر غالبا عهد و رای تو سست   به پیمان دانش دعای تو چست
حدیث می و شیشه و جام چیست   چگونی و این شیوه را نام چیست
نگفتی که بیزار گشتم ز مے   بریدم ز بزم و گسستم ز مے
ز دیوانگی تا کی ای شور بخت   نهی در گذرگاه سیلاب رخت
به رفتار ناخوش مشو تیز گرد   درین ره بشوخی میانگیز گرد
به مستی درین راه دستان مزن   میاشوب و هوی چو مستان مزن
ادب ورز و دین جوی و آیین گزین   به فن سخن شیوهٔ دین گزین
براهی که نی پویه گر پاے تو   درخشد چو خورشید سیماے تو
بکاری زدی دست گر ساز تو   دم جبرئیلست همراز تو
چو کشتی نشینان دریا نورد   بسیر از رهت برنخیزاد گرد

ترا بخت در کار یارے دهاد   به پیوند دین استوارے دهاد

قصائد

قصیدۂ اول در توحید

ای ز وہم غیر غوغا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

دیدہ بیرون و درون از خویشتن پر آگہی
پردۂ رسم پرستش در میان انداختہ

ای اساس عالم و اعیان بہ پیوند الف
ہمچنان بر صورت علم و عیان انداختہ

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیختہ
شور در عالم ز حسن بی نشان انداختہ

چرخ را در قالب ابداع در وا ریختہ
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداختہ

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشتہ
غازیان در معرض تیغ و سنان انداختہ

رنگہا در طبع ارباب قیاس آمیختہ
نکتہ ہا در خاطر اہل بیان انداختہ

آنچنان شمعی براہ شبروان افروختہ
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداختہ

با چنین ہنگامہ در وحدت نینگیختہ دوئی
مردہ را از خویش دریا بر کران انداختہ

راقمی کش پویہ در دشت خیالت در دست
وہم در شبگیر دستش بر عنان انداختہ

کاتبی کش نشأۂ وصف جلالت در سرست
لرزہ در تحریر کلکش از بنان انداختہ

نردبانی بستہ با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نہاد این و آن انداختہ

رفتہ ہر کس تا قدمگاہی و ز انجا خویش را
پایہ پایہ از فراز نردبان انداختہ

ای بہ بزمگاہ تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداختہ

وی بہ رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداختہ

ہر کجا سرہنگ حکمت در سیاستگاہ قہر
قرعۂ عرض شکوہ قہرمان انداختہ

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زدہ
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداختہ

از تو در ہنگامہ بازی خوردگان تار و پود
رقعہ رقعہ از پلاس و پرنیان انداختہ

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود — بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحیدم این غزل گفتن بیاد — ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم تالش نقش همطرحی رست — هر کرا درد تو به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت گر افشانده بر نطع قصاص — بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر — در هواوش شور سودای امان انداخته
تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص — در دلش ذوق سماع الامان انداخته
غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد — بهر آسایش اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد — بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هست گلشن ای چو خس — در گذار نالهٔ آتش فشان انداخته
جاده پیمایان اهت نه فلک را چون جرس — در گلوی ناقه های کاروان انداخته
آتشی از روی گلهای بهار افروخته — شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته — رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر ز تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته — بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد — کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان اینچنین در سفته — رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان گردشی کار باب هوش — بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس — در تن شمشیر پندارند جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما — چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را — از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایشی دیگر دهد
خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده در فرجام مکافات عمل
گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته

تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته
نامجویان را به بند دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز
بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله زان سان سرخوشم از کهن
دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

سینه را هم نغمهٔ توحید و شور این نوا
چون نسیم سوز را جا در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد
حرفی از نعت و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهتر
در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پس کوچهٔ گرفتاری
گشاده روی تر از شاهدان بازاری

به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تنگی دهن دوست خاطری دارم
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا نگوی وا ز من جوی
نشاط زمزمه و لذت جگرخواری

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی — چو چشم ناز بخویشتم رسد ز بیماری
نمایه بخشی دل ورحق زبان بیش ست — مژه چه پیش برد دعوی گهرباری
ز جوش خون دل از قدر گریه افزون نیست — چرا بنا شدم از آب چهره گلناری
زبسکه عمر سپردم به بذله بالائی — زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم بآسانی — بذوق عربده جان میدهم بدشواری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز — بدل زسادگی و با زبان زیرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست — ستیزه بودش با غبار سیماری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند — که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
چنانکه گر بسخن همسرست چون به سخن — زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مراکه عرض هنر دوزخ پشیمانیست — همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود — ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
سنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینی — روان فروز برو دوشهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی — بتان دیر نشین شاهدان فرخاری
جحیم جوش دم از پرده نفس چو مرا — بود بجان عدوی نبی شررکاری
بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا — ز خوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدم و عالم **محمد عربی** — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — بجبرئیل نویسند عزت آثاری
عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش — دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
افاضه کرمش در حقائق آفاق — بسان روح در اعضای جانور ساری
فتاده لرزشش بر قوائم افلاک — بشکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نوردکه وحدت بچارسوی شهود
فروخت زونق هنگامهٔ خریداری

متاع او به تماشا سپرد ارزانے
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افغالی وز آثاری

تو کز وجوب سفایر شماری امکانش
ز احولیست نگه در مقام زناری

چنان بود که به بند بخواب کس خودرا
از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز
چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تا خلق تا چند
بشرع پیچم و گردم بشیوه هنجاری

بمطلعی که ز غیبت رسانده محضور
کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد ربائی شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجر رهواداری

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و خورشید را بگرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطرسائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل بازبان کند یاری

سخن بکیفیت ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جوالہ نقطہ پرکاری

سخن بمدح تو بالد بخویش گر بتعظیم — بصد ہزار زبانی ستودہ باری

بفیض محل ولای تو در نظر دارم — کہ آنچہ حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علم تو بیرون نیست — ہر آنچہ پیش تو گویم سخن بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازے — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

من درین کہ فرو ریزد از زبان گہ نفت — شکایتی کہ نگنجد بدل ز بسیاری

بداوری سر و کارم بہ جمعی افتادہ است — کہ برگزیدہ چہ خندد در ستمگاری

چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبے — چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری

فگندہ دلو و رسن را بجا و بر سر چاہ — شکستہ اند سبوی مرا بسرشاری

لبا بگستہ و ہم بر سرِ نخستینم — لبان گاو خراس اندرین ملبکاری

ز نا و کم تن خصم ایمن ست و من خستہ — قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری

کجاست دست کہ چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچہ ز اشتلم بخت میشوم ناکام — بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری

معاش من بہ معاد عدوی تو ماند — ز رنگ تنگ تر ندی ز گونہ گون خواری

ولی بایں ہمہ درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی کہ بحال جہانیان داری

ز ہم فسردہ گسل بند بند فتنہ اگر — بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری

ننالم از ستم غیر بر تو باد کہ تو — مراد بست من دیو سار نگذاری

بجنبش اثر لا الٰہ الا اللہ
غبار ہستی غالب ز پیش برداری

قصیده سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمستان نشاخسار ... بود آشیان من شکن طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثر نشئه کنم ... خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم که ساز نوای خیال من ... غیر از کمند جاذبه دل نداشت تار
آن کوکبم که در تب و تاب نور و شوق ... اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشه نگاه امیدم که دمبدم ... بود از نم طراوت دل شو نمم ابیار
هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی ... فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت بیشمار
هر جلوه را ز من تقاضای دلبری ... از غنچه بود محمل نازی بر هگذار
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران ... فرهنگ کاروانی بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان ... فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش ... هم در میانه از اثر عکس روی یار
پیمانه را به نرخ چمن داد می بها ... آیینه را به موج شفق بستی نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس ... ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان ... کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت ... وز رنگ و بو بساط مرا بود و پود و تار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل ... سعیم ز پای محنتیان میکشید خار
وقتم مرا ز روانی کوثر در آستین ... بزمم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی ز باده بهر اثر نغمه عذرخواه ... مطرب ز نغمه در هوس بادهٔ حق گزار
از پرده های ساز نفسها اثر فشان ... وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

زواره ذوق مستی ولهو وسرور وسوز — پیوسته شعر وشاهد وشمع ومی وقمار
با کیسه در خصومت وبا کاسه در لجاج — رندان پاکباز وشگرفان تنادخوار
بدمستی ستیزه وخواب سحرگهی — رنگینی سفینه واشعار آبدار
اکنون منم که رنگ بر ویم نمی رسد — تاریخ بخون دیده نشویم هزار بار
صد ره زدادری بگرد وباز برده ام — افتادگی زخاک وپریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ — تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
نم در جگر نمانده زتردستی مژه — دل را به پیچ وتاب نفس میدهم فشار
چشمم کشوده اند بگرد رهای من — زاینده ناامیدم واز رفته شرمسار
پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی — خارم بدل زیاد هم آهنگی هزار
هم درد من فتاده در آشوبگاه بیم — شمع سحرگه وقدح دست رعشه دار
خو کرده ام بوحشت شبهای بیکسی — بر وی از ضمیر دهست تاریکی مزار
در پیکرم زدرد ودریغیست جان ودل — در بسترم زخاره وخارست پود وتار
هم تن زضعف وقف شکنهای بیحساب — هم دل زرنج داغ المهای بیشمار
از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان — وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
کاشانه مرا در ودیوار شعله خیز — همسایه مرا سر ودستار ریز شرار
پیموده ام درین سفر از پیچ وتاب عجز — در هر قدم هزار بیابان وکوهسار
داغی بدل زفرقت دهلی نهاده ام — کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار
بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد — بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نهیب که جان میبرد زتن — با این همه نورد که دل میبرد ز کار
سختی پذیر لطفه بی شوق جنون مزاج — بختی به پشتگرمی جان امیدوار
محرم چنان که مهر ندانم ز دشمنی — مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان / هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نه سکالم به ناز و عجز / رد و قبول را نه پذیرم بفخر و عار

هر گونه زهر عمر بده اندر مذاق من / مانند تلخی می ناب است خوشگوار

در دشت بر دمیدن تیر ز طرف کوه / چشمم مراست جلوهٔ روئی به تا بسار

دکان روستائی و شبهای برشکال / دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد / چون سبزه کز بر دمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند / چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت / دیوانه را بوادی یثرب فتد گزار

هم دوش شوق زادهی حله زان نسیم / هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبار

سایم به آستان رسول کریم سر / جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون / از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم / کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد / همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود / اندر میان و هر نشان هست بر کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان / تنگهای شیشه میدمد از غنچه کوهسار

در موقف سیاست قهرش زبان زبان / محضر از شعاع می کشد انگشت زینهار

والی چراست کز اثر جلوهٔ قدش / بر خاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش / برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق / از هر نگه در پایه جلوگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش / قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخشی نفسش غفلت اگهی / وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنا و بوی نکاهش ز زرست
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجینست شایگان و طلسمیست استوار

اما پی گشایشش این معنوی طلسم
فطرت تنگرفت قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم اسم ذات نبی است پرده دار

هرگه بدین معرفت ذات احمدی
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال بتمر و دریاب هشت و چار[12]

دارم سر حضور که در سوغش خدمتست
شو گم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر تراز فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمین کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بر دمد از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رو ها کشی طراز
در دام از رهائی است پری شکار

بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسرا پرده جا نداد
تا ورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
بهمیزد همچو کشتش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا پنجهٔ عطای تو کردیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو کردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس | نازم سپید روئی مشتی سیاه کار
نظاره گر بعرض نگه بال میزند | بانزهت جمال تو مسطریست از غبار
اندیشه گر بسعی قلم نازمیکند | در حضرت جلال تو طفلیست بی سوار
می خواستم که شاهد مدح ترا کنم | دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق | ابیات را ز صد برسانم بصد هزار
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا | هر پرده را بلولو سنجم هزار بار
اما ادب که قاعده دان بساط تست | داد از نهیب حوصله آگورا فشار
از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت | گردید خامه در کفم انگشت زینهار
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین | دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست | اما تو و ستایش ممدوح کردگار
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای | کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر
تا کسوت وجود شب و روز را بدهر | از تاب مهر و پرتو ماهست پود و تار
تا سینه راست ناله در انداز کاو کاو | تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول | تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز | تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن | بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان | سعی موافقان تو با خلد همکنار
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد | بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه | نتوان شناختن تنش از نالهای زار
آنرا که برده الفت گیسوی تو ز خاک | سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار
وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد | دودی بر آورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن این بیان را
آوازه و هم شیوه ربا همنفسان را

رقعهٔ قلم بیخود و من خود ذره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داؤد کشایم
تا بهره فرستد ذره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندانکه چکاند چو خوی از روی روان را

هرگه که بتا سلکی نازک شایم
تیج و خم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
انگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه به گوهر کدهٔ راز فهم روے
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده تناسد ره گنج نهان را

[illegible]ان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

[illegible]و هر کدهٔ راز بود عالم معنے
وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

[illegible]فظ کهن و معنی نو در ورق من
گوئی که جهانست و بهارست جهان را

[illegible]ن دیده به لفظم نگر و نازش معنی
کاندر تن یوسف نگر و شادی جان را

[illegible]زانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

[illegible]زم روش زهره که در تنگ گذاری
از حوت به تثلیث به بیند سرطان را

[illegible]ن من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کو عرش [illegible] اتر نگرم پایهٔ آن را

[illegible]ن پایه در النست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

[illegible]نا کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

[illegible]ی که بلی سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

[illegible]تا یفرستاد ز غیبش بشها دت
گر خاطر این نشاه بر در شک جنان را

از فرط تجبت که بدان جاه جهان داشت
گذاشت تقاضا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی ار شهر موهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک تنگ بود سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را

از بهر ثناگستری است وگرنه
اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهر نثار قدم است وگرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر باغ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بکمالی که به تشبیه خم تیغ
دیدند برابر روی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیبانه شبان را

در نکته که از معرکهٔ خشم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو برفتار در آری
بر اوج سما رخش ولاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ رنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسنده هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن تب که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خوشتن ایمان شمرم لیک از آن هست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من سست و قافله پس دور
در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبود مایهٔ آرایش خوان را

هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را — در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعده سجده سر از پا نشناسم — در روزه ز شوال ندانم رمضان را
ایمن که نهادم بود از سجده لبالب — ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع انّما خمر و بین و من انّما یه یکسر — گز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت — صد ره لبم از مغز بپوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش — ریزد جگر و زهره ز بیم شیر ژیان را
در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر — بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش — یابند از و گر ز تو جویند نشان را
گردم سران کس که بدوش تو نهد پای — گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست — در طالع من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی است — در خاطر من راه نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ار — کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین — آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش — در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت — دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن — جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیر بوم گرم راهبان — آرد برون گداخته شمع از لگن
ریزند دسته دسته مغان نشکسته نی — در اهتمام چیدن برسم زنار وان
از شور دیریان بگمان خروش صور — اموات را ز رقص بتن بر درد کفن

رخشند ستاره از رخ ناشسته صنم — بالد بنفشه از قد خم گشته سمن

بر روی خاک جلوه کند سایه و نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام گل ز دیده شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طره سنبل فتد شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شراره آذر به زیر کف — روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن

بر بوی طره که شمیم بر مشامم خورد — بر ره گذار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژده که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط است لاجرم — گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دمم انا اسد الله برارد م — منصور لاابالی بی دار و بی رسن

ساغر بلی صبوح لبالب کنم ز می — چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی — آن از ایمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است — وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب است و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی — روییت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم — ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سر و ری — نایست چون خدنگ نگاه چه ذقن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر زهره تیر بچهٔ آهو نخورده رم — الا زباد و تیر هم از جوشش بهمن

در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق — بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور و بد نفس — نامت برند حقه پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش — کایزد مرا بسوخت بداغ نسوختن

طبیعت جز بذوق تو ناگشته منبسط — جانیست جز به مهر نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس — مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ علامے تو مرا بر جبین دل — جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر — بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال — دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان — بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرسا ایزدیم ده که خویش را — مرهم کنم به خستگی بند اهرمن

گیتی ز مے بحشر و نرنجم ازین درنگ — مستی دهد زباده چو صهبا تو ده کهن

لیکن ز رهروان بسرا این رباط نیز — نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تا بغیبت آوای من کشند — از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان متابه ز تیزی که بسترد — نقش نگار راستے از چشم کوهکن

هگزار قافیهٔ خاص اندر زمین — نگذاشتم نچیده گلی غنچه یاسمن

کوتاهے سخن نبود از رهِ قصور — دانند اهل فن که منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان — دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دامم براستکار فراوان بود ولی — سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا — هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت — پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد — مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم — سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم — چون شمع ز فانوس و می لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین کفنانم — داغی که شه راند او بیاض جگر لا

یابی ته خاکستر هر حرف شراری — آتشکده کاواست دمم پارسیان را

آنم که با فزایش اندازهٔ فطرت — آنم که به آرایش انداز تماشا

نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش — کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

این عیسی و سامان نوالش نفس گرم — آن موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خودروست لباسم — از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم — خونم همه در دامن خود می‌چکد اما

گویی مژه اشک فشانم که سراسر — بر گنج گهر میسزدم از ناز سراپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود — جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از بادیه خیزد بهاران — نالد بزمین سینه و گیرد دره دریا

هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی — با نیک و بد دهر بسر میبرد اما

دل می‌طلبد دوستی و دشمنی خلق — لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف — دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله همپای تمنی بود درین راه — در باختنی زهره ز تاب و تب عنقا

آزادہ گر از موج بر دن برد گلیمم
ورنہ من و این دعوی این حوصلہ حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
ہر چند لف تشنگیم سوخت بہ صحرا

در بزم حریفان رگ مہتاب کشودم
گر خود ہمہ گردون بگمم ریخت بہ صہبا

نفرین نزند سیلی صر صر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکہ سیہ مست می جنبش کلکم
در پردۂ ہر نقش دلم میرود از جا

بیراہہ اگر گام زنم خردہ مگیرید
در عربدہ راہم ز درازیست بہ پہنا

نظارۂ خوبان و می و نغمہ حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعْنَا وَ اَطَعْنَا

با این ہمہ ہر جا کند آہنگ خرابی
سرگرمی شوقی کہ بود حوصلہ فرسا

با نغمۂ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوۂ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست کہ چون نشأۂ توحید رساند
از دار بر و پایۂ منصور ببالا

شوقست کہ فرہاد از و مردہ بہ سختی
شوقست کہ مجنون شد از و بادیہ پیما

شوقست کہ مرآت مرا دادہ بہ صیقل
شوقست کز و طوطی طبعم شدہ گویا

شوقست کز اعجاز اثرہای قبولش
آیینۂ پیدائی حرفست و رقم ما

قانع بہ سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نہ از غیر محابا

نظارگی جلوۂ اسرار حیالم
در آینۂ چشم حسود و دل اعدا

زاویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چہ پروا

شوقم ہمہ رازست من و عربدہ ہرگز
سوزم ہمہ سازست من و شکوہ مبادا

گر مصر و گر چین ہمہ رعنائی و ہستست
شادم کہ بہ نیرنگ نگردید فریبا

اندیشہ دو صد گلکدہ گل بردہ بدامن
اما ہمہ از نقش و نگار پر عنقا

چون پردہ شب بار صور بخیالست
این کارگہ وہم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیہانہ ز شاہد کہ نزیبد
بر صفحۂ دین نقش رواج غم دنیا

زان نغمهٔ مستانهٔ رندان که بیرزد
دم سردی امروز بسر گرمی فردا

آن حسن و دم ناز زافسون ادائی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق و گهِ عجز بامید نگاہے
از خویش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
زین عربده بالیدن آثار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگی آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی زپس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جز نیست حقیقی که مراورا

طرفی نتوان بست بسر گرمی اوهام
هرگز نتوان کرد پراگنده براجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل بے هوش و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهورست
چون پرده برافتد نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
بخویش قدح میشکنم از خمکدهٔ لا

ایمان من ای لذت دیدار کجائی
در کام مدامم بچکان رشحهٔ الا

آن رشحه که گوئے زگرانمایگی ناز
مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولا

آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائیست
اسرار رمہاے حیات ابدی را

آن رشحه که گر در طلبش باز گشایند
کوشش ز عرق مزد دهد لولوی لالا

آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
از موج گهرها و مدانگارهٔ دلها

آن رشحه که بخواست چکد از کف ساقی
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرا دم
ساقی علی عالے و جنبانه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک — منجمله اسمای الهی ست همانا

گردسر این نام که معراج بیان ست — سبحانک یا ربّ تقدّس و تعالیٰ

آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش — برتارک سلمان بنهاد افسر منّا

آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش — بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا

هم شوکت آثار علے بود که داؤد — صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا

چون اسلحه سازان که بسازند سر برگ — تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا

هم مژدهٔ دیدار علیؑ بود که میریخت — در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن — از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا

از نکهت باف زمین ناف غزالست — مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا

لی لی غلطم کز اثر ذوق ظهورش — زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار یکُ الله که باشد — منقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبرؐ — از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل — بر طالع این دائرهٔ نشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان — گردیدمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر ترک زوالی — بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لاَ

چون طرح شود با الف صیقل ایمان — در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ اِلاّ

سررشتهٔ نطقم بگسستن زده اینک — از کار فروبستهٔ دل عقده کشا یا

پیداست که هیچی همه را چه سناید — من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی — با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا

خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق — بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا — عکس تو هر آیینه ز هر آینه پیدا

در جیب گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا

نقش قدم مورچه پیشت لب شب تار
چون جوهر آیینه ز آیینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پرده عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار ترا ننگ ز پیمانه جمشید
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک رهت تاج سرافرازی رضوان
نقش قدمت غازه رخساره حوا

هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف
هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر برخساره توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونه طغرا

توفیق به آیینه اسرار نبوت
کرد از اثر رای تو پرداز مهیا

رفتار تو گر آینه خاک زداید
از پرده هر ذره دمد دیده بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
از ریشه هر برگ برآید لب گویا

گویند که کوثر می ناب است سراسر
گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز ظرف قدحت شحنه باقی
وان سبزه ز بزم طربت خرده مینا

مهر تو درین عرصه بسود اگر ایمان
بخشند بسلم قیمت موعوده کالا

روی تو درین پرده بجوینده دیدار
امروز دهد حاصل دریوزه فردا

در پرده سازم جگراندوده خطا نیست
کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
دیبای من از نقش کمالست معرا

در دایره فکر ز آشفتگی رای
هر دم بتفهم تپیچ خورد چون خط ترسا

از صعوه بی بال و پر من چه گشاید
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا

آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
تاریخ بمعنی نشناسم ز معما

ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار
مدح تو دوانیده بدل ریشه احیا

نظم بشمار عدد حرف علی شد / در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمکا فشاند ز ریطا

شرکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی سادهٔ ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی / در بزم ولایت لقبم **غالب** شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر / گلبوشش مزارم ز هجوم ستلی مولی

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم / دود از خود و ستاره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روی عروس فتنه ز خاور برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم / پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش ز نم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوه سنے بری / با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش به زند و موبد برسم در افگنم / گرد از بت و برهمن بتگر برآورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / دست تطلی بر داور برآورم

جای که کم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زینهٔ زبان نفس بود / هوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدامم نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظهر برادرم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر برادرم
یارب ز یا علی شناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر برادرم
در دل بجستجو همه ایزد در اورم — وز لب به گفتگو همه حیدر برادرم
هر شکوه کز فلک بلب آزرده زبان — در بارگاه قاتل عنتر برادرم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر برادرم
مکتوب شکوه غم دل بی نهایت ست — از پرده کدام رقم سر برادرم
باشد که جوش دل بخروش آردم که من — سخن نگفته قصه دیگر برادرم
گویم علیست آنکه ز نسخه عطای او — جم یم اقل و یک قلم اکثر برادرم
از سم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بزم و گوهر برادرم
در گنجه خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر برادرم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را به طبع سمندر برادرم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — از در ز سقف گنبد اخضر برادرم
در شوق کویش از خس و خاشاک او خویش — خاقان چین بحکیم و قیصر برادرم
بر کهش ز پیچ و خم نقش پای خویش — منشور سرفرازی سنجر برادرم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسی — افسانه های غیبه مکرر برادرم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه قطعه محضر برادرم
بیداد سطوت شر کاگر بیان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر برادرم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم — رقص شرر ز طینت اخگر برادرم
چون التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر برادرم
درلابه کوشم و چو غلامان خردسال — صد خواهش محال میسر برادرم

هم تیر را بکلبهٔ سلمان لقب دهم   هم زهره را بحجره نواگر برادرم

زاستادگان طرف بساطی که در کشم   افزون ز صد هزار سکندر برادرم

سمانهٔ قضا بسه مشتری نهم   خرشید را برهنه ز خاور برادرم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم   سلمان برون نشانم و بوذر برادرم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود   برخیزم و ستیزه به قنبر برادرم

تا خود اساس هستی من برکند علیؑ   خود را فراز قلعهٔ خیبر برادرم

گستاخیم فسرده و خوردوس بخویشتن   غوغای پایه سنجی کیفر برادرم

گریم به های های وزنم بر سنگ راه   چندانکه سعر بره اندر برادرم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش   بسگالم و زبان ز پس سر برادرم

تا با اگر ز درد بنالم بدین نمط   اندوه چگونه از دل مضطر برادرم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم   گر دل بود در سینه به خنجر برادرم

لی پای آنکه از سر راحت توان گریست   لی جای آن که خار ز بستر برادرم

والی که از ردای تو ناری کشیده ام   از پیرهن اگر تن لاغر برادرم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان   هر دم نفس ز سینه مکدر برادرم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم   تا کی نوای گدیه بهر در برادرم

تا کی بعرض در دتغابن برین بساط   روی از تپانچه چون گل احمر برادرم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش   شیون ز بی نیازی صرصر برادرم

حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق   دست طمع به پیش برادر برادرم

امروز داد خستگی من بده که من   از سینه خار حسرت محشر برادرم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند   کز گرد این سپاه گران سر برادرم

ناگاه مژدهٔ ظفر م وه کز آن نشاط   بالم بخویش و گرد ز لشکر برادرم

نتوان باوج جلوه که مدعا رسید — اما گر از نگاه تو شهپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشکسا ز دل — چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم

خواهم که نال کلک ستایش نگار را — همچون شعاع مهر منور برآورم

داغ غمت بسینهٔ **غالب** ز روشنی — با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجان بداندیش دولتت — کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبم بر دهان نهاد — راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان — مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز بست — بر کنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند — از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود — گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جیب بچاک گریبان ز لخت چشم — تاری درون رخنه ز سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد — آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم — بگرفت بالشی پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش — آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم — تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشم لبش نوازش ابناز برنتافت — از پیشگه شراب و شکر برکران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش — آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار افگنی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار داغ وفا ناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوی گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب در رهگذر تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در مهر گستری و فسانهٔ شهری مدار باک کاین شهرهٔ مهر بر لب هم دگمان نهاد

گیتی آشکار تو خود پرده دار تست گر ناز خوان آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دل که ز خنجر زهم درید گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کارگرد برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیر امام خلق آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی کز نور علم شمع بزم عیان نهاد

پیرو نگار ناطقهٔ عارفان علی کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق تماشا آئینه در مقابل عیان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت
وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفه که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کشند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشه بلند رود لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که ناموری ملکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاده پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیز است نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین
کیفیتی که در آن لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهر ستمگستیست
کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سود دم نهاد دل
پنهان بنای کام ابر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار جنسم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از شغلی که مزد جگر کاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت کیخاوران نهاد

زین بینوائی ام که مرا کدام شب | بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت محتاط نیست | باری بود سری که به بالین توان نهاد
دود چراغ در شب و خون جگر برو | سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند | ور جود پلاس داد بمن پرنیان نهاد
گر بر در سنجے از تن زارم تلف نکرد | وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
هرگز لک ستم که ز کینم بسینه راند | از تیر بیش نشان به استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان | نشمرده همشماره ریگ روان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم | نگسست بند غم که ز اول گران نهاد
باری بدست ساعد خیبر کشای خویش | کایزد در آن مجال گشادی چنان نهاد
بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ | این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانیے اگر طلبد وایه ز شاه | بند از عسس ربود و بر زبان نهاد
زین به بود که غالب مسکین ز بند چرخ | دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش | گنج سخن بقافیه شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است | رسمیست بس قدیم نکوئی فلان نهاد
نازم بنطق خویش که در شاهراه مدح | خود دست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
چون پایه مستی خویش ست لاجرم | نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدۂ نہم در منقبت سید الشہدا علیہ السلام

کرا دل کافر بود شب میلاد | که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
طالعے ز عدم آمدم بباغ وجود | که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد
روش مرگ که طوفان نا امید بهاست | غریو پاس که مرگے به نو مبارکباد

طلوع نشاۀ بیم هلاک طالع وقت … هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلا
سهیم ناظر و خشم خدای سلوی … سهیم دشمن و هیلاج دیدۀ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زایچه را … کند زدوده دل ردمند اخذ مداد
نگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام … نگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی … که دست ناوک غم هزار گونه گشاد
نظر ام زهره بطالع اگرچه داد نشان … هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
ولی از انکه غیبست زهره اندر قوس … نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام ها روت ست … که در بطالع من چرخ زهره را جا داد
به سفر جدی ذنب را اشاره باشد … بخاک وحلقۀ دام و کمینگه صیاد
چه دام سوح و روان اگداز من و وبال … چه سفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و بیکر تیر اشکار گشته بجدی … فروغ اخگر زخشنده و کفی زرباد
سحوت در شده هم مشتری و هم مریخ … یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا … بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
یکی بصورت ترکی که از پی یغما … ستیزه جوی در اید بخانۀ زهاد
قمر به ثور که کاشانۀ ششم باشد … چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته و و پیکر ز سیلی کیوان … چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل … کشیده اند ز ترتیب خویش در اوتاد
بچار مین کده بهرام پنجمین پایه … به هفتمین رده کیوان هفتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال … کند چو هندو رهزن بیردن استبداد
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا … عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم … چگونه چون دگران زیستن توان بمراد

ز دان سینه سفالیست رگذر که بسنگ
خرد ز رشته چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش هوس نو بهار در دی ماه
گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و تب تاریک
مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود کوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز بادنهیب کاکلته
نگاه خیره زهنگامهٔ اله اباد

نوای ستاره ندانی که ز سخن از سم آزار
نوای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

تراغمیست بسر مایهٔ گرانی کوه
مرا دلیست به نیرو دی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو شطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل ستاره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل بجو و التفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت رسم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست جامه بست و گشاد

ستاره راهمه رفتار ز اقتضای تصادیت
چنانکه جنبش نبض از اناملِ نبّاد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که یا همراد

فلک کجا بی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن نه دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزدم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گلاله که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من هم بنا بم این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام لب ب...
هم از ستاره گام و هم از معانقه داد

تو آن نه که بهنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن اندن از گل و شمشاد

گزیده گوی غالب نگر که از تف مغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار وداد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسینؑ ابن علیؑ آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
بود نزد خدا است نیا را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

همین شهید سعید یکه باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی برتبه ملقب بسید الشهدا
زهی به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار
نشان مهر ولای تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو در و سپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبزبختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان حزم تو صورت کشای صلح و صلاح
نشان عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانشش تو ببال عطیهٔ ایثار — ز بینش تو بنفس افاضه امداد

کند مشاهده شاید ز تربت عشاق — لنود گریه ز دل همچو دجلهٔ بغداد

بسان باده ز مینا بدید و بینا — دهد گلستان گل از خاک کور مادرزاد

تولی که یاد تو وقف نیایش یزدان — مبارک آمد و همچون درود و دور از یاد

ولی ولای تو چون فیض مبدا فیاض — رسیده است بهرکس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست — شناخت نیر مهرت بعینه قابن زیاد

قضا که دیده و رستی کجا روا دارد — که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیده اماما بخون طپیده سرا — که کربلا ز تو گردیده قبلهگاه بلاد

چو خود بجو صلهٔ لطف لست استظهار — چو جود بجائزه جودت است استمداد

چرا ز شوخی ابرام یادم رو ساخت — چرا بعبده خاموش یادم استاد

ز دل بلاف ولای تو جوش میزندم — روان فزود ز فتنهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر — اگر دهد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او — برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوی غفلت را — ز نور شرع چراغی به رهگذار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف — خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب بزد الماس — جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده سنگ بوی فاق — بخاک پای تو کافزوده آبروی بید

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی — نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به رهروی که گر آید بسایهٔ شمشیر — به تشنهٔ که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال — بحیرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق — بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

بہ شہسواری ترکان ایبک قپچاق — بہ سبزہ زائی خوبان خلخ و نوشاد
بہ دورہ گرد غزالان دامن صحرا — بہ خوش خرام تدروان سایۂ شمشاد
بہ خوارسے اثر نغمہ در نہاد اصم — بہ ہیچے رقم نامہ پیش کور سواد
بہ آشتی کہ بود دوشیزہ بہر بہار نبرد — بہ مصلحت کہ بود خاصہ از برای فساد
بہ نسبت ہوس صید گور با بہرام — بہ شہرت رم برق درخش با گشواد
بہ نوجوانی سہراب و غفلت رستم — بہ لغزش قدم رخش و چاہسار شغاد
بہ انتشار شمیم و بہ انتعاش مشام — بہ اہتزاز نبات و بہ انقباض جماد
بہ ہمواری دانش بہ سست عہدی وہم — بہ سرفرازی شاہین بہ خاکساری خاد
بہ بد دماغی بیمار و اختلاط طبیب — بہ بیگناہے اطفال و شدت استاد
بہ موکشاسے یلدا و مرگ آذر ماہ — بہ ہرزہ تازی باحور روز خصت خرداد
بہ صبر من کہ بود ہمچو آب در غربال — بہ عیش من کہ بود ہمچو عید در اشناد
بہ پاس شب بسر آوردگان بزم وصال — بہ داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
بہ ستادمالی بزمے کہ باشد اندر وی — شراب خم در رندان حریص و ساقی راد
بہ خاطری کہ ز سودای شکن نکہت زلف — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
بہ سازگاری راوی کہ خامہ در تحریر — دہد بہ لیلی و مجنون ز خسرو و فرہاد
بہ شکوہ کہ سرایند محرمان عروس — بہ مصلحت ز زبان عروس با داماد
بہ سادہ کہ بہ بی پردگی دہد الزام — اگر بہ پردہ گہہ نازش از گل آری یاد
بہ کلبہ کہ نشیند بخاک بیش از خویش — بہ سایہ کہ فتد در مغاک بعد آز لاد
بہ حسرتے کہ بہ ہجو شد ز کاشکی یارب — بہ جدائی کہ تراود ز ہر چہ بادا باد
بہ نحوستے کہ عدو را بود دنبال منال — بہ نازشی کہ مرا ہست بخومی و نژاد
بہ آتشی کہ ز تری چکیدہ از لب من — بہ تپشے کہ ز کرشمے فتادہ در حسّاد

کہ ذرہ ذرۂ خاکم زلست نقش پذیر
ز نقشبند ازل لی زمانہ و بہزاد

غمت اگر ہمہ مرگست من بدان خشنودم
ولایت ار ہمہ در دست من بہان دلشاد

ز تو کہ زیبدم البتہ رنگ رنگ سوال
ز تو کہ بخشیم البتہ گونہ گونہ مراد

امید را بدعاے ہمی دہم تسکین
خرابہ را بہواے ہمی کنم آباد

کہ چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آوارہ بر زبانت باد

دہمین قصیدہ ہم در منقبت حسین امام

ابرست اشکبار و ما خجل از ناگریستن
دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فوارہ وار اشک ز فرقم جہد بہ اوج
گم کردہ راہ چشم بہ سرہا گریستن

از ضبط گریہ حال من شد کہ مجملاً
رنجیست سخت حوصلہ فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست
دارد چو سیل در دلم اودا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازہ دان کسی ست
خوش جمع کردہ سوختنی با گریستن

پنہان دہند وایہ بیاران تنگدست
دارم نہفتہ بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرانیم ہراس بود
کارد چند فتنہ بہ سرم آیا گریستن

خوش درگرفتہ صحبت من با گداختن
خوش صاف گشتہ الفت من با گریستن

گوئی در اہتمام دل و دیدہ من ست
پنہان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گوییم و گفتہ را بتو خاطرنشان کنیم
باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

ما را بسلک اثر خامۂ قضا
در سرنوشت بود و مہیا گریستن

تا گو ازان ستاب کہ اندر ذات اوست
گردان اساس راتہ و بالا گریستن

نشو ز جوش گریہ چنین ورنہ خود در اصل
امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعدهٔ صوفیان کار — از ا طلب کنند پس از ما گریستن
خواهم بخواندن غزل عاشقانهٔ — بر ره گذار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست — یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ — نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
خون در دلم فگند غمت گرچه وام بود — خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
در مغز دانشم شرر اندا گداختن — در تار دامنم گهر آما گریستن
بود آتشی بدل ز فغان تیز گردنش — تا در ضمیر نگذرد الا گریستن
در گریه در گرفتن زان روی تابناک — پروین فشاندنست و ثریا گریستن
تا با دلم چه کرده که گریم دخوشتم — کز من نمی کند بدلت جا گریستن
دینست گر سرایت زهر عتاب تو — خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن
هر قطرهٔ اشکم آینه رونمای تست — تنها نه پس ست هما نا گریستن
تا چاره صبح میرود اگر شب بسر برد — با شمع فخر چیست بدعوا گریستن
از دل غبار شکوه بشستن نمیرود — گفتن نکدرست و مضعف گریستن
حاشا که بر زبان منش گریه و هد — ناوان ز من ربوده به یغما گریستن
گویند در طلوع سهیلست قطع سیل — ما را فزوده زان رخ زیبا گریستن
نی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوست — خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
هان مطلعی دگر که براهنگ این غزل — کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله و بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس تقاعدی بگلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری از حوادثه رنجی انانکه نیست
از نازکے به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده زمغان شیوه بانوان
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیو انگیست عمر بده کوته کنم سخن
فزع بود گریستن اما گریستن

کفر است کفر در پی روزی شتافتن
ننگ است ننگ در غم دنیا گریستن

گاهے بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهے بمرگ مادر و بابا گریستن

باید بدرد دهر ره گریستن دگر گریست
بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجه سرشک هما شهپری نکرد
گویاش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک ایدم به ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلاے معلے گریستن

رفت انچه رفت بایدم اکنون نگاه داشت
از بهر نور دیده زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
در راه بر خورد ز تپش با گریستن

گو بیند چشم روشنی دیده ماه و مهر
نازد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتے که باندازه شست و شو
وارد بروسیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب ادم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
زیبد بشور بختے دریا گریستن

مزد شفاعت و صله صبر و خون بها
چیزے زکس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیده حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
وا مانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نبست با همه شور از عزای تو
گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب در دتر اعام کرده اند
سر میزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو بر سم خراج خواست
از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق برانگاه را
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود دیده سر شرط
چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ننالم که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم
رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رایحه شم را

گویا ز هنر در که بخلوتکدهٔ انس — از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست — پیوند نشاطست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود و نگنجد در آن خاک — وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد — با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست — افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین جور — بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست — نخوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر تیغهٔ مریخ ندانم ز چه تا غست — دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثیست — کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم — آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست — بر فرخی ذات دلیل اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست — دانیست جداگانه بهر کار همم را

دریاب که الماس بود جوهر تیغم — هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

احسن که شناسای آهن بودش خو — جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل — تا پایه سنجیم نوا سنجی هم را

لابلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور — تحسین روش کلک دلاشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی — از هم بربایند پی جاش قلم را

فرمان ده اقلیم کمال انجم جمع — لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد — توقیع جهانبخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا — او تا ربود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدرویش بده وایهٔ دگر نه — سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکوناسے احسان
برخیزد و بباد بچه فنر ریز درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فخر جام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده نه بیمش
دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بلقبی نیز نماندست و گرنه
هر دم به عطایش خور و انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه بر انداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر راز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف هر دو یم را

لب تاب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم جلوه تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش نشیدم
تبیان زده ره روی سیه باد دهم را

شد تازه دم مدح کیم جلوه گر بیاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خرد از این بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته‌ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم جلوه‌گرت یک معنی خاص است
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه به زیر چشم ته پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تیز گریه ها استخوان دهد
آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد بر چه کند بخطر کند
راد ست راد هر چه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نشد گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد بهٔ نهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زیان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
سرما و نو بهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد
اندیشه را ثمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس نذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانه غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به ہجر تو مرگم امان دهد

دردد لم که پیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز ناز کی رقم صنع بر نتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنود م از سپهر ندانم مگر کسی
کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر سخن — ذوق تبسم بخود قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست — عکس به جاوه روشنی روشنان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان داور ست — بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد
رنگ از گل است سایه ز نخل و نوا ز مرغ — هر جا بهار هرچه بود در خوران دهد
در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند — در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار — سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
ستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ — جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ — جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت — آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر — کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید — در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشه درست — شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد
هر گه سپهر نوشت سرایه شمار غم — راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش — گر مرزبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او — کشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او — عذر او رد قضا و قدر رنج جان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست — گردون چه هرزه در د سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست — هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود جبین که ز روی ادب سپهر — صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح — تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پر از شوق و خسی کش نهم بران — هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زودا که فیض مقدم همنام مصطفی ... آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زودا که شهسوار نظرگاه لافتی ... پروازش از رکاب به طرز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شتا ... چندانکه نم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز ... چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان سراغ را ... روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در تیخنگی گزاف نوایان کفر را ... پاسخ بتر زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش ... از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را ... دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد ... کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هر کس ز رهروان وی آید سوی وطن ... همسایه را حیات ابد نوربان دهد

فرخا اگر به نعت و مناجات دل نهد ... در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد مدان لب شیرین زرین ادا ... تنگ شکر بجور و طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود در وتناس فیض ... دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد ... سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد ... از بویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد ... آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بسترگ خفی تند ... از بهر دید دیده زبین عیان دهد

منت بفرق عیر ز گر گران نهد ... تا زود مردنش ز اسیر امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست ... در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از نجستگی فال بهر خویش ... اندیشه بر شکستنی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست / بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد و نیا فرید چنانم به فن شعر / کاترا کسے نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر / آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند زکر دو پیش گهر ریزه تا ظهیر / کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند / مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم / ناهید سازو مشتریم طیلسان دهد

با این همه زغصه بجائی رسیده کار / کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش مدد ز فرق و چه پیچد بهان بفرق / گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا بهنا د نخل / داند زیک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود آیین که هر کسے / از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری بیشتر رود / یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز دریچانه درخورست / گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز / از بستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکترام / بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

با این التفات تو یک جذبه توسے / کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که کدیه گر / فصلے دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز / تا نو بهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت حسود تو شعله خیز / تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک صد نگار حکیم / هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اوانسر مه دی تعد خسرو انجم — فرودستان حمل را بفستره و سیم
سحر ز نور رقیبانه برکشاد بساط — شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
زآتشی که به دی برفروخت منعم شهر — کنون بباد یه گل کرد باغ ابراهیم
زمین صحن گلستان مگر دلی پرداشت — ز دست برد زمستان در آن میانه حریم
که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار — بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تر دستی هوای بهار — نشاط را به اندازه سے می کند تقسیم
زغنچه شاخ به تنگست کز فراخ روے — شگفتن بهیدن همی کند تقدیم
زهی خجسته گے سال خاصه فروردین — خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید دلی بحجه — هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
سواد شهر دلاویز تر ز طره حور — فضای شهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
عنی زهره بیالین نهد گل دلنسرین — گداز گدیه بدامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس — زاهتزاز لوقت نگارش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه زباد — ورق ز بانگ قلم بشکفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی — پیاله را بر حیق و مشام را بشمیم
خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر — که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بخوردند اگر یکسر — دران میانه بی دست شد ز طعن حکیم
بنقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا — بمن شراب و بزهاد مژده تسنیم
بجامی ده قدح هم به بخود بیست کهمق — به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من جاست — خماری که روان را بود عذاب الیم
بعون وصل ز فیض تو هم پیوست — دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
زمانه بخت بگوش امید میرسد مم — نوای پرده خاص اندرین بساط قدیم

ستایش شه و شهزاده سے کنم آهنگ — بساز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره در سهم بخته گویا لست — که نکته را محل جا و هند در تقسیم
ز شاهزاده نخست او رقم سخن که بباغ — شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم — به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر — نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیا گر — همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه انیس — ستاره ایست بتابش باقتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماه تلب به ثور — به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه — نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین — بدین سپاهی و در دهر واجب التعظیم
رود براه تجاهل بمایهٔ بحر محیط — کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمیٰ — به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
شها تویی که خدای تو داده است ترا — دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کار سازی اورنگ — ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل پست پراگنده زای زر یا را — ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمد است مراد — ز پشت کار تر خان به پشت روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری — جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم — بشنوی خیے که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اب شهٔ بود بهر در عمر سے — دگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن — نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دیده وادمراد ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مراد ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت است انکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک تو مست انکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

زگرمی نفس خویشتن همی توانم داد
برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

به آستین گهر ریز میتوانی کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بتهمتی رسی از من که از ادیم سهیل
بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بس است غالب گدا نه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را بنقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم　　در هر تراش خنده بر آزر گرفته ایم
عنقای تیزبال جهان هوسیم　　افلاک را چو بیضه ز پر گرفته ایم
کاخ دماغ را بهوای عروج فکر　　اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم
چون آسمان خود از ره پوزش رسانده ست　　از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست　　یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم
درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا　　اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را　　از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم
در خواهش بریدن پیوند کارها　　همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم　　در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم　　فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبی لک از زبان سخن بس شنیده ایم　　از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم
برنام خود به شحنگی خطهٔ سخن　　فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم
بر ساز دلنواز ز تحسین خسروی　　این خسروی لوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو　　امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند　　خونی که صد ره از مژهٔ تر گرفته ایم
آرایشی که درخور حالت بود رواست　　از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود داد مایه عنبروش　　در ماه روزه جای بر آن در گرفته ایم
چندین چه دل بگریستن گوش تا نهیم　　گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
دل در هوای گریه سبیل جنون گزید　　سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه | تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر | در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده ٔ | با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز | کاین سرکشان دلاور گرفته ایم
نی بلکه جز گزارش مدحست کاین همه | ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ | کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه | دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
شد تازه نو بهار بهادر شهی بنام | چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابوظفر که ز اسمش به اشتقاق | مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
تیغ آزما شهی که در احکام طالعش | سهم لطیف ز حظ دو پیکر گرفته ایم
جم پایهٔ که از شرف پابوس او | خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند | شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ | عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است | از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است | گل را ز شاخسار با نبر گرفته ایم
صد ره دران بساط بانبوه بندگان | محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
صد ره دران حریم بلباس کنیزکان | نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما | بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد | عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرات بعرض خط غلامی وفا نکرد | پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خرشید منظرا نظری کاندرین شمار | لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

تشکیر مدح توت بخت سخنور ست — راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم
بیخود ترانه آرنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعمر بده همسر گرفته ایم
پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله — سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

زمین تاجوران خسرو جهان داور   دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر   بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی عیون   بر آستان درش سجده آبروی جباه
بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک   بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل   گه مشاهده پیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر   به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ   ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش   بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش   بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وی دستبرد علم   زمین به زلزله از وی رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین و شهراست مطاف   بعهد او که مسکین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد   کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
جز او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر   نشاط شاهی و فرماندهی حدیث گواه
جز او نگفته کس از خسروان بروی سریر   حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها ز غم دوری درت کارم   بدان رسیده که بیمرگ جان و بیم ناگاه
بخویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب   در اینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول   بلب نوازیم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای توام بوسه بس بود آری   درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
ببارگه نرسم خانه سپهر خراب   ندیم بزم نشوم روی روزگار سیاه
ز نشاط بهره من سوختن بداغ فراق   ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم که بهر یا شی سخن چو مرا   هزار ابله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام
بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

دگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام
که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مرست نی سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

بآنکه فیض ز مبدا فزودم از اسلاف
که بوده ام قدری دیر تر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دو بیست
ظهور سکهٔ خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
نظیر خود به سخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرای غالب پس ازین سخن دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره
که از مسنت برابروی شهریار گره

گره‌کشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روانی فرمان که در کشش پی هم
دود چو گوهر غلتان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش ... زکیسه ساخته پهلو تهی ز بار گره
ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو ... شدست گریه بمیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک ... دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت ... بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشید ست ... شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بخوشه اگر زند پهلو ... بر انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهد ... گرفته بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان بتماشا مژدهٔ گشایش کار ... که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد ... ز رشته باز ده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال ... رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر ... نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند ... ز بند در خم ابرو روا مدار گره
گر چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری ... بپیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
ز دست تنگی ازان در تشوشم که مباد ... شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر ... شوم غبار شود در هوا غبار گره
زکار خویش چه نالم که دست چرخ درآن ... بساز دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که برابروی تست در تابم ... که آه در چه محل یافتست بار گره
ز روی خشم برابروی و غافلی که مرا ... بسان رشته ز غم می کند نزار گره
کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز ... فگنده است بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده ست بهر گوشه و کنار گره

چو رشته بینش دل خود از میان رستم | گذاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست | اگرچه رشته نبندد قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه درگیرد | بسان رشته بمن گر شود دوچار گره
مراست پویه بسر شرط و در ره افتادست | بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلگشائی گفتار من که غالب را | مزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که برابر ز روی چه اترسم | که در دلت ز صفائیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال | برد ز ناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر | مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه بتار نفس بسی سازد | بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت | که شد بحسن جگرگوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار | بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال | که عهد پاس و وفا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد | برشته هستی خود را دهد قرار گره
ز همنشینی بند قبای محبوبان | عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا | که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسیحان بلند آسمان ندا دادند | که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که هر نشان | نیاید آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست | نازم بکفر خود که بایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سر کشے | خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا بماند
خون بیجان بآتش سوزان برابرست

دراه عشق سینه زمین سای دیده ایم
آن ناقه راکه کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
با لحن وصوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابرست

باچاره گر بگوی که تیمار بیش کس
دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم زسر
دستار من به لاله نعمان برابرست

لب ها آشکار که سرجوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابرست

لی وعده نه پرسش رازی نه شکوه
داغم زنامه که به عنوان برابرست

لی کف گرفته ساعد و لی لب بوده بوس
درناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت برنج و سود بنقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیده حسرت دیده روان نگاه نیست
کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقیقت احد و هستیست عین ذات
بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش
غافل که این ترانه به بهتان برابرست

لی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
لی هر سخن سرای بسحبان برابرست

لی هر شتر سوار بصالح بود همال
لی هر شبان بموسی عمران برابرست

لی هرکه گنج یافت ز پرویز گوی برد
لی هرکه باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق ما بهم
این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیا بردا از ابر و باد فیض … خرز هره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر … دیلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گر ز شست بلندی فنر گزار … دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن … توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام … پولاد با بجرش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دماد مش … وامانده‌ام ز پویه بجولان برابرست

دشت مراست لاله خود رو چمن چمن … تمکین من بگوشش دهقان برابرست

سبح اللهم جلیس و بدیر از فزودستنی … رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم … با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عشر قلم و فکر از محیط نطق … جوی برین ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هراینه خضر باش … گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم … هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست … کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود … باقی با بروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی … در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چراغ تیست بروز ار بدید نیست … چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می … گویی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب … هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم نه راستی … با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد … با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست

چون آسمان هر آینه مانند به پیل ست — این با کجک هیئت عنوان برابرست
محراب سجده ست بیا تا ادا کنیم — آن طاعت قضا که تاوان برابرست
با پشت کوز نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرد ادادان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیغ و کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست — لشکفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کیست که گوید هلال عید — با ناخن بریده سلطان برابرست
جم پایه بو ظفر که بمیزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر — هنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانه — گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدارا نشان دهم — نازد بخویشتن که بدریان برابرست
هم کعبه بر زمین بود هم سریر شاه — در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت — با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نهی قدم — سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
ابر مبین است با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
زخش تو سیمیا بهارست در خرام — گردنمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجود ست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هرچند مشکلست بآسان برابرست
باآنکه بر سر شه افشانده ام ز کلک — این نکته با که از در و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجه طوفان برابرست
پوزش پذیر و مکرمست انگار کز تو ام — خود یک نگه به لطف نمایان برابرست
آری قبول عذر گناه از گناهگار — با صد هزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندکست هم بفراوان برابرست
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست
باد القای شه که فرخنده فروغ بخت — دیهیم شه به نیر رخشان برابرست

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درامد — زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد
همتای جهاندار نه بینی بجهان در — کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
درحضرت شاه همه دان وهمه آرای — کاندر همه جا در همه بخششی سمر آمد
خرشید بدریوزهٔ دیهیم رخ اورد — بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد
از پیشگه مهر بود پیشکش شاه — هرگوهر رخشنده که از کان بدرآمد
با خاک در شاه ز خرشید مزن دم — از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر — خود روشنی مهر ازین خاک درآمد
مهر از شرف خویش بمن داد نشانی — وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد — کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دیدگرانمایه بهر دیده نه بخشند / منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد
با کوس و علم حلم و هنر چون نکند جمع / شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
با لعل و گهر جود و کرم چون نه بسازد / شاهی که به فرتاب نظر بهره‌ور آمد
در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند / بر رشتهٔ دُر ویش ز موج گهر آمد
از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود / از روی خرد کار روای هنر آمد
هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد / هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
راز دل سودازده در سینه نگنجد / اندیشه با آهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز روا و امویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را به ستم کشت و فریبد دگران را / در حلقهٔ ماتم زده لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم / خون می‌چکد از باد کزان ره گذر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور / ما را به نخستین قدح اندر رگ در آمد
ساز طرب ما چه نوا داشته باشد / چون زخمه و تارش ز رگ و نشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا / معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را / چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد خوناب نبودست / در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست / سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد
یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم / دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه / فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست / کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم / کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد

دل آینه و دیده بود جام جهان بین
هنگامه سکندر و جمشید سر آمد

تا زهم بسویدای دلش کاین ورق راز
مجموعه احکام قضا و قدر آمد

هر کس که زمشکین نفسهای تو دم زد
چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

دررهگذر مدح تو چندانکه زدم گام
چون سبزه ره سطح فلک پی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند
با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند بر خش تو او غلط شد
گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بد خواه ترا کش خطر از عالم بالاست
چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامه تقدیر
پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمره ارباب ریاییم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش که عهد تو هم از سحر آمد

در خاتمه رزم روش شرط دعا نیز
کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد

تا نام ز صبح شناسند و ستایند
تا در صفت روز سرایند بر آمد

سر و رهدان جلوه برائی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
عقل فعال سراپرده ز دو بزم آراست

خواند از دیده ورئی دیده وران ایبساط
تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ بپژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نفس از مهر سکوت
ساقی میکده هوش زبان گویاست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بر دو بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزایند الاست

مادرش کور کند هر که بزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود همه شخص است و تو ئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخص است دوتا یعنی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت فرامیر ضرورست سماع — لاجرم خامه به گلبانگ غزل تن ده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آیینه بگردون ره کش — تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست و گر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون گرمی چو زند جوش بسود و سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در رهی — بسکه در روز سفید و ز شب هر چه بجاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر — بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها ای که روی تو هر آیینه نظرگاه خداست

جان فشاندن به بهشت نزده جا دیدم کرد در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست

بنده ساده دلم بندگی آیین منست از تو پرسش نه واز بنده پرستش بسزاست

برمن از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت برمن از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هر چه با شوق ملایم نفتد مرگ دلست هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود از سیل بکار آتش از آب بمیرد و اگر آب بقاست

سنج این نشاگر انبای نباشد چندین برمن آن میرود امروز که گویی فرداست

خون چکد خامه از آن دل که خراشی دارد ورنه در سینه دل هر که ببینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم نگران کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی مدح به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل همنشینی به شهنشه زکشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود و از وی پی متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست

چون فرو داده مریخ به بستنگه ماه کلبه پیک طرب گاه سپهبد نه رواست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر پرسش واقعه هست اگر پرسی است

گشته در دلو و اسد روی بره و جاده نورد — ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلم — یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق — میرود خامهٔ من پیش رلی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر — خامه رهرو بود و سایه سرچشمهٔ ماست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر — تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست

مجملا مهبط انوار الهی باشی — کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ۲ وقصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه خاست — می نوش گنه بر من اگر باده حرامست

باد از جهت بزم شه اید بکر امروز — کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز — در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست

طوبی همه نخلیست که از جای نه جنبد — اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را — هر چند من از رشک نگویم که چه نامست

زلفش نگر انگه بمن شیفته بنمای — گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست

دی نوبتی شه که شام دهل کوفت — کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت و به شبگیر درین راه — منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید — در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو — ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما — افطار به کلبانگ می آشامی شامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده دو ایسر — این مسئله حل گشت نه ساقی که امامست
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست
گر واعظ دل مرده شنیدست روایش — خود لوح مرا نیست که از سنگ رخامست
لب تشنگی باده که از تنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثار طعامست
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات سفاهت نه بهایش و سه دامست
آهنگ تو در زمزمهٔ دل می برد از کف — هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدم دیرینه که غمخوار منستی — رو باده بچنگ آر اگر خود همه است
وام از نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز می پخته بر آن باده که خامست
آن باده که از رایحه قوت دل و جانست — آن باده که از ذائقه سو لب و کامست
امید که چون بنده تکمایه نباشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد — زین رادیه تا میکده میدان و رکامست
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست
در دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری آوردن جام از پی جامست
چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حق مسامست
گویند که گردون دگر آرد رمضان را — تا یازده مه حو سخن از شرب مدامست
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم به دوامست
سلطان فلک تخت بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — سمند را لفض این توسن زرینه ستامست
تابیدست و دم صبح و بود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
حاشاست زمین بوس شهنشاه درین دور — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست

والاخلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود چگویی که غلامست
ای شاه سخنور که به احیای معانی | کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم | ما را چه اگر نظم نظامی بنظامست
با منظر اقبال تو او چیست که آن را | از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند | در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست | با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست | در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو دربدر وشی عاد معادست | هر هنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست | گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خداورا | توقیع ثناخوانی و اقبال بنامست
دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه | این نامه که زد خامه رقم زخم نیاست

بست و یکمین قصیده [۲۱]

دمی که گشت نواسنجی تماشا را | سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم | گشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فره یاد | که مژده باد شناسندگان کالا را
ز جبر بندگی بت گزشتم ان خواهم | که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکی | فشرده ایم بخرابات لای پالا را
قرار داد چنین بوده است پندارم | که روز خوش ننمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند | نداده اند دران دشت راه دریا را
درا به کلبهٔ ویران ما که پنداری | ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سر نوشت جدا نیست نامهٔ اعمال / طراز صورت می بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر / بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غمم بکعبهٔ دل / که بر کند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در تها مانده است / همی بر دبستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز / همی ز راه نشناسی نشان دروا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی / دران میان نگری روی کارفرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران / به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

حمی ز باده مرا بود و از عزیزان بیش / که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده پذیرش / ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون لعد و طرح استه فکنی / به من درافتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد / ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه / مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولوله رستخیز انگیزد / ز خوابگاه بحشر طفل و پیر و برنا را

روان درائی و در عذر آن ادای خم ام / بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جسارت آیه و اندوه نظیر / که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جایزه آن طرهٔ خم اندر خم / نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش / به بیخودی شناسم ز سدره طوبی را

تو مصر بیته و لی بند غم نه آنو تست / چراست کا هنمه در هم فشرده ما را

دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود / چه روی داد و روانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم جسته تنها / مگر نیافته باشم بغیب همتا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل / شکسته ایم بروی بساط مینا را

گرفته ام که نکن قبلهٔ دعا از نور / ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره پرستار کافتابی هست / فرو گرفته تنش و غش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست / ز هم جداست اگر قبله کبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ امال / یگانهٔ که به بندمش کشوده ام جا را
روم بگرد سرش گردم ار چه بی ادبیست / بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
ملوک گرد سر پادشاه گردیدن / نه در خورست جز ان چتر آسمان سا را
به کعبه شک مبر زان که در دلم گزرد / که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمین بپرس هر اینه کان جهانبان کیست / مباد نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه / که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری / فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه / گزیده اند غلط های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو کشوده در پی بست / هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده درستی / کشیده اند در اغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام اوری شناخته اند / لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق / گسسته بند روشهای ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت / بر وی آب همی گسترد مصلا را
بعکس خاتم جم کاهرمن بود از دی / همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهای خاک درش میدهند آب حیات / بدان سریم که بر هم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگوئی مگر فزود ارے / بی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه اندم طلب که در جنبش / به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار گه گرد در خزان سحر گاهی / بفرض سوی گلستان رود تماشا را

بیمن مقدم خاقان سخن بایع نبات — بروز نامیه ازبسکه فشط اوست نوا را
خورد بسیحر خ سرش ناگهان اگر فراش — فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده زحکمت چنان سخن راند — که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن هم — نشان دهد که چه در دل بود سلمی را
زهی ز روی تماشاوری شناسا گر — رموز تفرقه و جمع لا و الا را
چه بحر موجه و گرداب در نظر دارد — شهود ذات و صفات و شیون اسما را
روا بود که ور اندیشه انحصار کند — تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه میگزی **غالب** — من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت — گذر به منطق صوفی فتاد انشا را
نشاط و رزم از انجامش ثنا بد جا — بدین پیاله کشم باده تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را — نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بهر صورت پیوند لفظ و معنی باد — طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت ان بود یکروز — سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم — در اورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دوین قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد — دارد به پویه کلک مرا ابتدار باد
وقت است کز تراوش شبنم ز جوش مهر — گوهرفشان شود به سر سبزه زار باد
وقت است کز شگرفی آثار نامیه — بستند حنا ز لاله بدست چنار باد
وقت است کاورد ز ره آورد نوبهار — بی جام و آبگینه می بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست — زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روان با وکشت ناپدید خاک   رازنهان خاک کند آشکار باد
لوء لوء گهر به بطن صدف نقشبند ابر   گشت از شفق براوج هوا لاله کار باد
از تنگ رزی گل ونسرین که باهمست   در رهروی خورد بخیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر وسنبل نهاده دام   بشگفت کز میانه رود بر کنار باد
گل بین که خست رگزر باد و بیجان   خندد وبعشود تا نشود دشمسار باد
رفت آنکه دی بوی بهر سو زخاک راه   انگیختی غبار به بیهوده کار باد
بینی که سبزه زارهمی بر هوا رود   انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق واز رنگ رنگ گل   زو نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چسان زغصه نه پیچد به خویشتن   کش جز بسبزگی نه نهد در شمار باد
دزباغ وراغ بهر نمو دشکوه خویش   دارد هوای پرورش برگ وبار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال   بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار   تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک   زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر تماش سبزه که با قد ردای خضر   بی آنکه بود را بهم ارد بتار باد
باآب در سپارش گل شد سخن دراز   هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید زبوی گل   عشاق را نشانده دگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد وگل پیرهن درو   رقص از تدرو حسب سرود از هزار باد
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست   نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان روکه چار سوی جهان افروگرفت   مانند پرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که زبیم سیاستش   خم خورده از چراغ سر رهگذار باد
خرشید فرد دفتر آثار رای اوست   اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم که نهاد ز انفاس نسیم گل   در رزم جا فتاده ز تیغش شکار باد
با دست رخش شه که در هیجا کمال جسم   آسان ز توسنم عدا دبرارد دمار باد
با باد پای شاه گر از روی داوری   در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی   گردد همان بگام نخستین دچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست   در کارزار آتش و در خارزار باد
در رهگذار فوج نگه گر دو باد را   گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتاد گر به طره گرد رهش گره   گردید شانه وش همه تن خار خار باد
صبحی که فرخ انجمن شهریار یافت   از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن   کز دیر باز بود درین انتظار باد
میغاره چیست گر نه به آیین فشانده شد   کاورده عذر خواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را   باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روانی طبعم نه باد سنج   ماند بشرط آنکه بود دستیار باد
در پیشگاه نظم ز دود چراغ من   یابد شمیم نافه مشک تتار باد
از جنبش قلم به کمینگاه فکر من   باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم   خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه نیست   دانی که از چه سر و زدم بر مزار باد
خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران   خاک مرا برد به صفاهان و یار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ   در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
با من حدیث همنفسان ترهات گیر   وز رفتگان اگر رود از استمار باد
خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل   بندد طراز نامیه بر جیب خار باد
گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد   در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام / یارب بقای خسرو فرخ تبار باد
با شهریار عهد وفا بست روزگار / یارب بنای عهد وفا استوار باد
باش که محضر ملکی را فزود درج / در منطق ملوک خداوندگار باد
گیهان خدیو را بسریر شهنشهی / پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان / نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار / مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام / مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه از آن باده که آید ز فرنگ / مستم اما نه از آن باده که سازد مغان
مستم اما نه از آن باده که در سنگ انداز / به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
لله الشکر که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بر سیکه دران بزم که هست / ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی / شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان
خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر / صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانه پیمان الستم بگذار / منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صفحهٔ دوران ست که در نخجیر / گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان
هم درین فصل که مستانه سخن می گذرد / نکته چند سرایم ز وجوب امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه / صفحه عنقا ست چه گوئی ز نقوش الوان
هستی محض تغیر نه پذیرد زنهار / حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب تجلی دارند / بوجودی که ندارند نه خارج اعیان

توان گفت که عینت چرا نتوان گفت
صور علمیه که ز علم نیاید ببیان

پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و زدود
میزدم بر گل نشگفته سعنی دستان

ناگهان آفت نظاره و غارتگر هوش
که غزالیست سخنگو و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب
بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز گدایان پایه ملوک
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مصر که عیدست امروز
عید قربان کسی کش شده باشی مهمان

بخودم لیک و صد پرده سرودن ارم
به مقامی که سخن گویم و جویی برهان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست گر از من پرسی
گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زنها
شیر و خرما بهم آری پی آرایش خوان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از باده ناب
بسر خم سبو پر شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج
خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش
سرمه دیده خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی است که چون صبح دمد
دیده مالد به کف پای خدیو گیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

ای توئی خسرو روشندل فرزانه سرشت / این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید / تو جهانجوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزاید نفسم را نیرو / از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر / سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد / به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون / وین ریاحین و شقائق چه ستاید نودان

نیستی نقش دلاویز کشیدم آن دست / نیستی پردهٔ نیرنگ کشودم ز بنان

به سخن زنده جاوید شدم داد الست / کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم / بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان

این چه سوجست که از خون جگر میخیزد / هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثنا گستری شاه نه از بی ادبیست / که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم ز جر دلی زده بود / رانمش از ره ناراست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح / که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خرشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه / آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام / آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدو کش که بیک چوبه دو چارش کند / می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک / چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش / می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی در دوات / چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که استناش علی از غم قضاست
خورد قسمنا باخود بس انباز کند در جریان

گردش چرخ نه بیش از حرکتش دم سیر
تنگ مانا است به غلتیدن گوی از چوگان

وز ره هیچ فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم من نه من اندیشه و از خامه زبان

بزبانی که دو نیست بسان دل من
بینوا یابیه نی خامه برادر ز فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سخن رهرو ادا در بیان

پایهٔ شاه هر آیینه بلندست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند تازه بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه بزیر دسته والا نه پسندد یزدان

چون فرو ماند کی کلک سبک و دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود
به شه آورده ام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می کشتم نقش دعا ورنه وفا می طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من خوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در راه نشیند پیکان

۲۴ بست و چارمین قصیده

داد کوتاهی سخن بر اندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوایی هست
که به لب غلغله اخگر اندازد

زین نوای شررفشان ترسم
کاتش اندر نوا گر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان
بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد
کاهرمن را ز پا در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش — خلهٔ نوک نشتر اندازد

تا ز پی جستی به مبحث کشتن — نون مصدر ز مصدر اندازد

تیر دخونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد

زنگباری زرسی بماتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد

وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر اسود معجر اندازد

گوهر اما پرند در پیچد — از بر و دوش گوهر اندازد

گه ز یاره گهر فرو فگند — گاه خلخال و پرگر اندازد

رهروان لوامع سحری — هرچه خاتون ز زیور اندازد

بربایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچینند — تا گزیر آن بنا بر اندازد

چون عرق کز جبین چکد در سعی — جبههٔ چرخ اختر اندازد

هرکه بینی همی بروی طناب — جامه را که شد تر اندازد

رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد

تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد

مه چو طفلی که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد

سایه را پایهٔ نمود ارسی — باد پندار در سر اندازد

باد کز بوی باده مست شود — پرده از روی گل بر اندازد

ساقی انجمن بگه خیزست — باده در کاسهٔ زر اندازد

مطرب بزم زخمه اش تیزست — تاب در زلف مزمر اندازد

همدم من که نیست جز دم گرم — عود و بویا به مجمر اندازد

در کبابی که بر بساط نهد — نمک از شور محشر اندازد

باده معنبر سرم بجوش آرد | نغمه خارم به بستر اندازد

بوی عودم ز جا برانگیزد | همچو عودم درا در اندازد

جهم از جا چنان که جنبش من | ز آسمان ماه و اختر اندازد

شور شوقم ز گرمی رفتار | هفت دوزخ بره در اندازد

حاجب شاه چون بشهدایم | در رهم خار بیمه اندازد

راه بر من ز تو بتهمت بندد | مهره وارم بششدر اندازد

می شناسد که کیستم ورنه | کس چرا صید لاغر اندازد

گو بدای آنکه رقص خانهٔ تو | سرو را بر صنوبر اندازد

وسگاه تو جار باش ناز | آن سوی هفت چنبر اندازد

اینت غالب که آتش از دم گرم | در مسام سمندر اندازد

عید اضحی نه جشن نوروز است | که کس این باد در سر اندازد

بر در کعبه گو بلند کشد | گرنه در غزوه کافر اندازد

نه که بر جای خون قربانی | دم می بساغر اندازد

تا خم دیگری فریبندش | مایه در پیش بتگر اندازد

کودکان محله را در جیب | اخلکند و دلنه فر اندازد

ساده دل بین که پرهٔ کاهی | در گذرگاه صرصر اندازد

طوف حجاج دو در پیمانه | چون دو حلقه بهم در اندازد

ور بگویند کاین ادا تلخ است | درسمی از بذله شکر اندازد

گیردم مست و هوشمندانه | ببرد تا بران در اندازد

که گر از رفعتش نشان جویند | مرغ اندیشه شهپر اندازد

همه جا رس هوا الفضل محال | بر فراز حق گذر گر انداز د

همه خاقان و خان فرو بارد — همه کسری و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر خضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه — که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دو لی عطارد را — از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی — نور از روی نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون نگا در اندازد
ور به همگامی جنیبت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد — نام محشر از جهان بر اندازد
وان سیاه سپهر بر همزن — باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام — جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائی — طرحی از هفت اختر اندازد
بر سره دو رویه سیسنورا — با ارم در برابر اندازد
خور در بزم که بجای بساط — طرها ی معنبر اندازد
در نورد شراب پالودن — دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزون میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری — که به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی — موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی
هر کجا هرچه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در رهٔ مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زادر اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین

در بهاران چمن از علیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخور سن گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هر چند نشادیست ولی ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشکفشانی دارد

برنخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن
او هم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
مایه در باغ و ببازار دکانی دارد

باهم از دست سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن بمقصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

کوی از آتش شبهای زمستان باقیست ... سنبل ولاله که داسے و دخانے دارد
نم کیسے نتوان خورد در ایام بهار ... دورهٔ شمس نوامین رمضانے دارد
دیده بر منظر سبزه خط جاده پدید ... آسمانیست زمین کاکشانے دارد
بر زمین جوش سمن مین جکبی انجم و چرخ ... گر بود بادیه وریگ روانے دارد
چه زبان گر تو ندانی که دعاگوی گلست ... ده زبان سوسن آزاده زبانے دارد
نرگس انسرده روان ایه گلستان جو بید ... خود از ین روست که چشم نگرانے دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم ... چون شهنشاه مگر بخت جوانے دارد
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست ... چمن دهر اگر سرو روانے دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند ... تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاد ... برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد
بر فلک صورت انجم مسکا لید که چیست ... بگذارید که نان ریزهٔ خوانے دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام ... بر سر مائده انبوه جهانے دارد
نازش سر بلندی و اغتش نازم ... گوئی از سجدهٔ ان عتبه نشانے دارد
در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین ... طالع مهر ستایم که قرانے دارد
تا بیس ان کف زر پاش براهن چه و د ... دم بدم تیشه سر کندن جانے دارد
ای که در بزم دل فروز نگاهش مدی ... بین که در رزم جگر دوز سنانے دارد
مشنو آوازهٔ نسا چو ستے وساسلے را ... شه بفرخ گهری شوکت وشانے دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را ... شه به بالغ نظری سیرت وسانے دارد
همه دانا نه آن شاعر با اعجاز بیان ... که زمین کالبد ناطقه جانے دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من ... تا بدان پایه که گردون دو رانے دارد
دهر گویند ندارد روش دانش و داد ... همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از بهر می خامه نیستانی هست | که هر اینه چو من تیز نوایی دارد
معنی از لفظ مراد است سخنور نبود | که به آهنگ حزین ساز نوایی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش | خواجه داند که دلاویز فغانی دارد
مع کز روی گرافست شمار د انصاف | با خود از خوشتن گفتا گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام | هر دو دل رکف از موی میانی دارد
نطق تنها نبود دشق سخن را کافی | سخن اینست که این تیر کمانی دارد
هم از ینجاست که دانا دل تیر از سر درد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند | گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
منشم را به سخن تیز کند تاب نبید | تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
هیچو تا بد که تحاشی زند اندر آغوش | خامه در دست من از ناز فغانی دارد
در و باز مزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست | موج خون جوی روان تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم | که زافزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر | که خود از دهر بکف حلا امانی دارد
عین علم من و بیت الشرف من درست | مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد
در زمین سخن آنراست تصرف در خور | که بدستوری اقلیم ستانی دارد
نبود در بود وابستهٔ دعای تو بود | گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر عمر تهسته مثل تقویمیست | که بهر سطر طرازی ز خزانی دارد
باجهانیست جداگانه خود از روی مثال | که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد
بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان | تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله پا بینند
پای آبله فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده در آن حجب که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده در آن پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آیینه گهر خواهد بست
صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس بر لب بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه ارد عرب از وامق عذرا بینند

نستوهند اگر همره مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مانده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست در اندر مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند

رسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین دیر دو رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند — هیچ باشند در آن وقت که خود را بینند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند — چون به نیرنگ سخن شعبده ها بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند — سِرّ را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند — گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمود دنی بود — این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فرا پیش نگاه آیینه — کاندران آینه پیدائی اشیا بینند
همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض — رونق بارگه حضرت اعلی بینند
همدرین روز نشانند جهان شاهان را — به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند — هم از آن پیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند — بنشینند سر راه گذر تا بینند
سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند — علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیزه چند سیه از رومی و روسی گوشید — نیزه همه علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط — بسر پای به پایند اگر جا بینند
آن یگانه دی بصد اخلاص بخوانند ز دور — شاه جم کوکبهٔ انجمن آرا بینند
چشم بد دور ز بهادر شه خورشید نگین — که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
بزمی آراسته امروز بایوان که در آن — نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند
صولت لرزه بر اندام سلاطین پیداست — موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده بر نکته وران مدح سرای — بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
نحتی او از غزل بخوانی غالب شنوند — نحتی اند از جبین های دل آرا بینند
وندران بزم که پروین و پرن را ماند — پیکری بامزه ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز — پیش وی دولتیان را بجا پا بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند — از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول — پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد ازان کاین همه بینند به پیغولهٔ چشم — بکف خامهٔ من دفتر انشا بینند
کلک داود لوای اثر اند و زهرا — نغمه پرداز دعای شه والا بینند
با من زار که دربند نوایم چون نی — خویش را نیز دران پرده هم‌آوا بینند
در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد — ویژه آن روز که درهای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم — که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان چینند — تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
تا برین پشته نشان از صد و پرویز یابند — تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند — تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند
هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید — شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز — سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده آور باغ — بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز
سپس بصحن چمن تا نشیمن خاقان — کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پاانداز
بران بساط نهد پای آسمان پیمای — ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه هنر آموزگار دادگرای — شهنشه گنه آمرز بی‌گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید — اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز
ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر — به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بندگیش وارد ارزد محمود — بران سرست که خود را بدل کند بایاز

دماغ نه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود
چو بشنوم که قلا نیست منکر اعجاز

براه فقر چه رای سخن ز والی بلخ
ق که تاج و تخت بجا ماند و رم ز دانگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
ق درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگر چه چرخ پی پایه سریر آورد
طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در آفتاب که خوست
ز تاب خویش ورا برو اشاره در دل باز

سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعله آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

ز مهر رفته پژوهش که چیست چاره کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین هموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوز اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کسی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

بنیمروز کسی زخمه گر زند بر تار
زبانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از تمنا گل
ق شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست آنچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
در بهشت برویم اگر کنند فراز

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر ابجولی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی ابجولی
توای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می‌ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زدوده غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخوردزان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروی مدح طراز

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فریدون بادگر مخولی آز

سخن بمی که بپایان رسید خواهد
نداده صورت انجام می کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گزیر نیست از آن
که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسمست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش اسا لست
ماه خرداد و عید شوالست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا به عنبرین خالست

در دو پیکر خرامش خرشید
روز را بر فزونیش دالست

سبزه زاد دشت بهار و تموز / بس رهگذار پامالست
برشکال و تموز اندر هند / دیده باشی که بر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل / دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی / کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ / کش امید قبول اقبالست
ابر از باد و رستنی از ابر / کو بکو بار و سو بسو بالست
باز ماند آنچه از گل افشانی / در رگش تهدناب سیالست
لذتش را همی زبان نکند / گر زر زیرست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت / تا ندانی سموم قتّالست
ابر گرد آورد فلک زین دود / در دماغش هوای ارسالست
گیر در تب عیار گرمی روز / لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها ز تابش خرشید / هیئت نقطه های رمّالست
خوبی کار رعد ازین شنیدنی / آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بد انسان دشت / که تو گویی زمردین تالست
جای پر سبزه روید از بالش / هر کجا مرغ سنی پر و بالست
سیم را گسته آبجو ستاک / موج دریای سبزه خلخالست
آبهای روان فراز فریز / نه به تنهان نشاط اطفالست
عارفان را ده ز خلدستان / آن به تفصیل و این باجمالست
به بهشتی چه دل نهی غالب / که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ / که روان تازه کن بهر حالست
مدح سلطان سرای کاین دولت / خوشترین نقد گنج آمالست

بوظفر کز ازل بفیروزی ... کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش ... معدن از زر خم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در مهر ... چرخ آیینهٔ مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست ... با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست ... در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی ... که دران گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان ... اندران باغ پشه آسالست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب ... ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد ... این بهر روز وان بهر سالست
بتنزل نشان وهم ز عروج ... شوکت شاه بحر سیالست
وین بکوکب فلک که میدانی ... اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز راز گوئی و من ... راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا ... گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر ... زخم این زرق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف ... بر دوام بقای شه دالست
شادمانا د شاه تا در دهر ... دور روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه

جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد ... کز خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم می تراودم
بارد بیام ابر و نم از ناودان دهد

آن لی که هست درین ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشته سیل دمادم سران که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور چرخ ولی بیم کیفر دار
نامم فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان نفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته جگری ست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نو زلباس ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید حلقه زد
تا در میانه این سبب دهر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه راز دوده من میهمان دهد

نشناسدم فلک بسر خوان وهم زد ور
نان ریزه با زریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان ور دل آورم
اختر گر از قافیه ام بر زیان دهد

بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالینم و بسترم ز خس و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دلبر بمطلعی دگر ارم سخن ز خویش   دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

ان مورسر کشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پا بیال بپرواز جان دهد

گردون نسخت جانی من داغ و من هنوز   شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان وگسارد سپهر ق   دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس   گرگل بر درز ناشته و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر   چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من بخویش   سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
ستهای تار نالم و دانم بمن خوش ست   گردون همیکه گوش بآه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من   تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق   بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من   آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن   از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل   آن رافتم بجان من ناتوان دهد
تا سازی غم این و نخواهم بزم راز   سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در او ریختم بچرخ   اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا   گاه مرا مجادله با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت   راهم بزم بانو گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی   یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی   جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب   کافاق را مثالی از او در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازان نیست جاودان — کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش — توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض بر دره به منظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال — آرد مثال و رابطه درمیان دهد
تا بر کاخ جاه وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند — این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
ازبسکه قرب حلقه بستگوی خسروی — فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم — آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
برسنگ شکل خاتم جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بران آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم — قند از نی حصیر گل از خیزران دهد
قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم — اردی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او زبسکه نهد رسم یکدلی — در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی — دم لابه ریز تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند — مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد — یال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد — از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد — در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه آفتاب کیست — کاین نم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
اما لبش که چون به سخن درفشان شود — از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را — گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بزم این قدح می چون ارغوان دهد

شگفت گر به میکده ها پیر می فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرائیم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل کرشمه بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر فلان و چرخ آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن یادگار این شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد و دور نیست که گفتار من مرا
سیمای عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و در خور است که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که گنگ بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسد الله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ها نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان ببین
حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

دریای آسمان بزمین باز کرده اند
هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا فرود
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
با داغ جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری تا دستو که گل
اجر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند
در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی چه حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خودسری ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

زدی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به **غالب** پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل سخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را
از بهر خویش سنگدل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
بچشم سیاه را بغمزه سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
ور محتسبست نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
دندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خوش رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ بو رقم ذوالفقر وز جست
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آیین خسروی
سود و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند به بخشود او کرم
وکٹوریا که رونق از او روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج
ازبسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بری تخت
ازبسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم ازپی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد هرچه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود
درسینه خار خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فرود اوج
تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود
ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت

زین پس لبی بهانهٔ مردم سخن رود
از دورباشها که حرم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور رشته بسکه پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ هنگامه جا بجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مژده غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

ور در شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای وشیهه بمنزل زند نفس ‌ ‌ بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان ‌ ‌ این هر دو هر که بست بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش ‌ ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان بفیض نامیه نامی نگشته بود ‌ ‌ صد بارم از گذار نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان ‌ ‌ شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر ‌ ‌ آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت ‌ ‌ خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل درمیان بود ‌ ‌ دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را به بر کوهسار دید ‌ ‌ دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی تو تا فی تمام شد ‌ ‌ ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه ‌ ‌ وقت امداد سرش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق ‌ ‌ عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن ‌ ‌ ور خود ز هندسه گاهی شمار یافت
از بس برست جیب مسمی ز نقد اسم ‌ ‌ هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد بسر آمد ‌ ‌ نامیه از بند زمهریر برآمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند ‌ ‌ سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
در چمنستان گشوده بار نوادر ‌ ‌ باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه ‌ ‌ دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد
تازه چه دانسته قرب مقدم گل را ‌ ‌ سبزه بباغ از شگوفه بیشتر آمد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل نگر بباغ درآمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
ازپی هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی
رنجه زبار فزونی صور آمد

لاله بپیچد ز تیغ کوه گذشتن
دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد دوای عام جعل را
زنجره هر شب نه هرزه مویه‌گر آمد

میکدهٔ خسروگلست رزستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل دل را فسرده قافیه هم
در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت
زر ده و می خور دو حرف مختصر آمد

رو غم تر دامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مے کهن آور
شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر درد بادهٔ من هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد ولیکن
شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

کیسه که در سایهٔ نهال نشستے
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس سنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ما حضر آمد

سرو روانی دگر بباغ در آری
عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد

تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد
زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوی چه جوئی
تا نه سگالی که شعله بے شرر آمد

در کف این قوم هر چه هست بکار است
تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانے
سبزه و گل را چه گونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده بی ثمر آمد

دست خاک آسمان نگاه ندارد / خرده گل وقت وخون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان / آمده باشد که نوبهار سر آمد

وز سر برگ سه ماهه عیش چه نازی / حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

روی جبینی جوی کز خزان بود ایمن / لیک باندیشه کو معتبر آمد

گلکده بی خزان زروی حقیقت / بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر / تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه زد و کشور پا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس / راهرو راه دان رهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش / مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرا در اجگاه بنده شمردن / دولت جاوید همچو من زدر آمد

بسکه ورود اوج مردمی بجهان در / واسطه نازش ابو البشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر / موکب او را غبار رهگذر آمد

زانکه بوسم جبین ماه چه خیزد / عتبه شاه از فلک بلند تر آمد

ناسخ آوازه درفش کیانی ست / رایت رایت که آیت ظفر آمد

یم خطا نیست لرزد ار دل دشمن / تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

سینه مرغان بام تست کواکب / زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

تیر سگار اسکندر آئینه دارا / سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته ز قطره بر آتش / تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

هر از نسخه خیل مور روان بین / خامه مگر پاره نیشکر آمد

خامه خود را بر روی نشانم / خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس نپرسد و کس نخر امد

هیچ و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر امد

زخمه ندارد دستینه بارگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر امد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بی اثر امد

ناله صدای شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه که بر حجر امد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بی ثمر امد

تا چه بود سود دهقنان گذشته
ما بفغانیم کز سخن ضرر را امد

شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر امد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر امد

هم بدل خسته ستمکش ما زد
گردم یاران رفته کارگر امد

آمده غالب بعرصه گرد گران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر امد

گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر امد

موج همی پا بمی کم ز موج نیارد
گر به نمود از قفای یکدگر امد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده ور امد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر امد

ساز دعایش ازان که زخمه پذیرد
خود به نوا از نوازشش اثر امد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر امد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا
هر چه فراخور دانش بشر امد

مدت عمر تو از زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر امد

قصیدهٔ سی و دوم (۳۲)

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید
مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت

دست به پیرکار باد طرح صنمخانه ریخت
باد به اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند
گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پرده گلبن درید
عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تحفه کهی برگزید
لیک به رنگینیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش
قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید
از زر اصفر گذشت باده احمر گرفت

دی مه از افراط حسن دلق خرد داد یافت
مهر بهجدی اندرون عرض و پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت

خانه سال و ماه چهره بهفت آب شست
کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر کیفر از ستم دی و هفت
معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا ره سیز بهار تیغ ز آتش کشید
تا بگریزد خزان بوته ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل
است گل موج موج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد
در صف ارباب هوش جای گل در گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان گشود
باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیده امید خلق آینه در ره نهاد
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لارڈ اکلند رونق دیگر گرفت

بسکه به ذوق خوش تاخت بر عشرت نغب
آذر دی را بهار هم بره اندر گرفت

بر کلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه بر هم زدن صد سر افسر گرفت
بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه به رزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بفرزانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شررگسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر او ور فشاند هر چه ز داور گرفت
بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشه ازاور گرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسدالله خان نام گوهر گرفت
نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هر چه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف از پی هر در گرفت
کلک هنرپیشه را با دو زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را با دل آیینه دار — کز دُر و یاقوت مدح آیینه زیور گرفت
شاد نشانا تویی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمرها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها — چاره ز بیماریم صورت ابتر گرفت
خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن — از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد ببلع از خودم — طرفه نهنگی که بیم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق — صدره اگر نامه‌ام از مژه تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت
درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتواند بدشت یوز برآهو دوید — تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
رایت لارڈ اکلند باد بدانسان بلند — کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

هر کس تیوهٔ خاصی در ایثارست ارزانی — زمن مدح و زر لارڈ آکلن بر آگنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا با دست دو عیسی — کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهرهٔ انجم جولی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق ابنایی — همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
براهش سپهر آورده قیصر را بدریوزی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گر دره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن بنا یابی
بهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بروبش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پرده حوران ابرقاسی
کرم بر خوان فیضش خوانده عنوان الهانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا بابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برهم نکته سنجان در سخن **غالب** بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در تنور تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم
به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ آکلند از راه غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من ازان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر اندودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
الغ بیگ آنکه شاه نشان داوری بدو — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
دریا یه آن سپهر که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو
ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو — وی عقل پیر مونس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
الذات جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو
سنجم لوای مطلع دیگر که آسمان — رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو
هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست — بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو
جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون دو ست — دل می‌برد کشاد خدنگ از کمان تو
در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — بلبیس از تو بوده این دو تن آدمی روان تو
نی نی ز بذل و عدل چگویم از آنکه هست — این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینه کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصه گیتی کتان تو

شیرین شکست زان لب شیرین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک زنگ بو
ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدسته سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
بوی گلست زمزمه ناتوان تو

از تو تپانشست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
یکتا دری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان بست نه آیینه است و آب
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دور از توام بسینه غمی بود جانگسل
کان چون فنای من شده خاطر نشان تو

بخشود دهر بر من و بهر من آشکار
آورد نو شد از وی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن نخبه که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

در اجر اینکه کوشش من رایگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط
مور و ملخ زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری درین شمار
غالب که نام من گذرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه هست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسبزی و عمری تو در خوشی | آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو | پیوسته با دخنگ فلک نیر ران تو

وقصیدهٔ سی و پنجم

یافت آیینهٔ بخت تو ز دولت پرداز | هله گلگته بدین حسن خدا ساز بناز
گل برافشان بگریبان چو حریف مست | جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز
وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز | وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود | موج نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر | روستائیست فی انفضای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست | خاطر آویز تر از طرهٔ مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو هست | تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز
وصحنت باد که آرایش ایوان تو شد | داور حادل ظالم کش مظلوم نواز
حارس مسکن فرخنده شمائل که بدهر | بسته بر دامن نظارهٔ ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود | شب وروز از نهٔ خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در عهد به یمن اثر معدلتش | آشیان ساخته کنجشک ز سر پنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در مکرمتش | چون در آینه پیوسته بروی همه باز
بسلامش نخمیده ست ز صد جا گر چرخ | از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک شحهٔ فیضست که تا ریخت فرو | در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
استوا یافت ز مالش بزمین بسکه ز عدل | سایه بر شخص نچسبید به پهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش | شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
کژدمی در روش عربده با چرخ سهیم | رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا ‌ ‌ ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز

ای که بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا ‌ ‌ بسته اند از اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک ‌ ‌ باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بیسر و پائی نبود ‌ ‌ که باندازهٔ ثنای تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته ‌ ‌ کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی ‌ ‌ ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز

نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست ‌ ‌ نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

بر رخ من در رزقی که گشاید داور ‌ ‌ حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز

هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم ‌ ‌ من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز

او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب ‌ ‌ من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز

آه از عربده پردازی بخت سرکش ‌ ‌ داد از خانه براندازی چرخ کجباز

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد ‌ ‌ خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان ‌ ‌ جز بتایید تو ای خسرو درویش نواز

زین چه خوشتر که بعهدت شه انجام گرای ‌ ‌ ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز

بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل ‌ ‌ بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز

طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم ‌ ‌ زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهرگداز

چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا ‌ ‌ داور از زودتر از هرچه بحالم پرداز

پنج مطلب ز توام هست بصدگونه امید ‌ ‌ خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز

اول اینست که در باب معاشی که مراست ‌ ‌ کنی اندیشهٔ محکم بطریق ایجاز

هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر ‌ ‌ هم باندازهٔ آن نقش شود مائده ساز

دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد ‌ ‌ غیر با بنده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب
پیش فرمانده میوات پدریوزه دراز

هم به گنجینهٔ سرکار برائی خواهم
داد انصاف ببین یافتگی اذن جواز

چارم آنست که باقی زر چندین ساله
بی نزاع و جدل و جهد ببین گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی
دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

ششم تازه خطابی و بران افزائی
خلعتی در خور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا
زانکه دانم سر این رشته دراز است دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحت و مسا
تا زمین جلوه گه نقش نشیب و فراز

بزمان باد ز میمنت چو فلک زیر نگین
بزمین باد زرافشانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه
عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند
جز در آن خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطی که بر آن
در دمی از قدح و ریزهٔ مینا ماند

رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در ره شوق نیم تنگدل از بیم هلاک
خضر این دشت ز خونی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیمانم گذارد اثری
اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند

قصهٔ شوق بتحریر ازو نه گنجد زنهار
بگذارید که این نسخه مجزا ماند

دیگران را یه و من مزد دعا میخواهم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

دیم از اشک فشانی نه پسندم معذور
نگران لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند

نیم‌شب فکر صبوحی ز توکل دورست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آیینه رازست نه بازیچه کفر
عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
بتی از دور نماید که بر جا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
تا بدرویش دهم هرچه زلیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
ما نمانیم و نگینے سخن از ما ماند

کیست کوشش فرماید نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبه من به سیه خیمه لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شبم از دود بانبوهے سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیزپر و طائر فکرم کز وی
چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تندرو و پیک خیالم کز من
سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنان مست که از رخت سفر
هم از آنجا که نهم هرچه بهر جا ماند

مست و بی عربده بر خار بیابان غلتم
کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود
بدیارے که سوادش به سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست
که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فرّ و فرهنگ فریدون ده آسایش خلق
کشورا باد ز فرماندهٔ دانا ماند

نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه حسن تا مسن ان قلزم فیض
باد جائیش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح / از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چو بود پایهٔ ممدوح بلند / چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود در تو آورده هجوم / تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم اوراست / بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند / گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود / بعد از آن کش نگه از خشم مُعَرّا ماند

متره هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا / به علمهای فرو هشتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف / شمع پروانه شود مهر بحربا ماند

دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه / منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

در درین بادیه سالک به مثل با دستور / همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ماهیست ثنای تو ولیکن در دهر / زین تمنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق به خلق / آن روایات که از نسخهٔ عیسا ماند

از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق / خامهٔ من بعنبر الیٰ دم انشا ماند

که به پیست می نازد به صحرا بوید / واندران بویه از و نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح / خود غلط گوی که درین معرکه رسوا ماند

لیکنی یاد ز من رنجم که در اندیشهٔ من / این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو است بمیرم لیکن / بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود از گو به سخن / به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

لکن اشرف درین زمزمه سنجی بگزار / تا نوائی ز تو لای بلبل شیدا ماند

در ره شوق دلاویز نوائی بر کش / به ادائی که به هنجار کلیسا ماند

چون که اهل سخن این دعا شرط و جزاست / چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس | محضر شوق همان به که مشتی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ | باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

نی می‌نکند در کف من خامه روائی | سر دست هوا آتش بید دو کجائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا | تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا | ما و کف خاکستر و آیینه زدائی
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من | از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنش هیچ نشان نیست | ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بحر رهائی نکنم سعی همانا | لب می‌گزم از ذوق رسن سلسله خائی
رنجد ز لبم دوست بجونابه فشانی | اما نکند منع غم از سینه گزائی
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد | نازم بگرانمایگی بیسر و پائی
بیدار شکم بسکه گرم باده فرستند | از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار | دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار | هم در خم آن دام بود دلبربائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان | وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بیباختهٔ من | بی سود تر از کشمکش زهر ربائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی | گر بر دل پر خون ننهیم دست حنائی
بیگانه ز رسم و ره انصاف نزهی | لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل من وی شناس شه عادل | در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست می از انجمن ناز | برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی بادادم زنی از بذله فشانی — گاه بی بنوا ساز کنی نغمه سرائی

در چارهٔ نیمندستی و آزاد نشینی — در مهر نوازی و به بیداد گرائی

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را — سازم نغزل گرم خداوند ستائی

فرزانه پر نسب که ستایند بجاهش — چندانکه پرستند خدا را بخدائی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی — آن اصل خرد در روش کارکیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید — بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل — دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکند رنج — فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بدخواه همومی — در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم — کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایه دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم نه گدائی

ای آنکه بفرمان تو منا کعبهٔ خلقی — ای آنکه در آیین وفا قبلهٔ مائی

همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی — وابسته اندازکمند تو رسائی

از رغبت دست گهرافشان تو در بزم — از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ — از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی

آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند — دانند که شایستهٔ هر گونه ثنائی

در ناصیه جوهر جان تابش مهری — در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی

گر شرب توحید شود چشمه زلالی — در صورت معنی شود آئینه صفائی

در میکده یاد خدا گردش جامی — در قافلهٔ فیض حق آواز درائی

غمگاه ترا از مژدهٔ ایام وصالی — دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا — عمر ابد و خوشدلی و کامروائے
سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود — از حلقهٔ دام تو مبیناد رہائے
از غالب غمدیده که از تست سپاسش — مقبول تو بادا روش مدح سرائے

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آنِ منست — گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدرت مدادم به دوات — آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رو سرد و غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحله خاک زبانداں منست
سیتم عام مدان در روشم سهل مگیر — ناقهٔ شوقم و جبریل حدی‌خوان منست
جادهٔ عرفی و در رفتار شناسی دارم — دہلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نطقم و از کشور جان می آیم — مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد — گر ندانسته که نام که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این که ابر که کلک گهرافشان منست
دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف از تو در معرض مدح — رشکشان فرخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا — کاین ادا بر شرفات تو برهان منست
گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چرخ که گردد گردش بر چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهاست — کرمت گفت که دستش بدر عمان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذره گرد رهت را بهوا در پرواز — چرخ هفتم بهشتم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دمم عیسی ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ دغا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو کشودم سینه — زین سپس لاله گل تنگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری از اعیان منست

به توام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست

به نهان جی گری خامه شدم وی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر — کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد — آنچه از من شنوی ناله و فغان منست

آه ازین غم که بداغ افت اجزای دست — آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو بمستی رخ خویش آراید — طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فتد و بردم را — اختر روز لب شب شمع شبستان منست

دل بدندان دهم و بر لب دندان نهم — کاین دل غمزده هم درخور دندان منست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بعدم نیست شگفت — زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از ینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — ناروا نیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخوارے من — چو تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانے — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانے

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانے

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول — نبرد راه بجائی ز هرزه عنوانے

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانے

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز — بیاد دهر نفسی می کشم پشیمانے

فغان که داد ندادی مرو وقت آن امد — که خاک گور سرم را کند گریبانے

فغان که جان بغمت دادم و نبود دستی | که جان دهند وفاپیشگان بآسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم | بنجار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان | کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گدیه خورد اوران دهر روند | بپیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی
بمن نماند ز هستی نشان که باخته‌ام | نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجه همیست | دلی که بود وطنگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع | همی برو ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری | نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
بداد من که رسد کاندرین بساط مرا | گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی | بمقتضای عدالت همی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن | بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مشتر اشترلنک | کز دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر | صحیح کرده قوانین معدلت‌سانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر | فکنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت | که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیمایگان که از فیضش | سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی | به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی | زهی نزاکت انداز مدعادانی
که شد بزم قبولش که او بدید و نخواند | غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعاگویست | ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار باد فروشیست بزم جاهش را | بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

شرر به پیراهن جان فشانَد و جا نگزاشت | که شعله سر کشد از داغهای پنهانے
چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من | به بند سحر فرو ماندم از پرافشانے
غریب نیست بدر دلم رسیدن ها | نه مدعی عرفی و نه من خراسانے
براه گاه رسیدم چنانکه دانستم | برس براد غریبان چنانکه میدانے
بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست | نگاهداشتن اندازه ثنا خوانے
خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق | نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانے
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک | مدام تا که بود مهر را درخشانے
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار | چو مهر جبهه بخت تو باد نورانے

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برارد | می از سبز مینا بسا غر برارد
من و بزم ولیعهد فرزند بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برارد
نهی دادگستر که گر در حفظ حق | خسی دادِ از دست آذر برارد
کشد انتقام خس از شعله چندان | که دود از نهاد هر اخگر برارد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان | چرا شعله بر خویش خنجر برارد
بذوق کف دست گوهر فشانش | بط باده از موج می پر برارد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش | صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامے که گاه تجمل | چو لشکر پے عرض لشکر برارد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد | فریدون و داراو قیصر برارد
ثریا بسا طا فلک بارگاها | که قدرت و قسے راسو قر برارد
توانی که در هر خم نقش پایت | زمین کان گوگرد احمر برارد

حضور مدح رخ از من شگفت می ترسم
که غیبت افگندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال
برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دست بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی
نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

بگرد سم سمند تو شیحه دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد
که در دهان صدف گرداب دندانی

سپهر بارگه روزگار رتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و بتمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی
ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مرا دلیست ز درد و شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بیست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمعم ببزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی در و توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
بعید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائی
ستم زده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیراهن جان فشانده و جانگزاست / که شعله سر کشد ار داغهای پنهانے
چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من / به بند سحر فرو ماندم از پر افشانے
غریب نیست بدر دلم رسیدن ها / نه مدعی غزنے و نه من خراسانے
براه گاه رسیدم چنانکه دانستم / برس بداد غریبان چنانکه میدانے
بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست / نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانے
خوش است اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق / نهال جلوهٔ آیین کند گل افشانے
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک / مدام تا که بود مهر را درخشانے
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار / چو مهر جبهه بخت تو باد نورانے

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برارد / می از سبز مینا بساغر برارد
من و بزم ولیمه فرزند بهادر / که از جیب هر گوشه گوهر برارد
نهی دادگستر که گر در حضورش / خسی داد از دست آذر برارد
کشد انتقام خس از شعله چندان / که دود از نهاد شرار اخگر برارد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان / چرا شعله بر خویش خنجر برارد
بذوق کف دست گوهر فشانش / بط باده از موج می پر برارد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش / صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامے که گاه تجمل / چو لشکر پے عرض لشکر برارد
هوا از غباری کزان عرصه خیزد / فریدون و دارا و قیصر برارد
ثریا بساطا فلک بارگاها / که قدرت وقت را موقر برارد
توانی که در ره بهر خم نقش پایت / زمین کان گوگرد احمر برارد

ز تأثیر خاک رهت دور نبود که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه دولت درآرد گدا و توانگر برآرد
به قصر جلالت نیارد رسیدن خور ار پرتو خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرم خونی بدل در رود وز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان بستی همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در عهد نور تبسم لی فرق امید افسر برآرد
رهی را سر انگشت پرسش بلب شان که شیون ز دست ستمگر برآرد
نگر بنده غمهای دیرینه از دل بفرمان فرمانروا در برآرد
کشد ناله چند در بارگاهت که هر یک ز جیب دیگر برآرد
اگر ریزد از دیده پرکاله دل همانا که فردی ز دفتر برآرد
وگر بر دماند ز لب برق آهی شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دستم که شور بیانش جگر پاره از دیدهٔ تر برآرد
نثار و چو اندیشه ام مغز جان را همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم لغاتند بداسے که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد بسازے که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بسلطت که تیمار خلقت کارش بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوالی که من در دعای تو سنجم حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشورکشایت سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده

خیز تا بنگرے بشاخ نهال … طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار … گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج … همه دستان سرای و پرده سگال
زان مسیحی دمان خضر لباس … زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کس نبود … شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت … رقص آغاز کرده باد شمال
طوطئے و طوطئے و نوا و هوا … نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن هنا سلیے … وین معالی طیور فرخ فال
گفته باشے که خامهٔ رقاص … خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتے وتن زدم آرے … نتوان جست کار ریشه رنال
نطقم اندازنخلبندی کرد … رُست سروی بسرزمین خیال
سرو با من همید و دیا جفت … تا کرا میسر وم باستقبال
عالمے را براه سے بینم … هیچو خود بر جناح استعجال
جامه‌ها از نشاط رنگارنگ … جامها از شراب مالامال
گاه در نای میدمند نفس … گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان … بهم آهستگے تعال تعال
ناگهان از کنارهٔ وادے … شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش … افق غرسنے و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو … فر فرمان روای غرب و شمال

اسکوبرکالون که درگاهش اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عظیم عدیل سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش وداد آن بصورت جهان جاه وجلال
کربسیجد گزیدن ساعات ورسگالد کشیدن اشکال
معترتابنده کرد واصطرلاب چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی زاستقامت طبع محور آسمان فضل وکمال
باتو بود قمران قرین ترا جز بخلوت سرای فرض محال
الحمد الله چه مایهٔ بلی او بیست مرترا خواستن بفرض بهال
به تو بخشیده حق جهانبانی بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام سرفرازی باحتشام مثال
صبحگاهی به طالع فیروز بنشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن زباده وجام خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من زخویش اندران همایون بزم بفسرایم شکوه صفت نعال
می بساغر زریزش خوناب لب پر از در زسوزش تبخال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پاره کان بمژگان ماند بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد و چه بدفشان کن تن زان تنمر وزند وچو هر سیال
تابسر سیتی از سبکدستی زنم اندیشه را رگ قیفال
براداسی که دیده در دو اند کز قلم سرتراود آب زلال

منم از خستگان دہرۂ دہر — نه ز دل بستگان مالی و منال
حیف باشد که جز ستم نکند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم — مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
به خدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در — آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز دهر چه می گزرد — چار چیز است کش مباد زوال
گنج امن و سفینۂ غزل — می ناب و پیالۂ سفال
هم به کلبانگ خامه گرم سماع — نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری — کز کمین گاه جسته خیل غزال
درگزرگه دمیده سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
بس ای والی سپهر شکوه — بس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خو و ابرو بسوال
آبیار نهال امیدی — برخور از عمر و دولت و اقبال
عارض عیش را جمال دوام — شاهد بخت را دوام جمال

قصیدۂ چہل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب — ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ وجدل چون بفتح انجامید / ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد / ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوائین ساز / نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود / صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین / که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند / چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون / سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به بشر مناشیر عدل داد آباد / قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

برو حسود من آن نیستم که نشناسم / سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم لشکر منصور خاک خفته و باد / حریف فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد بزمان و فرو نشست بهم / ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه / ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی / بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان / همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ / پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد / که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ / فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش / دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردد / بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم / چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک / زمین حریر منقش ز نقش سُم دواب

بسان کودک تبه خو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع وی برون تاب

سپس بود ملتفت روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک طبیعت و راه بخشی خمار
ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان و ماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می زنهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صفا رایان
که رخت شان بوخا بر نیامد از سیلاب

بمطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برخاست باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند بجگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب
بسوز عود و به پیمای می و بساز رباب

کجائی ای مه خرشید جلوه بهین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه بان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بپاشید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش نگینه زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می ان قدر ریزند
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفکنید قبا ذیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بند باید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام می بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

ز حق بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم نسب حی عمر و دولت نواب

جهان ستان جهان بخش یار ڈنگ کہست
شهاب صبح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بسند ربیع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوی سماک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر شهر ستانی و کبک صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوده آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و زاو اسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتو تیغ مبدأ فیاض
شه قلم و نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ این کاریست
نگارش و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد لعالم التنظیم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بود هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار ازین خجسته خطاب

زمن مجوی فرودن نژاد کز رهبان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

زلاف شیوهٔ من نیست است هیکویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکست کنار رستمی به نبرد
کمر بسر خوشی نیت حصول ثواب

اگر بجای بمانم ز ناتوانائی ‌ ‌ ‌ ز بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
بسکه کوشش من بود در رجا شب و روز ‌ ‌ ‌ درین که راهش لشکر بجانب پنجاب
بهر مقام ز من چشم بود روز توقف هم ‌ ‌ ‌ بهر خرام ز من دست بد دراز تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی ‌ ‌ ‌ مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت ‌ ‌ ‌ بسبزهٔ لب چاه از ترشح دولاب
همیشه تا نبود جمع وصل غیب فصول ‌ ‌ ‌ مدام تا نبود جمع تاب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل ‌ ‌ ‌ سواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ چهل و سوم [٤٣]

باز پیغام بهار آورد باد ‌ ‌ ‌ مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر ‌ ‌ ‌ تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف ‌ ‌ ‌ گنجهای بیشمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش ‌ ‌ ‌ زین نمایش صد هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت ‌ ‌ ‌ مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن ‌ ‌ ‌ کوه کان سی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ ‌ ‌ ‌ ابرهای دجله بار آورد باد
گرد خوشش گرم تاب آفتاب ‌ ‌ ‌ چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف ‌ ‌ ‌ از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه رو ‌ ‌ ‌ لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد به دشت ‌ ‌ ‌ آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل به باغ ‌ ‌ ‌ هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخارانگیخت خاک ‎ ‎ موج گل زد گر غبار اورد باد

حق خدمت می گزارند اہل جاہ ‎ ‎ باغبان رامزدکار اورد باد

خوان بہ یغما می دہند اہل کرم ‎ ‎ خیل مرغ میوہ خوار اورد باد

از غم پائیز دستش برحنا است ‎ ‎ شاہد از برگ چنار اورد باد

گل ہوای خسروی از سر گرفت ‎ ‎ نیم تخت از شاخسار اورد باد

تا فزاید بادشاہی را شکوہ ‎ ‎ دورباش از نوک خار اورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل ‎ ‎ قاسے از کوکنار اورد باد

رشح مے بر ہر گیاہ افشاند ابر ‎ ‎ بوسے گل از ہر کنار اورد باد

در الہ اباد چون بارزارگان ‎ ‎ تحفہ از ہر دیار اورد باد

غنچہ بنگر کز بیابان تتار ‎ ‎ نافہ مشک تتار اورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین ‎ ‎ گونہ گون نقش و نگار اورد باد

در زر گل گوہر شبنم نشاند ‎ ‎ بہر نذر شہریار اورد باد

کی بہ نذر شہریار ارزد ہے ‎ ‎ این ہمہ بہر نثار اورد باد

والے غرب و شمال اڈمنسٹن ‎ ‎ بر دی ایمان بندہ وار اورد باد

روز نوروز ست و آغاز بہار ‎ ‎ جمع و خرج نوبہار اورد باد

در نظرگاہش ستے تجدید حکم ‎ ‎ دفتر امسال و پار اورد باد

تا بیاراید بساط انجمن ‎ ‎ از رگ گل پود و تار اورد باد

تا بیاساید مشام اہل بزم ‎ ‎ خویشتن را مشکبار اورد باد

تا نماید زور بازو یش بہ شیر ‎ ‎ در دلش ذوق شکار اورد باد

با دیالی بعہد داور خواستند ‎ ‎ رفت و برخویشش سوار اورد باد

در روش از ذرہ ہای خاک راہ ‎ ‎ ہفت اختر در شمار اورد باد

تا ببوسد پای توسن را ز گرد ||| رخ بشوید جویبار اورد باد
تا ببوسد آن هلال آسا رکاب ||| آب را در رهگذار اورد باد
نسترن زاری بصحرا عرضه داشت ||| خیمه های زر نگار اورد باد
گلزمین در بزم عیش و وقت خوش ||| رامش از بانگ هزار اورد باد
بود وش اورنگ سلیمان در نظر ||| جای کرسی در شمار اورد باد
سوی من کز گوشه گیرانم بشهر ||| چون نوید روز بار اورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو ||| هر چه من گفتم بیار اورد باد
تا نماید حسن طبع من به من ||| آب را آیینه وار اورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ ||| برق در شبهای تار اورد باد
غالب این گفتار گزیند از نیست ||| بر لبم بی اختیار اورد باد
دیده ور داند که از نظم بسنم ||| سلک در شاهوار اورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر ||| رنگها بر روی کار اورد باد

شاد بادا دشمنش گز بهر او
خواهد اینها مار بار اورد باد

قصیده

ز سال نو دگر اینک بروی کار آمد ||| هزار و هشتصد و شصت[۱۸۶۰] در شمار آمد
ز ظلمت شب یلدا اگر بخت آذر ماه ||| خروش موکب دی سر زرهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون ملی ||| که روزهای دسمبر به بست و چار آمد
کنیل خوبی سالست یمن روز بزرگ ||| که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز ||| که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

بطای جدی ز خود نقطہ ہا و سپهر … نات بین کہ از آحاد آمچگار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکہ زر و سیم … کہ این برای تو وان از پی نثار آمد
نہ نہ بہ مقصد اگر رفت نیز بس نبود … شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین دہ روز … حساب طول امل ورنہ بی شمار آمد
چو زین شمار زدہ بارہ نہ نود بالد … پس از سہ ماہ بہ سینہ کہ نو بہار آمد
مگر نظارہ نیرنگ روزگار کنیم … درین طلسم کہ گوسے اشگفت زار آمد
ہنوز گام نسنجیدہ باد نوروزے … کہ بوسے پیرہن گل ز ہر کنار آمد
ہنوز غنچہ بہ گلشن نگشتہ نافہ کشای … کہ باد صبح بہر گوشہ مشکبار آمد
تمایہ ہای شگفت اورست اینہم نیست … کہ این نمود نہ در خورد اعتبار آمد
بنا گزیر طریق از خردیژوہش رفت … چہ سیمیاست کہ اندر جہان بکار آمد
خرد بہ من زرہ مہر در میان آورد … حکایتی کہ در اندیشہ استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک … ز بارگاہ نواسے نوید بار آمد
ز ابر و نامیہ بگذر کہ تازہ روئی دہر … ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانہ من از جای جستم و گفتم … کہ خسرو آمد و سلطان و شہریار آمد
مشیر خاص شہنشہ کہ در جہانبانی … ستون بارگہش چرخ را مدار آمد
جہان ستان جہاندار شیر دل گیننگ … کہ شیر صید گہش را کمین شکار آمد
بہر کجا کہ رود داد عیش چون نہد … کہ همرہش ہمہ جا فتح سایہ وار آمد
ز پیرچم علمش سایہ وقت افتادن … فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس دگر چہ اندیشم … اگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیدہ کہ پس از کیقباد و کیکاوس … گرامیش سوی این کی لسوی غار آمد
رسید ملک بہ کیننگ بعد کیخسرو … کہ تخت کورش و خرد مند و بختیار آمد

جهان بی سرو بن را اگرچه شاهانند — شکوه و فرکئی ان این چهار را مد
سخنوریست که بر مسلک جابت آمم — درین نورد سخن زان سه تاجدار امد
وگرنه دولت جاوید نقش از لیست — کسی که آمد از و پیش پیشکار امد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می گزرد — قلم بزمزمه آموز سے هزار امد

بهار رفت دران بزم و منتشر سار امد
چه گستر ند بساطی که نیم کار امد

به تیغ و گنج بود کار ساز دشمن و دوست — یمین اوست که یاری ده یسار امد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد — سر مخالف وی خانه زاد دار امد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانی — که گوهرت شرف دوده و تبار امد
ز لعل خوش تو بگداخت هم در آتش خویش — اگر براه تو ناگاه کوهسار امد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکام کامگار امد
ز بندگان شهنشه من ان کسم که مرا — دعا طراز کلام و وفا شعار امد
بگو دلی شده ام ریزه چین خوان نوال — بنالم از شمه پیش رس بهار امد
ولی ازان همه مال و منال لقمه — کست انچه به تحویل خاکسار امد
ز یک دو جرعه لذن می فرو نرفت گلو — قدح بدست من از دست رعشه دار امد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار امد
به نذر شاه روان داشتم سفینه شعر — سفینه که پر از دُرِ شاهوار امد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز و منشور در دو بار امد
پس از مشاهده آن دو نامه نامے — که حرز بازو جان امید وار امد
ز پیشگاه جلال تو هم بحسب حکم — ذریعه شرف و عز و افتخار امد
ز من بچرخ حریفانه گفتگو که به بین — چگونه ساحل مقصود در کنار امد

ستاره را به من از دور چشمکی که فلان — اساس کار نهاد است که پایدار آمد
اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار به سامان چو وقت کار آمد
بنا گرفت چنان صرصری وزید بدهر — کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت — سیاه روز سپهی کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می‌گویم — ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن — سپاه دار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی — همین بس ست که هر گونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به بازپرس کشید — نه در مواخذه بیمش ز گیر و دار آمد
چرا نبود که نه پیچد سر از طریق وفا — چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست — ببخش جرمم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای وی تمکین — سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
بیک دو جرعه می روح پرور در یاب — که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن — مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و بنشن ز شاه می‌خواهم — هم از نخست بدین واهمه قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت — سر گزارش اندوه انتظار آمد
امید کار بدان سان که داشتم دارم — برار کار که فرصت گزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا — طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط سطر دارد — سر مداحی لفتنٹ گورنر دارد

ستمگری که هر آنکس ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که از اسرار ازل
بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد

در امیری ز جم و کی بود افزون شکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خرد ور دارد

داورا **غالب** عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که ناشد وطنیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آیین وفا داشت دران عهد هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت
وانچه می‌گفت درین وقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصور است که تدبیر نکرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در آن روز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که از آن بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم‌زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آیین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد
آن که از پرورش روم هنگامهٔ روس — منتی بر دل غمدیده قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف سخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر — بنده تمغای نشامندی دفتر دارد
همچنین وصلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن — که ز رشح قلم چیف سکتر دارد
اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین — همچنین مکرمت آمیز ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست — بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی ز دهر — آنچه در صفحهٔ گل مهر منور دارد
وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داوری سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
مو کبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش مو کبست — کز بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا دگر گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار
شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشترست
شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته
با کف گوهرفشان آید همی

معدلت را منصب شاهیست
زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژده امن و امان آید همی

در ولیعهدی به حکم پادشاه
با وی از شاهی نشان آید همی

آنکه هر کس پیش وی غمگین رود
چون بیاید شادمان آید همی

آنکه از بهر تماشای رخش
مهر و ماه از آسمان آید همی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر
در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صد ره سپاس
نام پاکش بر زبان آید همی

شاه فتح الملک غازی کش بدر
دولت از در ناگهان آید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد
پیک فرخ پی دوان آید همی

وانکه آن پیک همایون آورد
نامه کان حرز روان آید همی

نامه توقیع ولیعهدی بود
ملک و دولت ارمغان آید همی

بر سر خوالی که نعمتش گسترد
ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بی‌نوا
گوهرا طیلسان آید همی

از دبستان کمالش مستری
شرمسار امتحان آید همی

از فضای رزمگاهش ترک چرخ
خسته زخم سنان آید همی

هم به نیروی روانیهای حکم
چرخ تیغش را فسان آید همی

هم به بازوان قدرتهای زور
قوس تیرش را کمان آید همی

پیش وی سرمایه دریا و کان
آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نهان بخشد به خلق ‌ ‌ ‌ هرچه از دریا و کان آید همی
راز و اناگر نویسم درد دل ‌ ‌ ‌ داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود ‌ ‌ ‌ آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان ‌ ‌ ‌ خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک ‌ ‌ ‌ از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلک من ‌ ‌ ‌ گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد ‌ ‌ ‌ دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان روداد کاواز شکست ‌ ‌ ‌ هردم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش تو ہسم ملول ‌ ‌ ‌ نفرتم از توامان آید همی
خانهٔ زندان است و من ساکن دران ‌ ‌ ‌ از سیه روزی ہم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب ‌ ‌ ‌ مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان ‌ ‌ ‌ گفتگوی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد ‌ ‌ ‌ کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست ‌ ‌ ‌ در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن ‌ ‌ ‌ شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب ‌ ‌ ‌ هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ سختے قلیلے زان همه ‌ ‌ ‌ بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروز بخت ‌ ‌ ‌ رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه ‌ ‌ ‌ فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشالی کش سلام
از درفش کاویان اید ہمے

قصیده ۱۴

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش
ز دستهای حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه گرد فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره دمد قطرهای بارانش

چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست و همی سندانش

چه رفت بر سر دل تا شکست پیمان را
دل ستم‌زده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین و چوب دربانش

وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش

گهی به ناز بدرجسته از جگر تیرش
گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نپذیرفت دهر بازم برد
چو نامه که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز
دلی که رفت ز من بر بهشت تاوانش

به بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

دران مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشگوی
ادا شناس منست و منم زبان دانش

ازان بگلشن گیسے تماشا می ورزی
که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

به عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش است گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل — بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش — ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش
به پیر خانقهم در امور دین رو داد — ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی لگن زانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ بهتانش
بشو غالب آزاده را و پاک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورد — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد — نگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه **فتح الملک** — که خواند خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت — اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پرده های ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
چرا به همسری جم سرش فرو ناید — یگانهٔ که بود با دگر بفرمانش
ز بادکار نگیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گشته در درافشانی — ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پرست دامن دهر از دُرر هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا — نگر به **غالب** و کلک بهار سامانش

به پویه برد گرو از نسیم نوروزی — درین تموز که سوز نفس نیز اتش
به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر — چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر — که اوفتاده ز جوزا گذر بسرطانش
مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور — که داغم از مه خرداد و باد سوزانش
گداخت روزه گر یار وان گویا را — نگر بدیهر فرستند و زمستانش
نشاط این شه فرخنده فرازانان پرس — که دیده اندلس از آفتاب میزانش
کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید — زتاب روزه و آن سوزهای پنهانش
به تازیانه قلم دسته گلی بستم — بروز عید بهنادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد — دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش
بصرفه حرف زدم ورد دعا که می خواهم — درنگ دیر درین کهنه دیر خندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار — شمار عید درارد ی بهشت آبانش

قصیده ۴۸ چهل و هشتم

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد — شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
گویند که در روز الست از ره مستی — حرفی زلب کافر و دیندار برآمد
آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند — این راز سبلی معنی اقرار برآمد
آن آب که از خاک همی سبزه دماند — در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح — بر دوش یکی رشتهٔ زنار برآمد
زانگونه درآمیخت یکی با صنم خویش — کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر — کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد
شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا — از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شبگرد که مردانه و فردست و بی پاس — در کوچه بگردیده و بازار برآمد
رانند سیکی را که چو لب تشنه همی رفت — هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خوانند بدان مهر که از کعبه یکی را — آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکده و خرده نزیافت — این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده ادای بدم تیشه روان داد — آشفته نوای لب سروار برآمد
آسوده نفس دوش برین آدم و ناگاه — از زمزمه دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد — وین یک که برآمد چه‌سان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند — مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش — گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبه جنبش کلک صدف و رنگ — چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دور نیاسود ز تاسف — بی واسطهٔ گردش پرگار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود — گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند — هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان خواسته باشد — دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
هر گفتم ازین راز دلی چون نگرستم — ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست — از روزه ببینیم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضانست — از سینه تف روزه بافطار برآمد
زاهد بتماشا زده از حجره بدر گام — گر کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد — هر کس پی روان کردن هر کار برآمد
رفتم که طراز سخن از مدح ولی عهد — نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش — در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خداداد نفر نقش — زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرای — مهری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبه آرا که به هنگام درودش — دارا پی دریوزه گداوار برآمد
در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست — چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئے — گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد
با لشکر اژدر شکن قاف شگافش — هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
با چهره شد و تیغ دو دم بر سر او خورد — با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد
اندازهٔ انداز کرم بین که بنائل — بخشید دو گیتی و خریدار برآمد
نارفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد — هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
با ثابت و سیار گرو بست ثنایش — هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را — گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم — گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود — این بس که تمنای دل زار برآمد
آهنگ دعا دارم اگر خود نرودم — مستم ز نوائے که نه از تار برآمد
من در گرو کوشش و به زانکه بپیچم — مقصود من از طالع بیدار برآمد
سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست — آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیدهٔ ۹۴

گریه سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم — هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم
کارفرمائی شوق تو قیامت آورد — مُردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
عالم از کثرت خونابه فشانی دریاست — که بتاراج نگه کاوش مژگان رفتم

هستی بود به قطع ره هستی درکار
جاده گردم ز دم خنجر برّان رفتم

جز در آئینه ندیدم اثری سعی خیال
هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سر چشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

مو بمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد
بخیالی که چنین آینه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیدای بلا از پی دندان رفتم

حال من منگر و از عافیت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصهٔ بیابان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
سایه گر دیدم و بیخود ز شبستان رفتم

تار و پود به بازار جهان جنس وفا
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود به پایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سر آمد تسلیم
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
مهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئینه پرواز جلای وطنست
نه بدل رفتم ازان بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تشنۀ رنگینی خواهی اغیار شدم — هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم
از تعلق نبود در دل تقاضا رفتن من — وحشتی بردم از احباب هراسان رفتم
ایمن از فتنۀ سیارۀ سیار انم — با چنین تجربه به گزیاری یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش — بی سر انجام تر از خواب نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازۀ طاقت دارم — که بدین بار الهای فراوان رفتم
منت ساز ز ارباب جهالت دارد — خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
گهم نقب گنجینۀ دلها میزد — مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
نقش آوارگی بود به پیشانی من — پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوۀ اختر بزبان — منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
واستدان بنده که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سرتاسر کیهان رفتم
گاه از ولولۀ نازش جادو رقمی — سخن خوش شدم و تا به صفاهان رفتم
گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال — مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه ز جان بخشی انفاس وطن پرور خویش — بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
گوش تابی دهم اندیشۀ خود را که عبث — جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیمای تحیر شد نیست — نه بکاشانه شدم نه بکاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موج گوهر شدم و پا بدامان رفتم
لنگر دام نشاطی سر راهم گسترد — بخرد از ولولۀ شوق پر افشان رفتم
طاقت عرض غباری بحیث خاکم نیست — زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادۀ گلخن به گلستان رفتم
کاش می سوختم و داد فنا می دادم — شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
تشنۀ بحر تماشا شدم حسرت نگرد — که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
ز صحبتم باد که بسیار بساما ن رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا میسپرد آوارگیم
متالم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم

ازجفای فلک آهنگ تظلم کردم
بدر بارگه خسرو کیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر
ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش است فروغی که بیادش خود را
ذره آوردم و خرشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن
به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاد ره بارگهش سر کردن
اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی اندر ضمیر
نازبالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک
بعزاداری خرشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم
پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم

خسروا دررهٔ اندیشهٔ وصفت بخیال
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچینے گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند
بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر را
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سرتاسر دہر
همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی ترا ز من مسنج
شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
ناتوانی بتواضع ادب آموز منست
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
هم ز خلق تو ثنا در دل کوثر کردم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
روشن الدوله بهادر که با یثار و عطا
برگزیدند همه برمکیان زهر ز رشک
تو سلیمانی و آصف من مور ضعیف
بویم بسپرد و بنویس براتم بر وی
سر این رشته نگهدار که در راه طلب
نیستم متمردم و بر طبع گرانی نکنم
ناز پروردهٔ خلوتگه آزادیم
صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
چون بر عیسی مریم تلی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضورت بتماشا که رضوان رفتم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
خالتش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثناخوان سحابش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه تا یا ان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم
گه ز بیدار دلی بی‌سر و سامان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره دلی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علی مدح سرای
نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست نگفت موقوف
مرد بودم به بسیجوی دشه مردان رفتم

شانگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بخویش به آرایش عنوان رفتم

آب رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گرچه عرفی ره فخر به هذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت باندازهٔ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان و کرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زر افشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه باد که من از جهان رفتم

قصیده ۵

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست از آن است بی شراب — یاران بجای مشرب ما کرد روزگار
دیگر ز بی سرود بمطرب نیاز نیست — بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار
آبان مه است تا هر گل جلوه گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار
این از هجوم لاله وان دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
گوهر فشان مگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
برخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار
بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار
از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را به باد دوا کرد روزگار
بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک و سار رسا کرد روزگار
تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاوس را برقص بپا کرد روزگار
آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایه بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب دوتا کرد روزگار
هان ای اداشناس بگفتار دل مبند — یا پیر را بهار بجا کرد روزگار
دانی چه رو بداد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهی نشست — کان را بهی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا — سرمایه شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز کاکل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق / بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را / چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید / فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار و نه در برگ ریزه گل / این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه رو لی عنوان مدح داد / هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف / ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین / سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعای او / صدره لمان ز صبح قضا کرد روزگار

زان روی می پرستد و منت نمی نهد / کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک / خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان وایه ها که برد بدریوزه از درش / در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست / ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه / کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر / فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو بگمانم که ماه را / بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین / لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نشناسد بطرف خوان / خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده وار بهشت برد نماز / از آفریدگار رجا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس / این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر چیست صفات کمال من / ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون نام و سوی خودم خواند از اهل حرف / نازش بسخت حرف ندا کرد روزگار

کن خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بلغمه فناکر د روزگار

هم پایه تو عالی و هم دستگاه نظم
هر مدح را دو بار ثنا کرده روزگار

نگرشته مطلع صفتم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و سازغنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سهم زجانگزا ای خواهش نجات داد
درد مرا بداغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
زاتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

یعنی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیده که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانی نهاد
زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم بعقل کل که ندانم برای من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب زخستگی گله سنجی و تنگری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان و ز شرم نیست
خود با تو در رسم جه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری / که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون مده آتش که خود چه کس تابد / که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه مثال / مباد کار کس از غم باضطرار کشد
ز هر چه میگذرد گذر و سخن بگذار / که چرخ کینه ز هر دو سخن گزار کشد
سخن در اصل همانا بود دسته خوبی / که کاتبش ز رگ کلک نشتکار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست / که هرزه صورت گلشن به ره گذار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع / ز بهر آنکه گذارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد / ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه ما / کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد / سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مبادا آن بزرگ کوچکدل / که ناز از ره نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید / بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمه ستم با دل / ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم لطف و غضب / خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
ببخش جرم عدو ور با انتقام خوشی / مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار اینست / که مرد خط بر قفای اعتبار کشد
مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست / نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصل خلق سرائیم سخن بپرده راز / بنسبت پنبه ردا را ز پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات / یکی یکیست عدد گر به بعد هزار کشد
اگر بپرسش این راز در سخن پیچی / سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر / قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر بیاد لوامع سحری — پی گشایش اقالیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی نوردن شب غم — نفس بیاد خداوند ذوالفقار کشد
ابو الائمه علی ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش روی جبرئیل — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
ازین راه نمائی که در رهش در خلد — بو دچو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنه شهرش فراز مسند پای — سریر را ز نگین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان ریل به نیل — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر — چه کینه های نهان از من آشکار کشد
ستم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست — که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بخاکم فگند وسی سینه — چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد — گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال — بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
وگر زواند ه مدر یشه خاک خود به فشار — زریشه ما دو شاخ و برگ و بار کشد
کر بحکم یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِم — کرامت تو بر و نم ازین فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست — که در شکنجه فلک را زگیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر — ز نجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش لگر موجزن شود نه شود — که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شاع مهر سپهر — بود گدای تنک مایه که خار کشد
ز بس بود به هنر مند پروری مشهور — اگر کسی به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ... او گل ... رزند ... رزبین نگند
هزار نقش نوا مین بره تریه کیهان را
دمی که تیغ بمیدان کارزار میدان را
زفرط کشته اجل خجالت از شمار کشد

... ان نوا سنجم
که ناله رشک نوای من از هزار کشد

... از جا بر انگیزد
دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کارش دو وا ثر الحفاظ
ز حلقه ایست که در گوش نو بهار کشد

... ب به انگشت محرمی ماند
که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

... ن السی که چنانست در زمانه است
نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

نیر سد بدرت انکه روشناس تو نیست
مباد خسته ز بولے ز پرده دار کشد

بخدمتش بکمار و عطا دریغ مدار
دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرامنایه که سائل را
دهی عطیه از آن بیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
بسوی دشت نجف رخت زین بیار کشد

دلی ستاب که دیگر دلے نماند مرا
که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبههٔ تر دستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور صبح زرشش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را
بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

نگیر خرده کزان فرقه ام که بنیاد اند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

چنانکه مهر سپاه لا و دین خود اعتقادم هست   به نیم غمزه تمام این اربابی هم آن را
دل حزین بستان خود و هم گیر و رهنمای و بهر   کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
ابوالا ذ دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست   سری بخانه همسایه بود مهمان را
بلبل
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای   به برگریزه پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گذرد   بگوی تا ده هم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب   ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی دیا و فرمان بر   بزن بباغ سراپرده سلیمان را
به پای سرو به کنار چمن نشیمن تست   بهل به بردگیان خوابگاه و ایوان را
به پیچ پیچ گر ... رو برده بچشمه خضر   بدان زلال سیالای طرف امان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر   بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط   ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوه نشاط کیست آن خوش نه   که جا بدیده خوبان دهی خیابان را
گر گفته است در این بزم سور و سرود   که فرخی نبود در روزهای آبان را
من از درازی شبهای توس بیدارم   که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک   درنگ در نظر افزون بود چراغان را
و گر بود شب سرمیز بزم عیش آرای   بعرصه دگر نکند ار ماه تابان را
مگر می و قدحی از سفال کافی نیست   چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ   برد نگست و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده‌های زنگار رنگ   نگار خانه چین ساختن بیابان را
بهر بساط نوا گر کن اندران خرگاه   گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه دست   ز میوه آنچه بود در خور انجمن خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من شناسن — که گاورم تماشا خدیو کیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — زخون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار ره گذر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای بخش فشان — پس از گرگ عدو تر ده گوی سلطان را
بهار گو کبه واجد علی شه ان که بهار — بر در موکب جاهش بگدیه سامان را
برو زبار بر نداز درش طغان و تگین — برزیر تاج جهان زخم چوب دربان را
بلی پژوهش راز نهان بکار آرد — بجای قرعه رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت — فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع — بخرمنست گهر جای دانه دهقان را
ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
روان ز ازکف هر خاک چون بفشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشاد بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سر مهٔ پایهٔ خاک ره تو افزودست — بچشم کم نگر دلکنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دوست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافر کشی سواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رنج آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز منست — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
نشان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را

زقرب بعد ثنائم سخن بدان شادم | که روشناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاه همم وحق دانم وحق اندیشم | معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار | بهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
لدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق | فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
لجاست نان که بهم خوان چه بهره میلایم | فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دلم آتش و چشم پر آب من دارد | تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش | قبول تا نکنم تاب نادرم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم | خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان قانعم همی دانم | غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد | بهار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد | قمر ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار | بیوه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر | بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب | دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم شب بحر جزا نیز رنگی از ابداع | بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد در جهانداری | دهند تا الف و واو نور و میزان را

قصیدهٔ ۵۳ پنجاه و سوم

بیاد کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی | که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
ثنا شد کاروان اهل غارت سخت کالای | ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را | مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی

به بینی چشمهٔ از آب چون جوئی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سر خوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نوآئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی

زمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه نالان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیارم گفت زان گوهر که پایش در رکاب می
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی کش برگ گل خار بودی بر زمین پامال
سری کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگهها زان دو ابرو و ز روی در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوند دهی زین و عجب نبود
که لب را از گره پیوسته در بند فغان بینی

ازان آهی ابد گو باش غم بگداز دامن را
سنان آهم ز بیتابی چو نشتر کان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیکن ای روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

یمین بشکست تا توقیع آمرزش روان گردد
مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی

ور از تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن شهدان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده منظر جامی
که از تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان ببندند از دو شتی زر ز راهش ‌ ‌ درین تسمین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیایی زان نثار یارت گاه بر روی زمین بارد ‌ ‌ که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان این قیامت بین ‌ ‌ که از فیض و سرورش در تن هر ذره جان بینی

جزان بدیست پا کز خاک نتواند که برخیزد ‌ ‌ باستقبال نازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دوالی ‌ ‌ محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی ‌ ‌ همیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین ‌ ‌ که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان و یدی پس گردیده بربندی ‌ ‌ سر شان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام اور سروشان در ثنا خوانی ‌ ‌ سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین محمد سعید کز فرهمندی ‌ ‌ مر اورا در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم ‌ ‌ کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر جزو ضریح اقدسش دست همایونش ‌ ‌ کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر باشد ‌ ‌ چو بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوربان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک ‌ ‌ بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی

نگرد در خواب ناید آگهی سلطان عالم را ‌ ‌ که سوی شاه از بیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصانرا ‌ ‌ بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم ‌ ‌ ور اینجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را ‌ ‌ قلم را بعد ازین مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته والی شاه اینکار ایشد روا باشد ‌ ‌ دلش اگر بدین آهنگ من مهربان بینی

نشاط الله وزیری سلطان ما را دل عجب نبود ‌ ‌ ز رقصی کاندر اینجا خامه‌ام را در بنان بینی

رسیدیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش ‌ ‌ لبش از تحسین همچون گفتش گوهر فشان بینی

نه بیند عرض لشکر ور نه صف در صف سپاهی را — ز میدان اردو تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری — دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان — که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق ایوانش — درو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم بینش جا دارد — نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

دران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند — ز چشم و جبهه ریز من در آنجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی — که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را خطر از نازش عین الیقین بخشی — سخنور را گر از خود الکفالی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را — بهار دولت خود را به گیتی بی خزان بینی

ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی — ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

جهان تسویت آئین مهر را در کشور آرائی — تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

اگر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی — سنانت را چو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شبها انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی — سواد نظم و نثر **غالب** معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

همانا اگر گوهر جان فرستم — به **نواب یوسف علیخان** فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز خلقش حسابی به معدن نویسم — ز بذلش صلایی بعمان فرستم

ز لطفش که جاست در کام بخشی — نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز لطفش که خاصیت رنگ گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش — پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم

ز رود و سام چون بهر پیکار سویش — عزا نامه سوی نریمان فرستم

درش بود پایه در خیال لم — نگه سویش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم

ز جودش بود وعده با زیردستان — بشارت به برجیس و کیوان فرستم

ز مویش شمیمی به جنت رسانم — ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وی آفتابی — باختر شناسان یونان فرستم

هم از روی نیکوی وی ماهتابی — به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من — دل از سینه همراه پیکان فرستم

وگر سر ازین راه دزدد جبین را — بچو گویش درین ره بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواه او را — به فصل دگر هم بدینسان فرستم

هم از آتش دوزخ ار متوزش — هم از زمهریرش زمستان فرستم

وگر تا بهاران به سختی بمیرد — در اردی بهشتش بزندان فرستم

سپه چون کشد گر ازو ناتوانی — توانم که خود را بمیدان فرستم

درین ار ندا از لفظهای گیرا — بر آیات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی — که آباد برومی فراوان فرستم

گذشت اندر اندیشه کز خامه سحی — بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل — نشاید که این نامه آسان فرستم

نگارش چنین رفت در کارسازی — که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید جوابی — که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بداماں فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سوی دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر کیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا با مدادان فرستم
بقا بهر داور ز دادار خواهم — به آئین خروش از سروشان فرستم

قصیدۂ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
دریا دیه برگور غریبان زچه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر آیم بود عجب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل

گویم و همدم زندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فسانه بادیه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه بهانست و گر دوست بهانست
ماییم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هر چه سرودم همه با اوست کزین پیش
امیدگهم بود بهر وادی و منزل

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته بر او هم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بگویی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نکنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی داد به سائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که به تیغی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل

غالب بسخن نام من امد ازل اورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
می بین در گنج ار چه گشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند / غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
یا رودت فنون نفس گرم چه داند / اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلم هوش رباید / دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
تو قع ببیلی بتو فرخنده که من نیز / بستم به فره مندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی / حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خردمندکسان را بحکومت / در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر به من مایه روان دار / کز بهر همین گشته ورا قطاع تو نائل
امید که لب تشنگی من نپسندی / زان رشحه که بر سبحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر / نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم / کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر / ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور / تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد / در نور به خرشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را / وی برترت ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم / در سجدهٔ حق سوده شو و جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که بتهدید / بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع / فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در سحر نگنجد / در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش ندل راه نیا شد / آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی — کز سکه به نام تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم را
نابود شود آن قدر از دهر که شگفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست — انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشا رسوائی هم را
در غلبه تواضع نگذاری که ز شمشیر — زائل نکند فتح پذیرائی هم را
درخشم سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — برگنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایه خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه براندازی و زان روی که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست همم را
گر دولت افتد که کشندش بگذرها — ناگاه خود از پای دود رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلل در نظر اعیان امم را
ای در روش موکب عزم تو شبگیر — پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم گشایی زدیاری — رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراش گنجینهٔ قارون رسانش دست ‌ ‌ گر خاک برون آورد او تا دهیم را

در بزم تو گویند سخن بیش و کم از من ‌ ‌ از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم است اینکه بپرسی ‌ ‌ ای کاش بپرسند ز من بیش و کم را

شادم که تولی تا بتو هنگامه کنم گرم ‌ ‌ ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید است ‌ ‌ تا در طلب من که تکافد دل یم را

چون کوه گسستم پای بدامن ز قناعت ‌ ‌ آزرم ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش ‌ ‌ ما را که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر ‌ ‌ باید که بنازد شرف خلعت ضم را

نادان نشناسد که بناد سخنم چیست ‌ ‌ با بار بدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام است ‌ ‌ در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری ‌ ‌ از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم بسخن غالب و روشن ترم از روز ‌ ‌ بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آورد آری ‌ ‌ در زمزمه مانند قلمم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را ‌ ‌ منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد زهستی ‌ ‌ از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز ‌ ‌ از همن بود تب نرود شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من ‌ ‌ حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار ‌ ‌ خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید ‌ ‌ بار است گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست به پیری ‌ ‌ اما چکنم بخت وی بخت دژم را

جا در دو جهان آنقدرم نیست که وقتی ‌ ‌ بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سراییم   تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب   در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود ستمه و شیوه رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما   بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در بند تنک مایه چو رند نکویان   یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت   پیچش نفس سست شود عقده غم را
شیرینی جان بر لب من موج زند اما   این شهد برد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم   دانند که من مردنیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بخت است   فریادگر از لب جهد ارباب همم را
غم خست و روان من و خونابه آن زخم   بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سر همه فرو خفته گدایانه خروشیست   پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان شماری   در همنفسان نیز بود لقمه قدهم را
در جوهر آواز گرفت درست نه بینی   هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزه عزت ز عزیزان   با خود بشفاعت نتوان برد حشم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش   فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من مایه نزشه جویم و شه معرفت از من   رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی نفتد از شرم سوالم   لعل و گهر از کرده ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید   محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیاری   تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
امید که بر من نگماری نظر لطف   تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نالهٔ قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ پنجاه و هفتم

عید است خجسته به سر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت به هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست در افزایش و گر
موسم زیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز
مهر مه بیرون شد اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست که یورش به نسیم
گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد

تا برد داغ غم از هجر شقایق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد
از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم
داستان گل و گلزار به پایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را به زمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرح دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد
هم خلیلش به سر مائده مهمان آمد

نکته بهم بستنی و گنج فراوان بردار — لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد
آستانش بود البته که دربان با اوست — چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد
گوئی آن وزکش اندر صف هیجا دیدم — گفته باشم که مگر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت زمین برخوری — تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد
مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد — خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از ستاری — شهرت زال ز راز رستم و دستان آمد
زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نوا سنج دعاست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من — هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی رزم عشق — ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من انگار رنمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فگن — ورنه روشنگری آئینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو ام از عید چه پروا دارم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب — بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری — سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص بانداز دعا — دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیزیست که در پیشگه اهل تمیز / بکرامت یکی آرایش کیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بهنگامی حرب / در دمان ترّاز لشکر ایران آمد
آن فروزنده دفیر و زر دل افروز نگین / که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگران جام جهان بین که بروشن وشی / عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگران تخت سبکسیر که از تیز روی / همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم / به نموداری هفت اختر تابان آمد
نهم هر نکتهٔ خامش که بهمبر فرمود / فیض هدایت رحمت که بقرآن آمد
یارب اینها بتو بخشند و بران افزاینه / دم آبی که بسر چشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آمد و بشکل فرس باد را بهار / تا شود دهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راجه که بارای روشنش / کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند / آن جاده بختیان فلک انبود مهار
موکب گوی روشنی روشنان چرخ / موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف / اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن / جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دور باش / خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار
یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه / تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع / فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین / از سم رخش سوده گوهر شود غبار
سرو سهی بسایه بروید ز مغز خاک / صد رنگ گل بجلوه بر آید ز نوک خار

میدان زگرد سرمه فروشد بچار سو
توسن زخوی ستاره فشاند بره گذار

ای ماه نیم ماه زخوی بوقت عیش
وی مهر نیم روز زتابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاد عنبر لسرای
وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز
دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش نباشد بهر بساط
چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز
افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
کر کهنگی فروفتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر زپار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاه خسرو نیست
در خاک راجگره پدرم را بود مزار

فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار

گردم زدم زلاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس بر نتابد این دو صفت غیر یکگرا
وامانده‌ام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوخته‌اند زمین را به آسمان
زان گونه داده‌اند مرا در میان فشار

با این همه سموم غموم خسته گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی به دستگیری من ز آستین برآر

زان رو که مدح را به دعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار

خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم به روزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده‌اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه به سر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش به خار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

زگل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر ز ما نتواند ز دوستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — بدان گدای که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و نثار دبار — خرد چگونه روا ئی بدین گمان گیرد
زبسکه پایهٔ سلطان نشان نزند برسنگه — بجرم کشتن نشاید سر ترجمان گیرد
عطیه که دمادم رسد زباد به سرو — ز سرو تخته حکمش زمان زمان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار با قبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
نباشدش به قلمرو خراج و تمغا ئے — مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد
برات بذل نویسد برآفتاب و سحاب — ز ننگ آن که دراز بحر و زر ز کان گیرد
آیا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
شمار داد بجائی رسانده که خرد — شمار واز تو دلی را که شادمان گیرد
زهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد
زبسکه بار رمه سرکرده گرگ لابه ولاغ — بران سرست که خود را سگ شبان گیرد
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — بپویه توسن طبع مرا عنان گیرد
لبی ز درد دل اماده فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
ندیده و نه بلینی مرا بهین که منم — کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد
بجوی حال من از قال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره بنشیب فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

چه سر فکر مرا هر نورد صد رنگست خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بشتری چه رسم ترک چرخ در راهست که جان و جامه بجا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بی سر و بن افتادست سخن بنظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند **غالب** مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۶۰ شصتم

زخمه بر تار رگ جان میزنم کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه هم از دم گرم منست آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ کندن ابلهی ست بر گهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است بازهوئی همچو مستان میزنم

دی بیغما داده ام رخت و متاع امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن
آتشم تیز است و دامان می‌زنم

خار خار چاک دیگر داشتم
بخیه بر چاک گریبان می‌زنم

گرچه دل با ہیچکس در بند نیست
جوش خون با این و با آن می‌زنم

بند ہر خواہش ز دل می بگسلم
نقش ہر صورت بعنوان می‌زنم

گر حدیث از کسب و دکان می کنم
ور نشید از باغ و بستان می‌زنم

تیشہ در بتگاہ آزر می نہم
لالہ بر دستار نعمان می‌زنم

دعوی ہستی ہمان بت بندگیست
کافرم گر لاف ایمان می‌زنم

در رہ از رہزن خطرہا گفتہ اند
گام در بیراہہ آسان می‌زنم

رازدان خوی دہرم کردہ اند
خندہ بر دانا و نادان می‌زنم

در خمر باتم ندیدستی خراب
بادہ پنداری کہ پنہان می‌زنم

خوی آدم دارم آدم زادہ ام
آشکارا دم ز عصیان می‌زنم

بادہ در ابر بہاران می‌زدم
حالیا در تیر باران می‌زنم

طعنہ بر دلق می آلودم مزن
نیست ساغر می بہ پیکان می‌زنم

غالبم از می پرستی نگذرم
غوطہ در گرداب طوفان می‌زنم

تو در اینجا بینی و من خود ہنوز
جام می در بزم اعیان می‌زنم

در ترسی تنگنجد گفتگو
در تنزل دم ز عرفان می‌زنم

می ستیزم با قضا از دیر باز
خویش را بر تیغ عریان می‌زنم

لعب با شمشیر و خنجر می کنم
بوسہ بر ساطور و پیکان می‌زنم

بر خرام زہرہ و رفتار تیر
چشمکی دارم کہ پنہان می‌زنم

گہ گہی کز پایہ می آیم فرود
حرف با برجیس و کیوان می‌زنم

می برد از من قضا چندان کہ من
گوی گردون با چوگان می‌زنم

هزل من از آسمان از حد گذشت | عذر را احسنت به برہان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم | دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فرجام قنبر می برم | چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر می نهم | پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خنده می گیرند بر من قدسیان | گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیز پروازم که بال | در هوای مصطفی خان میزنم
آن سهی خواجه که اندر خواب جلگی | از ستایش موج عمان میزنم
عرفی و حافظ ثنائیش فرمان پذیر | سکه در شیراز و شروان میزنم
اختر اوست و من چاوش دار | بانگ بر اجرام ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست | دوش در رفتن به رضوان میزنم
خوبی خویش بد آموز من ست | دم ز یاری بیرهنم تان میزنم
مهرورزی بین که با ستم همنشین | تکیه زانو بپیش دربان میزنم
بشنو دستی آنکه با دان را برد | ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگر دستی آنکه کلک ان را کشد | نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام | فال فیروزی بدوران میزنم
با لطفش گل فشانی میکند | تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تتمهٔ نطق منست | قطره چون ابر بهاران میزنم
رهگذر تنگ ست بر خیل دعا | تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعا گوی و سرود این سرای | ساز را سخته بسامان میزنم
ستم خضب و عیش نقل و نام نیک | فال بخت تهای یزدان میزنم
چون مناسب سکهٔ دولت زنند | نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیدهٔ شصت و یکم

زان همی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من ‌ ‌ وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان سایه آرامید کز جوش جنون ‌ ‌ نخل چون طایر بپرواز است صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سودا کجاست ‌ ‌ نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم ‌ ‌ ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان‌ها اند واز دوران چرخ ‌ ‌ گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است ‌ ‌ روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن دهند ‌ ‌ منع بعث من کند در دم روان تنهای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است ‌ ‌ خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کارم بتاری بسته آویزان کنند ‌ ‌ ناله می خیزد چو جنبد دل بر اعضای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور ‌ ‌ خواب از چشم ملائک برده غوغای من

ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست ‌ ‌ میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من ‌ ‌ از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوبی من این شگون بخش خوانده بر احباب من ‌ ‌ بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ما نداری چندی چنین از شرم اشک بی اثر ‌ ‌ چشم ترتر سم شود تا سود پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند ‌ ‌ جان دهد از وحشت دیوار و در تنهای من

نامرادم وارد این افزونی خواهش بهر ‌ ‌ آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد ‌ ‌ لرزه در دیوار و در افکنده یاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس ‌ ‌ منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بروی ‌ ‌ بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندوه که پیوسته ام و دل خالی نشد
خواجه گر اندوه گسار من بودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن انشا آگهی
متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون ابداع بناست نامه نامی ساختن
برنگارد عقل نعالش کر عنقای من

دل بدین موقع نیاساید سخن کوته کشید
آنکه ننگ اوست عیب دون و سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار
میر مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

گویمش چون مرجع ماست با غیرم چه بحث
پیر ششی دار و ارسطو سید و دهیای من

عاجزم چون در ثنای وست بازیگم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود بسینه افتاده در جناب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض و ثنا پیمای تست
روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میشمر
التماس و ستان چرخ و استغنای من

تیر میشیم در جبین سای که سوزم عشر دار
تا چه آتش میفشاند مهر در جوزای من

مشتری با من بعو زیرش کای بهشتی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع
لی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که نا همیاد ز صفای آن بساط
گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من

زنده رود آشام غالب نام در ساتگری
پاره سنگ و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصف سخن اندم رحیق سلسبیت
وین حقیقت بردی ساغر و مینای من

گر نه تو تقوم دیگر و در شیشه دارم بیش روی
بوی می از بس خوش سی باشد روان آسای من

تا تو خود را در دعا انباز پنداری و رسلے
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثارست کرمن بزم پیشم عیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گرد دار غوغای من

درجهان تا جا بود خالی مبادا جای تو — در دولت چندانکه گیتی باد خالی جای من

قصیدهٔ شصت و دوم

چه گوهرم که محیط از صدفی گوهر من — بپای لغزد نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد — ز هولناکی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت — ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جامست — می دوساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی — که عین ماهیت کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد — نفس بجای غبار از رم تکاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد — چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را — بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه به چشم — روان بسوزن عیسیست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه — ز آفتاب فروشندگان بکشور من

صد آفتاب توان ساختن بیازیچه — ز ذره که بود در ضیای نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست — من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دایم چنانکه مهر بماه — به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض — بسعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم برده که در ره مهر — ربود دل الغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بعهد جان دادم — زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی درآمد بگاه از در من

نوید وصل و بیم میدهد ستاره شناس
نکرده ترک نگاهی مگر در اختر من

نگویم ار بزنی طعنه دوست هرجاییست
که سو بسو بهوای پری دگر بود نظر من

زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
بوقت بعث ندا الست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت حقه در بر من

دلم فغان و نفس هرچه بود خون گردید
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن
در آب خنجر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گر شستم ز بیم ستم بگذر
مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس سترک افتاده زانکه در ره شوق
به پیشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بدر و تتم و پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آینه‌ام خون که در هوای ظهور
به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا
نه دجله‌ام که به پایی زند و معبر من

اگر بوایه گهر های راز میخواهی
بیا به گدیه که گنشرده یابی از در من

منم خزینهٔ راز و درخزینهٔ راز
ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بمهر دل به برادر دهم نه بعشق و بم
که پور خویش بود دستان و دلبر من

سخن سرای نوآیین نوای رانازم
بناله همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست
صنم بصورت خود می تراشد ازر من

اگرچه اوستا رسطوی و من فلاطونم
بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست آن از یست
به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر ستوم به مثل آتشی ستاره فشان
شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من / به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من / به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من / درم ز کار فرو مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانشم داد / بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من / سر کلام تو گردم خوش است شکر من
ز تو که آینهٔ فیض صحبت آموزئے / هوای دیدن غالب فتاد در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام / فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال / ز بس بعد که بود چون تو ای ثناگر من
من و دعای بقای تو و اندرین دعوی / به مهر خاتم آل عباست محضر من
بمان بعیش دهر آنقدر که ذکر دعا / در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم

در مدح سخن چسان نگویم / شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم / از سبحه و طیلسان نگویم
حدیث نمد و پلاس دارم / حرف خز و پرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست / از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن / گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند / زنهار جهان جهان نگویم
از دیگ و نیشتر نه گریم / ور دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ز نالم / در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز است / سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بمن رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گویی که چرا نگویی آری — نتوانم گفت زان نگویم
گفتی که به پیشگاه نواب — بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزه گهر نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین شش در شارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جادّه را که تا در دوست — دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را — حیف است که پاسبان نگویم
تا بار بخلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
سے نے چو گدای آن رستم — بر زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جایی که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوشم که با دی از خویش — جز فرخی روان نگویم
لازم روش سخن سرایی — از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم — والاسے خاندان نگویم
عشقست ظهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم
والاگهر از سپهر جاها — اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه — میرم اگر آبخنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خردوران گیتی — رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم — بیرونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز اهمانم — پیسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در — مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم — فرزانهٔ ژندخوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را — جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خوشنکان را — شورانه باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر — گویم آرے چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست — چون ابر گهرفشان نگویم
بحریست کف تو دُرروانے — کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این طرح — برهمزن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را — خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگوییم
امید که جز سوال نبود — حرفی که درین میان نگوییم
سنگم ز سوال نیست اما — با کلک سیه زبان نگوییم
زان رو که به یمن ایزدی فر — رازی و نهفته دان نگوییم
گردایه رسد بمن ز سوبت — با غالب خسته جان نگوییم
کان خود ز سمنت ناتوان تر — با وی سخن از توان نگوییم
در خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگوییم
تاب سفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگوییم
این نیست نماز پنجگانه — کش جز بزبان اذان نگوییم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگوییم
شیادم اگر دعای دولت — از همنفسان نهان نگوییم
این شنوم گر از سروستان — با مردم این جهان نگوییم

قصیدهٔ شصت و چهارم

از نکویی نشان سے خواهم — خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمی خواهم
بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمیخواهم
باغبانم گرفت نشست گذشت — جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نینالد از فسانهٔ من — درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند   گوش خود جز گران نمیخواهم
تازه روییست رخ بخون شستن   مژه خون فشان نمی خواهم
گاه پاش بساط مرگ دلم   مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد   هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما   یاری از اختران نمیخواهم
از اثرهای جانگزا فریاد   اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را   بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر   در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرم ز تاب خور بهرام   بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند دوخت چشم از من   از کسوفش کران نمیخواهم
بر لب زهره لوا پرداز   نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از ستاره دوام وبال   جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگر شگاف مهست   زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک   هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانی که من بمرکز خاک   جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر   خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود   بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را فگار نپسندم   بارها را گران نمی خواهم
مور را مار گیر نپذیرم   پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانه غدار   راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند   لاله وار ارغوان نمیخواهم

بان و بان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمیخواهم

گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم

نان خورش ز انگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمیخواهم

بالش از مخمل متنا نیست — بستر از پرنیان نمی خواهم

نه هما سایه ام نه سگ ملینت — طعمه از استخوان نمیخواهم

تا خورد طوطی چه مایه شکر — کاروان کاروان نمیخواهم

دل ز معنی لبالبست ولے — خامه اندر بنان نمیخواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمیخواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمیخواهم

خسته چشم زخم خویشتنم — ناوکے بر نشان نمیخواهم

جامه و جام و جامی الوست — خواجه را میهمان نمی خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمیخواهم

خو به بیداد کرده ام **غالب** — عید نوشیروان نمیخواهم

با حلیمم فتاده کار بدهر — علم کاویان نمی خواهم

نان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمیخواهم

نان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمیخواهم

نان ندانی که صدر یثرب را — سجده بر آستان نمی خواهم

خواهشی چند می کنم لیکن — کار بارا روان نمی خواهم

پای فرسوده در رکابش هنوز — دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از علے دگر دارم — همدم و رازدان نمی خواهم

گر بود خود مروت وی سرای — با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندر مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فزود ترا افتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم
پایهٔ در نظر منا نار دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجه حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هر چه اقتضا می کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو ہنگامہ زا | با ہمہ در گفتگو بے ہمہ با ماجرا
شاہد حسن ترا در روش دلبری | طرۂ پرخم صفات موی میان ما سوا
دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون | از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا
آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر | جان نہ پذیری بہیچ نقد خضر ناروا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب | ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا
نکہتیان ترا قافلہ بے آب و نان | نعمتیان ترا مائدہ بی اشتہا
گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز | سوختہ در مغز خاک ریشۂ دار و گیا
مصرف زہر ستم دادہ بیاد توام | سبز بود جای من در دہن اژدہا
کم شمر گریہ ام زانکہ بعلم ازل | بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا
سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم | مستی ما پایدار بادہ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوا این نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را / خجل نپسندد از مردم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت / سهیل و زهره افشاند ز سیمای سیاهان را

زهی دردت که با یکعالم آشوب جگرخائی / دود در دل گدایان او در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را / بخوابی سحر در شوراوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را / بزحمت لای خواری آبروریز جاهان را

براعت شادم اما زین خجالت چون برون آیم / که زشتم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکشکستن هم ز یزدان دان / که بختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی / کند ریش از مکیدن نازبان عذرخواهان را

بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان / گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جوش وادی بردم بدیوان لیک ازین غافل / که سعی شکر از خاطر برد ناشکر گواهان را

شکست تار و پود پرده ناموس را نازم / که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشنا مد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را / زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر / این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست / گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید / بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد / دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاید رازت، بخموشی شده رسوا / چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم همی ناب است / گر ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

بینک زده ام بال تقاضای دو مسرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرورفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را

واداشت سگ کوی تو زین صد نشانی
دریای تو می خواستم افشاند روان را

بر تربتم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نوبر از ان پا کی نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به پستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ هستیست. جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده و پرکار رفرادان شرم اندک سال ما

سیل ما سوی تو می پویش بسوی چون خود سبیل
آرد از خود رفتنش تا که باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران ز رم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

تیشه سازند هم یکدانه هر جا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سر چشمهٔ حیوان فرو غلتید نقش
لغزش پا نیست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر آذار نسیمی داده اند
می پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه از نداشت دیدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

غالب از تاب کشاکش کمانداری همچو تو
سخت بیدردی که پرسی ما احوال ما

زیبائی است ناله داد از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می برد چون رنگ از رخ سایهٔ دیوار ما

توشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ تحجب بیم و اداجز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پندار ی بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز بیجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افکنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جسته در روزن دیوار نگشود دست بار
جنس بیتابی بدزدی بر دو از بازار ما

از نم باران نشاط گل بهار اموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

نمی بارد ادا چندین بلی بستان جانی هم
دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

مرو ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه ست خاکم کاستین گرد دامن
چو اشک از چهره از روی زمین بر چیده دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس تسکین بردن نتوان دادن
چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
بر نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کار رم بود با ساقی گر تندی خویش
نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تاهی پهلو بما نموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صید من
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم رسید انتر
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زمهریر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانے را
بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلانے را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانے را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که نی دیت بدشمن داده باشم زندگانے را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لاشش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانے را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میدانم بهیر نازم مهربانے را

ببالینش جان افشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانے را

قیامت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینے چه داند باغبانے را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاید لذت آزار را نازم که در سینه
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانے را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانے را

سراسر غمزه بایست لاجوردی لو و من عمرے
بمعشوقی پرستیدم بلای آسمانے را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مهربانے را

دلم معذور دشنست غالب فاش میگویم
به جنس یعنی قلم من داده ام ادرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینه ما
ای نگاهت الف صیقل آئینه ما

وقت تاراج غم است چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینه ما

چه تماشاست بخود رفته خویشتن بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینه ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو نخوشا کینه ما

محتشم زاده اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقاست به گنجینه ما

نیست مستان ترا تفرقه بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینه ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقه بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از دست شد هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوب بدل از دیده نهانست مرا

به تک و تاز من افسرده گسستن نگریست
در رهت رشته امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدمم راه روانست مرا

رهرو گفته دررفته ابم غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنایانه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمهٔ صحرا دم عیسی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تار و دِ شکوه تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشانتر از سوزن ما

دوست باکینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خوو ز شکست اگر دل بر واز دشمن ما

می پرد موی رگ جان بسلامت ببرد
تا چه بر رشت که شد ناخن و خسمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی **غالب**
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل بشکن و دماغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان دو زخ کشوده رشک
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای
زین ساده گی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق **غالب** شیرین سخن بود
کاین مایه زله ها ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آینه‌دار خودیم ما — یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی — آوازی از شکستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود — خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست — گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم — اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو — یارب بهر دریچه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است — از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم — شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

درکار ماست ناله و ما در هوای او — پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیده — رنگینی قماش غبار خودیم ما

هرکس بنشهٔ حوصلهٔ خویش بیدل — بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تا نگاه پیه و ما سالک گوهرست — رفتار پای آبله‌دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها — سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری — بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانه کام نهنگ لا زدم خود را — سلوه ام دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون — نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم — نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت — بود ته‌بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی که جوش نشئه رود در مشرب عنابش — بلب خشکی چه پیکر در بستان مهبها

تو خوی پنداری و دانی که جان بودم نمیدانی
که آتش در نهادم آب شد از گرمیها

مبادا پیچ و تار رشته از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

بسی از عمری که خوش بودم بمشق پارسائیها
گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنمائیها

فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گشت کز من
رباید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد
بگوئیدش که از عهدت برآمد آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها

نیرزم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین
متاعم را بغارت داده اند از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم پراشوب است
تو و یزدان چه سازد کس بدین بی اسرائیها

گدوئی چون نمی یابم چنان بر خویشتن نالم
که پندارم سرآمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زائیها نفس در مستر سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نه بخشم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمان روائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غم درونم
آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گو تیشه نویسد قاتل برات خیری
یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیهوده در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در رهت شدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم زبی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایه تواضع
تیغت بر سم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر / دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خارزاری کآتش زنند در وی / سوزد ز بیم خویت جنبای ناله هم را
در شرب حریفان منعت خود نمائی / بنگر که چون سکندر آیینه نیست جم را
زاهد بناز چندین زنارم ار هستی / از جبهه ام نزدد کس سجده صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا / فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا / بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
ز دگر مل بگمان میتوان فگند مرا / ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
ز درد دل که بافسانه درمیان آید / به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
ز سوز دل که بواگویه بر زبان گذرد / بپند و حرف حذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگز ان محال اندیش / چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز بگرائیش شاد نه پذیرد / از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا
ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز / به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یکچند / بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست / ز در برون زر میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید / بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا / بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا
بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند / بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی به رغم دل ناامیدوار بیا

به لاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم می‌رود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

آن میم باید که چون ریزم بجام
زور می در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من به مستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می‌شناسم سخت‌تر ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم به غیبست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا او کوچه سودا در سرست
ذره‌های آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن چیدم و کردم عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر زده بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی‌سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله بخشم منه ای دوست سر انگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی بپلی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه بجمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان گردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
تا نداند صید پر مشتهای پنهانی مرا

برنتابم بار احسانهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما | اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم | از توسن تو طالب نقش سمیم ما
تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت | خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس | خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما
از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ | حیران این درازی یال و دمیم ما
دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک | آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم | چون قطره در روانی دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن | چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که میکشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

بکیفی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما | ز پشت دست ما باشد قماش وکی رما
به بیم افگنده سر را چارهٔ رنج خمار ما | قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه‌دار ما
خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش | ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد | که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی | گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش | کباب آتش خویش است پنداری بهار ما
حریفان شورش عشق ترابی پرده دیدستی | بدا ما گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما
هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی | بموج باده ماند بی تو شمع مزار ما
بدین تمکین حریف سلتبر دنباله نتوان شد | بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد | بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما
بدین یک آسمان دردانه می بینی نمی بینی | که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدن است اینجا
گداز جوهر هستی ست **غالب** آبیار ما

بیابان محبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته دام افشانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بپردازد
بر اندیشی باندرود عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یک دو حرفی درد دل گفتم
پس از دیری که برخود خنده دادم آشنائی را

جهان جمعیت باوی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل بهم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان دیرین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل رعنا پای خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خون از تو بیداد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم **غالب**
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از لست اگر ساخته پرداختهٔ ما
کفری نبود مطلب بیباختهٔ ما

پروردهٔ نازیم بر جستگی عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرحی سودازدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما

در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

حیرانی ما آینهٔ شهرت یارست
شد جاده بکویش الفش باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
ای دین نوازش ز تو نواختهٔ ما

هر جاده که از نقش ستم لست بگلشن
جا کیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب هم افسون اقامت که بلاییست
دیوانه را ز بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما | شد روز نخستین سبد گل قفس ما
مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را | ای همزه بی روی تو بزم هوس ما
حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم | آیینه مدارید به پیش نفس ما
آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست | از تست وی ماست شکوه عسس ما
وقتست که خون جگر از درد بجوشد | چندانکه چکد از مژه دادرس ما
ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش | در پیرهن ما نبود خار و خس ما
در دهر فسرده لذت نتوان بود | بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما
طول سفر شوق چه پرسی که درین راه | چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلاسی | بر خویش فشانند گداز نفس ما
هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش | در بند برومندی نخل هوس ما
باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند | یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تار ساز انداز بیقراران را | جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود | بریگستان چه جوئی قطرهای آب باران را
بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی | چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را
کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا | فرو دان از صرصری نفخ قیامت خاکساران را
به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد | که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را
درا بنگر به بازیگاه اهل حسن تا بینی | بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را

دریغ آگاهی کافر دلی کردد سر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالت گر نه تا نیزم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب پارهٔ الطاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی وصل رنگ از بوی نشناسم
بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن ناز است و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را

ز خوبان جلوه و ز ما بخود دادن جان بی‌وفا خواهد
خریدارست انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

بنظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام **غالب**
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

ز سینه گرمی خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت گو دانا ست — به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم — ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی توایم — شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا — فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید — سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم — چو باد بیهده پیدا ز انداز امالهٔ ما

همین که خسته نشست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را — ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه با روی او مقابل شد — که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن — دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل ز راه رسته از آمد — شراره تشنه پرواز گشت سنگش را

نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد — ز باده نشاط فزون داده اند بنگش را

چه نغمها که به بزم سرود پندارمی — ز رشتهٔ نفسم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بنیادم — شتاب من بسپارد دگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود استوارم نیست — مباد دل به تپش رد کند خدنگش را

کشیده ایم به دیوانگی ز شوخی دست — بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیازما به مے تند هوش و هنگش را

راز خویت از نه به آموز تو مے جوییم ما — از تو می گوییم گر با غیر مے گوییم ما

حسرت شتاقان همان بصورت مژگان بود — سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود / با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بیزر بیچی / عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم / میرسد بوی تو از هر گل که می بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بودهٔ / تا بزانو سوده پای راه می پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هر چه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را / نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از نالهٔ حزینی دل سخت تو در تهم / در عطسهٔ شرر مفکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو / در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست / در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخوردهٔ / سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاده است ترا تا نمانده آب / کاندازه آورد ستم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته‌ایم / آن چشمه چشمهٔ لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده ز اندوه بیکسی / آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی / بر باد میدهی به وفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ام
نازم شگرف کاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را / دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی / نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمره ما بسر برد / در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند / تا در وصال یاد دهد اضطراب را

دردل خزد به لابه واز جان بدرکشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرات نگر که هرزه به پیغام سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده زعکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد زگریه بیش من و او همچنان بلهو
ریزد زناز آبگینه بساغر شراب را

آتش وهم بباده داو هردم از ستیز
نوشد می و زجام فروریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر درباخت یار دل اندیش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست چشمم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره درجام است مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
زجا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در کوهم
زپشت ناخنم بسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله بامن داوری دارد
زشوخی می شمارد زیرلب دیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
زراهم بازچینی دام نوازشهای پنهان را

بهستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سراپا در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بهی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

بانداز صبوحی چون بگلشن ترکتازاری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهارانند در تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ بهر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموس خروشم بدگمان دارد
ز شور ناله میترسم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم راه پیکان را

بشکایت مژده نزدیکی یارست پهلو را
نوید امتحان پاکبازی داده‌ام او را

ز محو پرده محمل مگو فرهاد در بیم
که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

زمن رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز ابرو را

بزور تندخوی خستگان را رام خود کردن
به آتش بر دلست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین ز کوته دستوری آتش
چو گوهرسنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل آتنگش
که رنجد غیر از و چون بی‌سبب هم در کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان درست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
حدت زقوم دوزخست مائدهٔ بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عشق چراست
ای که به بدخوئی تا خوشی خوی تو سرنوشت ما

برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم
گر بمی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخبر از خودی بر لب ما آهسته کشا — شیوهٔ گیرودار هست در کشتن کشت ما
باده اگر بود حرام نه له خدای شست نیست — دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

الفت بحکم مسرتی غالب خسته این غزل
تا بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را — از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید بچشم دست به سر ذره آفتاب — بر هر زمین که طرح فکنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست — از قرب مژده ده نگه نارسای را
آشفتگی بر اوج فنا بال میزند — ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را
واماندگیست لیک سیه وادی خیال — شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزل سپاس اندیشهٔ خودیم — در ما گمست جلوه پی رهنمای را
از پیچ و تاب آتش عهد سرکشان — انگشت زینهار تو مهر لوای را
حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت — بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گویم تغافل تو که در گردهٔ توام — از پشت چشم می نگرم پشت پای را
یارب به بال تیغ که پرواز میکند — شکست دوش فرق بلندی گرای را
گر چشم اشک از دوست گر سینه آه از دوست — باکیست داوری دل درد آزمای را
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم — یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را — از بخیه خنده بر دم تیغست پاره را
با اضطراب دل بهر اندیشه فارغم — آسایشیست جنبش این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو — تا کی بتاب باده نهفتی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه جو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

وای که ریگ بادیهٔ عمر روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان شسته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آینه دخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود دیدرو فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زد ست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی داد ست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر بخت بقر قمر شراره را

غالب مرا ز گریه نوید تهی دلی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

تقاضا آیینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

درخت خوابم انتشار یار رفت ست میداند
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بلا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه دمسازی ای آیینه آه از سادگیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز با نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما — سیل تا پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش — دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر نازکی شور جنون دوخته است — در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز — شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد — در پی مور نشد رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا — شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنگ گردن ما باریک است — آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد — زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل — پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

سو برآید ز کف دست اگر دهقان را — نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا — گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خونی که ازین پرده شفق باز دمید — رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود — گوی گردید بپستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد — عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم — گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی — اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت بیسم — تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم از سیلی سنگ ستمش گرد کبود — سبزه زار است تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم — آفتاب آب باسیم شبستان ترا
هر حجابی که دهد روی به هنگامه شوق — پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت ربوده دانش که از دمغز خامان را — لبت تنگ شکر ساز دهان تلخکامان را
قضا در کارها اندازه هر کس نگهدارد — بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو که مرد راهی کاندرین وادی — گرانیهاست رخت هر آلوده دامان را
دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها — طلوع نشاء گرد راه باشد خوش خرامان را
بلی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن — کتانها ماهتابی ساز شان هم نیکنامان را
بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد — عنان از برق باشد در روش این بیتابان را
خرامیم و صنایش در خرابیهای ما باشد — ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را
بسا افتاده سرمست لبا افتاده در طاعت — تو دانی تا به لطف از خاک برداری کدامان را
ز قاتل مژده زخمی گلم در جیب جان ریزد — نشاط انگیز باشد بوی چمن خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را — ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائے — ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را
نداند حاجت لعل و گهر حسن خداداد — عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را
چه بی برگیست جان دادن بزخمی نازم خنجر — بلا گستم فراخی های عیش سخت جانان را
عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم — به قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم — رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

بلفظ عشق صد کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا تیشش بیدا افسانه خوانان را

نه تنها برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مرزی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی گر یکی بخشد
سرت گردم تنعمی روز محشر دلستانان را

نداند قدر عمر تا در نماند کس بدان **غالب**
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آئینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر بمعنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب سجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه برخود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر بس از جور بالطاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ور نه سری است بمن
بسر آرم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چو نشاید چه عجب

شیوه یار دوم معتقد خوی ویم
شوخ‌تر از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در ریزه جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره درهم زده پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود دهم نگراید چه عجب

هرزه میرم ستم ورزی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با سطوت زهره هنادی دارم
گر بلم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

باچنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بکوی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از وسعت آن صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل بارت دانستم
سمندر این غریبانرا بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید چون صورت دیبا
نم زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه با گردانده است امشب

نخواهم پرسد بند قبا واکرده از مستی
ندانم شوق من بوی که افسون خوانده است امشب

بدست کیست یا لفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانه درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از اندازه تا یافت قلق میکنم امشب
گر پرده هستیست که شق میکنم امشب

هان آینه بگذار که عکسم نفسه ببد
نظاره یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهاد دم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب ساغر زیبق میکنم امشب

از هر بن مو چشمه خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می سجد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق می کنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیدار است
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

بتن ز ناله به سنبل در رو دست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دمیدنست مایست
جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست ببند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد ست — آری کلام حق بزبان محمد ست

آیینه دار پرتو مهرست ماهتاب — شان حق آشکار ز شان محمد ست

تیر قضا هر اینه در ترکش حق ست — اما کشاد آن ز کمان محمد ست

دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی — خود هرچه از حقست ازان محمد ست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد — سوگند کردگار بجان محمد ست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار — کاینجا سخن ز سرو روان محمد ست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشی ز بنان محمد ست

در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمد ست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم — کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست

گلشن بیغمای چمن سینهٔ ما نیست — هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب زدایش — آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند — بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری بپیری گشت و همان بر سر جورست — گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل — تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد — من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد — هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست — اندیشه جز آیینهٔ تصویر نما نیست

میناى مى از تندى این مى بگدازد / پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبى را / گر نقش کف پاى کسى بوسه ربا نیست

از ناز دل سوے هوس ما نه پسندید / دل تنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

بگشتن مژگان تو از روى عتاب است / کاندر دلم از تنگى جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یار است گدا نیست

بسکه درین داورى بى اثر افتاده است / اشک تو گویى مرا از نظر افتاده است

عکس تپش را در آب لرزه بود هم ز موج / نیم نگاه خوشش کارگر افتاده است

ناله نداند که من شعله زبان مى کنم / هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوى قطرهٔ شبنم مگوى / کز پى گوش گل ناله تر افتاده است

هر چه ز سرمایه کاست بر هوس افزوده ایم / هر چه ز ما نیسته خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کند / آینهٔ ساده دل زیده ور افتاده است

او دلى از ما گداخت این نفست گرم ساخت / نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن / تیغ ادا پاره بگهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت / دید که از روى کار پرده بر افتاده است

ده به فرو ماندگى داد فرو ماندگان / سایه ور افتادگى وقف بر افتاده است

مستى دل دیده را محرم اسرار کرد / بیخودى پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگى وین همه دلدادگى
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادى دل بى نگاه کیست / خونى که میدود به شرایین سیاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست / جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود | خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما | آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
مو بر بنا بد اینهمه پیچ و خم و شکن | زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست
زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست | طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک ارم بروشنی دیده های خلق | دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان | تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بخود بوقت ذبح تپیدن گناه من | دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست | داغم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزی دل سختش در آتشم | کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست | من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست | باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست
در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو | این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد | در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف | با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست | رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو به بند حرف به تلخی گناه من | با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یا داز عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست | کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابه‌ای از خیل مغانم / سیلم برخت متولی بر حرم بخوشه چینیست

میرم ولی ترسم کز فرط بدگمانی / داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست / دشنه زود زخمی آری ز نازنینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست / او سوی من نه بیند دانم ز تمکینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت / در جیب من هنیتان خلدی که آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را / هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

در شکست دل را رام صد انخواهم / ساز شکایت من تارش ز موی چینیست

نازم بزودیابی ناز دیگوش و گردن / چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست / واین که گفتم بزبان نمکست

درنهاد نمک از رشک لبت / هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز / ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت / نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند / نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما بندهٔ مرهم دارد / زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم / سود ز خست و زیان نمکست

سگفته الماس فشاندم تو چی / نازش من بگمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست / قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی کرده لطف مبارک باد — دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پاره سنگم که ریزدت دم تیغ — بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست — بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مرا نیز که بر نیامده است — وگر نه موی بباریکی میان تو نیست

ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفگن — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند — بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست

روان فدای تو نام که برده ناصح — زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست — چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی — بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار — بسینه تا نسے داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست — خامشیم اما اگر دانی که حق باماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما رفت — چون تو خود گفتی که خوبانرا دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی — گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کاستقام خستگان چون می کشند — آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست — آنکه میگفتے که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چون لی ور ز من پرسی بپرس — بخت ناسازست آری یاری بی پرواست هست

خوی یارت اتو دانی ورنه از حسن جمال — زلف عنبر بوست دلها و عارض زیباست هست

صبر آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست — وانیکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

پاسبین عشقی که طوفان بلا بیخود انیش — چون به بینی کان شکوه دلبری کجاست هست
به که ارزد اول و جان همچنان پیش ستان — جلوه گاهست از جهان بازاران جان عرض خاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که می باید بخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است — بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابم می کند — می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست — اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست — صهبر مستی از خس و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست — قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و ما بجا با سوختیم — باده با دست آتش اندر او ما را آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم — فاش گوییم از تو سنگست آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس — ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه — در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین — پرده دار سوز و ساز ماست برجا آتش است

گشته ام غالب طرف با شرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است — چو ما بدام تمنای خود گرفتار است
تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی — ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است
صلای قتل وفا جا لانه‌ای ما زین — برای کشتن عشاق وعده سیار است
ستم کش سر راهم جوی خویشتنم — که تا ز جیب برآید به بند دستار است
بشب حکایت تنگی ز عمر می گوید — هنوز فتنه بذوق فسانه بیدار است

بقامتی من از آوارگیست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده اش تار است

بیا که فصل بهار است و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازار است

غمم شنیدن و سختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

فنا بهستی من در تصور گردش
چو نغمهٔ که هنوزش وجود در تار است

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکار است

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدار است

سموم وادی امکان ز بس جگر تاب است
گداز زهرهٔ خاک است هر کجا آب است

مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط
که پنبه سر مینای باده مهتاب است

بخوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما براه سیلاب است

ز ناله کار برشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ور نه
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بربندد
چنین که طاقت ما را بتار سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه همچون خسی بگردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغرزار
هوا ز گرد رهت شیشه رسی نابست

تو ای فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیدهٔ که سوی قبله پشت محرابست

گرد ره خویش از نفسم باز ندانست
تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست

راز نهان غم ما خورد که رسوائی ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورد و کم از غم
یکره بلبش کرد گذر راز ندانست

نازم نگہ ستم کہ دل از میان برد
زان سان کہ خود ازان چشم فسونساز ندانست

یکچند بہم ساختہ ناکام گزشتیم
من عشوہ نہ پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و زخارا گہر انگیخت
آئینۂ ما در خور پرواز ندانست

گریم کہ مرد موجۂ خون جوانگیش را
در نالہ مرا دوست ز آواز ندانست

ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد
اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست

خمو ز مکافات بہ خلد و سقر او بگریخت
مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر کہ کس اینجا
سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست
گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست

حیرت بہ ہر بسر و پاسے بر د مرا
چون گوہر از وجود خودم آب دانہ ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختیم
بیدا ستم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست

پابستۂ نورد خیالے چو دارسی
ہر جا لے ز عالم دیگر فسانہ ایست

خود داریم بہ فصل بہاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانہ ایست

ہر سنگ عین نابستۂ آئینہ
ہر برگ تاک قفل در شیرہ خانہ ایست

ہر ذرہ در طریق وفای تو منزلے
ہر قطرہ از محیط خیالت کرانہ ایست

در پردۂ توحید گستم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراقت بہانہ ایست

وحشت چو شاہدان بنظر جلوہ می کند
گرد رہ و ہوا سر زلفی و شانہ ایست

غالب دگر ز منشا آوارگے مپرس
گفتم کہ جبہہ را ہوس آستانہ ایست

ہر چند فلک نخواست ہیچکس از فلک نخواست
طرف فقیہ می نجست بادۂ ما کرک نخواست

خرقہ بوجہ تاب خورد تشنہ ز دجلہ آب خورد
زحمت ہیچک ندار راحت ہیچک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بی نیاز
هم محک تو زر نیاید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خطا هر چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل بنوای نی رامش ما غمک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بر تتق ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندران
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

کشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیدهٔ مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پنبه چنین خشن خوش است
عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

زنده هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد ز خود و از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازک است
فرقیست در میانه که بسیار نازک است

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازک است

از جنبش نسیم فرو ریزدے ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازک است

با ناله ام ز سنگدلیهاے خود مناز
غافل تماش طاقت کهسار نازک است

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازک است

رسوائے مباد خودآرائے ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک است

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک است

از جلوه تا گداختن و رو نساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازک است

میرنجد از تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک است

انتا نوائے جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است

امشب آتشین رویی گرم تندخوییهاست | کز لبش بهر دم در شرر فشانیهاست
تا در آب افتاده عکس قد دلجویش | چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست
در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن | اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست
از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد | تا چه اندرین پیری حسرت جوانیهاست
گشته دل خویشم کز ستمگران یکسر | دید لب نبستیها گفت مهربانیهاست
سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو | با گران‌رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست
دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن | هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست
شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد | چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست
با عدو عتابستی وز منش حجابستی | وه چه دلربائیهای چه جانستانیهاست
با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی | کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی | بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو هم‌زبانیهاست

جیب مراد وز که بودش نمانده است | تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
سرگرم خیال تو از ناله باز داشت | دل پاره آتشیست که دودش نمانده است
داد از تغافلی که بگوشت نمی‌رسد | آه از توقعی که وجودش نمانده است
چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند | گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست | کز هیچ رو امید کشودش نمانده است
دل را بوعده سمتی میتوان فریفت | نازی که بر وفای تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوان ماست | دردسر قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن | رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده است — کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین به بند نیست — آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من — تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود — بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل طرب به کشتن غنیمت ست — گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت — کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه های همه فرار محمل نماند — برخوان خود ازان نگاه که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند — شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه و گشت تو ندیدم بخلد چیست — اندیشه بی غش ست نیازم به بند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن — خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب و انبه و برف آب قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست — محتسب افشرده انگوری آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما — دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت — رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون ست و بس — این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند — جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویش ست سرتاپای ما — تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های کیست — این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کش منت ستم از ذره کمتر نیستم / حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست
چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف بر طرف / دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست / آنچنان تلخست کش پنداری دلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج / تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم / میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد او / پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه خود ذوق غم فرسود اعضای مرا / راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه رو / چشم اهل دل زبان دان نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت / تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم / پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا / هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست
ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی / درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست / جان نیست مکرر نتوان داد شرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد / چیزی که به دلبستگی ارزد می نابست
لهراسپ کجا رفت و پرویز کجائی / آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد / لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس / تا پرده برانداخته در بند حجابست
در شیوهٔ مستی که مگیدست لبش را / کامروز به پیمانهٔ می در شکرابست

آن قلزم داغیم که بر ما به جبینیم
چندان که فتد صاعقه باران در ابست

سرگرمی هنگامهٔ طامات نداریم
فیضی که من از دل طلبم غوری کبابست

هیچست آینه فگند از نظر ما
ما راکه ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو زناسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شب تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ دریاوبه عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرست
درشم آن خرقه که با داغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه زد بو دلبسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شکر نی تو زانداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض جالت ز نو بهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ توام بر سر و بسینه گذشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پروردگی ابر بهار
که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده از این کهنه ته‌نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت
نومیدئی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد
بر فرق اره اره تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میبری
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی سار خیال من
مضراب لی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام میکشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق راز خلق جو که نوآموز دید را
آیینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثر نامیه جو دست خیال
هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ...
ما نه بر اثر خون تمنا را آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند
روز روشن بوداع شب تار امد و رفت

هرزه شتاب و پی جاده شناسان بردار
ای که در راه سخن چو تو هزار امد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آینه دار امد و رفت

بله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ
گیر کامسال برنگینی پار امد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار امد و رفت

غالبا عین جنبش نیست به هنجار بروز
موج این بحر مگر بکنار امد و رفت

اختری خوشتر ازینم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

برنتابم سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مرهم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سبکپاست بسی
پرسش جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنهٔ چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امید گهی در خور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرست **غالب**
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ امده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض ارزیدمی ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

درویشی جولی و در دیر و حرم نیست سماعے
تا چه رو داد که در نشأه پنهان شده است

لب گزو بیخود و باخود سخن آرائے دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود بو به بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته زمن شاد بمردن گردے
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

ذره روغن چراغ و گذرمی به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاد بودمی ز میان رفته و شادم بسخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مائده گردد نه عجب
که بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آشیانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که به آتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتن ارزانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مراد میدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش نالم که ز اهل بازار است
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و بیچاره بر زبانم سوخت

چو ولوله سینه فلک کاب در شتابم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

بس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شعلها به ابر و بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته رولی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم
ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شه بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبود دم همه آنچه در دلست
در بزم گشت گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازه محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق سعادت اشت
آنرا که دل بود دل نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای دران انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم و لے مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریبا رهزاربار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانند ست
ز حکمت است که پای شکسته در بند است

برنج از ستے راحت نگاه داشته اند
ز ریش دلق ورع با هزار پیوند است

دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
برو که باده ما تلخ تر ازین پند است

نگفت که به تلخے بساز و پند پذیر
بنجت دشمن و اقبال دوست سوگند است

جو داد همه حسنت و هستیم همه عشق
هنوز عیش باندازهٔ شکرخند است

نگاه کن که دل سر داده چشمه نوش

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی | نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم | درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار | که بنده خوشدل و خوشنودی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید نها هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت | زهره بطالع عدو شیوه مشتری گرفت

شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد | خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت

ترک مرا ز گیر و دار شغل غنیمتی نبود | فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد | رفت و در انجمن بغیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست | ورنه ز دانکه سرکشی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بود و دوست آه جوی | منکر ذوق همرهی خرده برهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی بست | هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم برقم ز دل برد | نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کس بفراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن این شیوه عیانست و عیان نیست | دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض صنعت پیکر اندیشه لالم | پا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کارم از تو | نی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را | کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

وانیم ز گلشن که بهایست و بقا نیست | شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

بر مایه آن قطره که گم گشت به دریا | سودیست که تا نازیانست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدید است
نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست

با کس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگوییم که چسانست و چسان نیست

غالب به نظارهٔ خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

ز رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده به داغی دو سه پرگاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز طرفش
رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته
ساقی به قدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه مستی آن چشم فسون گر
خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگوئید
کاب رخ این جوهر پیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افتد بدین سنگ
بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثر پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

وز دم ما سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر ظلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد نگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
تا زمین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پر زور و دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
هیچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافی وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده دائم گرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون جام گنجیدن نداشت

گر نسیم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالب صفای تو کیست

بنه نا کسی که ز درد فراق بینالے
لبی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی بست غم مجوس ای دل
تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیست

شکایتی نه ز ترشی و عشوهٔ نخرسے
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به صورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی و هر دم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه
تو نیست دست قضا کشتهٔ ادای کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعده‌های تو کیست

زلال لطف تو سیراب سے هوسناکان
یکی به بین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو در خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشتهٔ معنی من رنگ سے نفهم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که دران خضر را عصا خفته‌ست
بسینه می‌سپرم ره اگرچه پا خفته‌ست

بدین نیاز که بالتست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفته‌ست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته‌ست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد به بوریا خفته‌ست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بمیخانه و شه در حرم سرا خفته‌ست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفته‌ست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته‌ست

به بین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفته‌ست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفته‌ست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته‌ست

بخواب چون خودم آسوده دل بدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا نخست

گشته‌ام از رشک گستاخی دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رنده اجزائے روزگار زہم
روز و شب در قفای یکدگرست

ہمه انداز لغزش مستی دارد
حیف پائی که آفتش ز سرست

ناله را سالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پرده عیب جو دریده او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین برده دل و جان نیز
آنچه از ما نبرده خبرست

ستم پیر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بے اثرست

قفس و دام را گناہے نیست
ریختن در ہوا و بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گزرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گہرست

ہمدل رند سخن پیشه گناہے ہست
اندرین دیر کہن میکده آشامی ہست

خسروی باده درین دور اگر میخواہی
پیش ما آی که ته جرعه از جامی ہست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی ہست

چند و آزادی جاوید ہمارا نازم
کش بہر گوشه ستانی ز شکن دامی ہست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که مارا طمع خامی ہست

گہ رخ آرائی و گہ زلف بسیتاب دہی
یادناری که مرا نیز سرانجامی ہست

بی تو گریستہ ام سختی این درد و رنج کیست
بگذر از مرگ کہ وابستہ ہنگامی ہست

در کعبہ کہ رطلی زنبید نم بخشد
ور گروگان طلبد جامۂ احرامی ہست

می صافی ز فرنگ آید و شاہد ز تتار
ماندانیم کہ بغدادی و بسطامی ہست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواہش ما کہ جگر گوشۂ ابرامی ہست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت کہ الہامی ہست

لعل تو خستۂ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوہ گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نہ بس بود کہ جگر روشناس کیست

لرزم بگوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بساز وصلی و با من بعذر قتل
آہ از امید غیر کہ چشمش بپاس کیست

از بیکسان شہرم و از ناکسان دہر
گر کشتہ سر تو سلامت ہراس کیست

از پرسیان بعربدہ راضی نمی شود
خار رہ تو چشم براہ پلاس کیست

لطفت بشکوہ از ہوس بی شمار من
شوخم بنالہ از ستم بی قیاس کیست

گیرم کہ رسم عشق من آوردہ ام بدہر
ظلم آفریدہ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونۂ بزم فراغ تو
باد سحر علاقہ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگہ ناز محتاط نیست
تا با منش مضایقہ چندین بپاس کیست

آنکہ بی پردہ بصد داغ نمایانم سوخت
دیدہ پوشید و گمان کرد کہ پنہانم سوخت

نہ بدر جستہ شرار و نہ بجا ماندہ رماد
سوختم لیک ندانم بچہ عنوانم سوخت

سینہ از اشک جدا و دیدہ جدا میسوزد
این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بہ روزم ز سیاہی بچراغ
دل بہ بیرونقی مہر درخشانم سوخت

سودم از رشکم اهرمن بود آن خار و خسم — ازبی ریشه تو ان در پی سامانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود درخور من — غیرت گرمی هنگامهٔ عصیانم سوخت

پایم از گرمی رفتار میسوخت براه — در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندارے بفسون تو در آتش رقمم — خود بداغ تو دل و پریشانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق — هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بزم لالهٔ و رقمم دست کریمست — لی لی لی کلکم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم — سیرابی نطقم از فیض حکیمست

از آتش لب اسپ نشان سیه امروز — سوزی که بجا کم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشه گلستان جلیلست — از روی تو آیینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیدست — کلک دو رقم تاب سهیلی مرا دیمست

در جستن باشد تو نظاره زبوست — در زادن هیهات من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست — شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست — در باز ز خود میبرمی از غیر چه بیمست

نی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست — بی صرفه بهالم دلم از غصه دو نیمست

بخشند بهر کام دل غمزده غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست — هشدار که شهباز تو اموخته هست

افغان مرا سنج هست ساخته نیست — در زمزمه بوسه جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست — در سینه ز وصل سر بده اندوخته هست

زانسوے بمیدان وفا تاخته نیست
زین سو هوس جانسپری توخته هست

در راه تو ابش علم افراخته نیست
در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر بهیده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوخته هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از ان پر است
گوئی مخور شراب و نبینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود مے دواے ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو که ان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر کشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیب بکاس کرام چیست

نیکی زلست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم ره دعا
گر تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش کردن نمانده ام
گر چاک دوخت جامه هنرور رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا بهزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاہدہ بخشایش آورد — خوش باد حال دوست کہ حالم نکو گرفت
از یک سبوست بادہ و قسمت جدا جداست — جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روا نگشت سلیمان بہیچ مصر — گر رفت تیغ زبیکدہ و ترسا فرو گرفت
ایمان اگر نخوت در جا کردم اسلوار — اخلاص در نمود و قایم دو رو گرفت
ہر فتنہ در نشاط و سماع آوردمرا — کوسئے فلک بعربدہ ہنجار او گرفت

رضوان چو شہد و شیر بہ غالب حوالہ کرد
بیچارہ باز داد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم بہ پیچ و تابی ہست — ہنوز در رگ اندیشہ اضطرابی ہست
بہ بانگ صور سر از خاک بر نمے دارم — ہنوز در نظرم چشم نیم خوابی ہست
ز سر دمے نفس نامہ بر توان دانست — کہ نارسیدہ پیام مرا جوابی ہست
بہرزہ جان بہ غلط دادم و ندانستم — کہ یار دیر پسندی و زود یابی ہست
نظر فروز ادا ہا بدشمن ارزانی — بمن سپار اگر داغ سینہ تابی ہست
زشوری نمک پرسش نہانی نیست — اگر مرا جگر تشنہ عتابی ہست
خود او لبِ قدح مے بنوش و ساقی شو — کہ آخر از طرف تست گر حجابی ہست
مگر دہم جگر تشنہ را دو سہ بدروغ — ستان دہید براہش اگر سرابی ہست
ز سرد مہرے ایام نیستیم نژند — کہ در خمیدہ ابر ماروی آفتابی ہست

بہار ہند بود برشگال من غالب
درین خزان کدہ ہم موسم شرابی ہست

تا بسیم نظر لطف جمیع تا مسن ست — سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید — صفحۂ نامہ بشادابی برگ سمن ست
گلگر از تارک ممدوح تو در بارہ خوش — شارح آن کتابہ الله وتبارک احسن ست

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد — خامه ام را که کلید در گنج سخنست

هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مهر تابان که فروزنده این انجمنست

بخیال تو به مهتاب شکیبم که مگر — عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست — حرف ناراست سرودن روش اهرمنست

آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا — میتوان گفت که گنجی ز دل اندر دهنست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل — با هم آمیخته مانند روان با بدنست

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه — زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی — لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست

جز باندوه دل و رنج تنم نغمه زاید — ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تنست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست — بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب — مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی — بجهان پرسش ماتم زده رسم کهنست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم — آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بران رو دارد
گر به تن معتکف گوشه بیت الحزنست

نه هرزه پیچم و نی از مغزم استخوان خالیست — که جای ناله زاری درین میان خالیست

روم بکعبه ز کوی تو و ز حق خجلم — ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد — که جا نماند و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بخون تپم کامروز — ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا — ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز — سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه غم
هوای آتش شوق من از دخان خالیست

بناز سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر بہ مسجد اگر رہم ندهد
نه جای من به نیایش که مغان خالیست

خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
که چون ہلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا بگیر بجوے که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دست
ز خصم دانم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

نگاشته از جگر ذره ہم برون ندہد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتادست

چه جنس کم نیم اما عیار اتوسے
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چه رزم نہنگ و سمندر ز آب و آتش من
تنم به قلزم و دستے بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
ہما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوے
ز جو و جوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغ جراحت بار ہست
روزی ما خورده ما در جهان بسیار ہست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار ہست

پاره امیدوارستم تکلف بر طرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار ہست

بر سر کوے تو با مہرم بجنگ اردہے
این ہجوم ذره کاندر روزن دیوار ہست

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چه هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوایی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش گشته ام در کار جوی استوار
پادشه را بنده کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نه وارسیت نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشان مندیست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست

کهنه نخل تازه از سر سبز پا افتاده ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بروان گنج باد آورد و غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشمم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبهه بهار ترست

گریه گرد از فریب آرم کشت
نگهش از تیغ آبدار ترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

وه مگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو همچو روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پیر دلبری مشکن
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پارهٔ فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

می رسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

بخور بخشش حق را ذریعی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار سوء ادبیست

نگیرد ار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم بپاسکی زاهدان بلاسی بود
خوشست گرمی عیش خلاف شرع نبیست

هر آنچه در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلا به که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته‌ٔ
نه هرچه دزد زما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

امان ز چرخ و خدنگ ز بالا و پر ز قفا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

تناب جود تو فرصت آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر و چه کینه بر و
عمر بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست و لیست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

نی پرده شو نه غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میدهد فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و برجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه تا خوشست خوشم همنشین خموش
گر نام ما نشاد بر و زن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب من رسته رسته ام
عرفی کسیست لیک چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست گشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا کشوده مژه در دل دیده واست | بوس لب ترا به بودن چه احتیاج

بگلن در آتش و تب و تابم نظاره کن | عمت نامه مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی | بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب است چه همت او اره بینشان | محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گر اینست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج | دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

لرزه دست مهری بخشد کام مشتاقان بده | ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین آزرده نی دل در خدای پاک بند | میرود از کار درد بی دوای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است | رنج واندوهی که دارد از برای ما مسنج

ای که نقش ما بری پندارم از ما بوده | دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین شمری خصم را پرویز گیر | سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش | در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد | مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محو ست عیش بی زوال ما مپرس | دیده ها کور است حسن ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ | زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نه رنجی سخنی هست | ناز اینهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردیم ز بر افشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود و ز دل هر چه فرو ریخت — در عشق نبود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است مجوشید — آزادی با هیچ و گرفتاری تاوان هیچ

پیمانه ز رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست — تا کار کند چشم محیطست کران هیچ

در پردهٔ رسوایی منصور نوائیست — رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی — بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که بود هر چه بود در تماشایش هیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسیمایش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست — محو اصل ما باش و برا اجزایش هیچ

آسمان و هست از بر جبین و کیوانش مگوی — نقش ما هیچست بر پنهان و پیدایش هیچ

آخر ای سینا بجاه و پایه افزون نیستی — بندهٔ ساقی شو و گردن ایمانش هیچ

سود بی باید که باشد نغمهٔ زنهار روزگار — گو به آهنگش بهوش و گو بدیدنش هیچ

نامه عنوانش بنام تست زانرو تازه است — داغ غم دارد و سوادش بر سراپایش هیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تر است — سخت بی‌هم چون سماط خوان یغمایش هیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید — نازکیهای میانش بین بالایش هیچ

پیش ازین کی بود این هم اتفاق بوده است — اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش هیچ

نعش غالب همچنین بر جا گذار آخر شبست — خیر و در سگلی پرند گوهر آرایش هیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید در ایاغ دم صبح
مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بجسم دمتن و همدردای شمع
ما هلاک سرشامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنا که قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشهٔ ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئی ست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مشکن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بسپاس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش چناغ دم صبح

غالب امروز بوهمی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آ که بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر از و
بنشین که آب گردن ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را ز بوالهوس نگر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هان تا بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بلب تا بهی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردهٔ تشکین گشاده ایم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقاب دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اختر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم مضطرب کنیم جمع | از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ | وی خرام تو بپامالی سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم | زخم تیغ به گلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر | که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که رسید روی لست | ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ
خواهش جهل خود از غیر ز اخلاص مسنج | کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب | بینمش چون بتو در راه گذرها گستاخ
گریه ار نازاے آن دل که به نیرو باشد | بشناور زی سیلاب خطرها گستاخ
ناهی این پنجه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
تارلهای نزارش چه محابا باشد | سر زلفی که به پیچید بکمرها گستاخ

طوطیان در شکر اند به غالب ور است
سبلے از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ | گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر | کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم | بهرهٔ مور نیز بر و ملخ
دلم اجزای ناله را معدن | درت اشخاص بقعه را مسلخ
از دل آرم بدامن آتش | از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک شخ

برگ در خورد همت فلک ست — لشکایت چه میزنیم لسخ

مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار — چه شکیبم بار زشتی پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کُشت و هرزه گشت امرخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس — بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نکوادبش نیست بلکه خود داریست — که تن بهمدمی عقل ذوفنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب — بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

بهوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق ولاوتری سکون ندهد

سترگ کار نیاورد تاب سختی کار — جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم — بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بسحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان بلذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار بسر نامهٔ وفا ریزد / سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد / چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام / جبین ز پای بانداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود / چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت / که گل بجیب تماشای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا پیر شد مگر ساقی / گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش انکه عجز تمنش برسر عتاب ارد / خسک به پیرهن شعله جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری / دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار / که نی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست / که دل گدازد و در قالب دوا ریزد

بردی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان / ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت / دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شتاب و زهد چه ناقدردانی هستیست / بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او نشستم تا غالب / خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش حالم نمی توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز / نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی / خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد تا که من / بخون نیم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود / بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان دارم / کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فسـرده نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آستان افتاد

بکاوشی یار زیا اسـتم وکنم فسـانه یاد
یاران دریغ که دانند ناگهان افتاد

ستاره چه با تو بدخوی ناآشنائی داشت
به روز طلعت ما را بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و طوق شعله در رو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

سخن بهم و تو زبان دان من نه غالب
به مند پرستش حالمی توان افتاد

نغمه چه بهره را فگند روی که مراد میدهد
دانه ذخیره می‌کند کاه بباد میدهد

آخر منزل انخست خوی تو راه میدهد
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم زشست دی که بسینه غم زشست
نازش غم که هم زشست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می‌نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده زیاد می‌برد بسکه زیاد میدهد

دوست زرفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

انچه به من نبشته نیست زنامه بر نهان
شوخی نامه ورکفش نامه گشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خونبچکا گرفته را تازه کن خراش دل
ورنه بهانه جوی من حلیت که داد میدهد

توسن کلک غالبا صرح فیضیش عنانست
صبح چو ترک مست من تیشه کشا دمیدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان هستیو دچون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می‌گیرد
حریف یک نگاه بیحابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام واز رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین تنگست گر گیتیست مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودی همپای دستی پا گم گرد و مژگان شد

ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخوارستے دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ میر سخت در جانها
لبی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه گو پیدا
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی تیغش جان شد

خدارا ای بتان گردش گردیدنے زارد
دریغا آبروی دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل بو بقفا می آید
تا ببینم که ازین پرده چها می آید

هیچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوییست ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوق تو ز نمک میخیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
گر ز سنگی مور بویرانه نامه آید

راز از سینه بمضراب نریزیم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

بسکه گل پردهٔ ساز است بمنا می ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

در هم افشردن اندام تو چون تا بیخواست
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادۂ راگه بسر منزل ما مے آید
اتفاق سفر افتاد به پیری غالب — آنچه از پای نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد — وے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
توے کرده پیوند با سوز ریشش — گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
هراسنده که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمے که سرمایۂ نم ندارد
بجوش عرق رنگ درباخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا — نوا یے بهارے که عالم ندارد
چه ناکس ستمگر دانکه خون ریخت ما را — به تیغے که ترکیب او خم ندارد
ز ماتم نبات سیه پوش زلفت — که هند و بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پروائے خود هم ندارد
سخن نیست در لطف این قطعه غالب — بهشتے بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند — بعوض خامۂ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیۂ فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند — هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند — بشب جمعۂ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بماتم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطرستم **غالب**
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رسد از من و خامی بگمانست ز تو
بیجا باشد و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

باقامت سرو چه شخصیست که ناگه یکبار
بیخود از جا بهجوم خفتگان برخیزد

بسنجند عیار هوس عشق دگر
رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد

کشته دعوی پیداستی خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم جستن از آتش ز رگ سنگ
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جسته ام از عالم و از همه عالم بیشم
همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد

عمر با چرخ بگردد که جگر سوختهٔ
چون من از دوده آذرفشان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان **غالب**
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گوییم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هرچه شکایت کند از بی پرواستی
ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگرم هست
رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

مستم ز می گلگون به سبو میزند امشب
پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاط غم دل از جا بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

بر هم زدن کار من آسان تر از آنست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز نوا زردی غیرت چو بسنجم
عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مردم به دم و داغم از آن صید که در دام
بختی پی مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز
تا در تلطف بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار از مژه و ابری بتراوش
زان دشنه که اندر رگ جلاد بجنبد

از رشک بجوش غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بسود
چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد

هر باده که گردد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانی که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل برد تا دگر چه از آن داستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان میکده در هم فتاده اند
نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کشی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم بسوی وی و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر سخنت را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست بکیش مغان درای
می گر به جزیه دست نداد از مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که برو زود میرود
لازم بخواستگی غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گوی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

تا هم بلاغ دلا به تسلی شوم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر بی سر گله
گر خود پدر به آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید حور بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
سجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بهانه ساز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غمم در بهشتم نمی خوری
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحسرت دشنه نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو ستدی الزام ما ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خو بردی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم از شکوه های دوش آمد

بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ز بام حوصله نگریست و گو مکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوی است
هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن ببرگ سخن رس سیاه پوش آمد

بہ عشق از دو جہان بی نیاز باید بود مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصلہ نقد نشاط باید ریخت بجان شکوہ تغافل طراز باید بود

چو لب نہ ہرزہ نوایان شوق نتوان شد چو دل ز پردہ سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازہ رو توان جوشید چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نہفتہ بتاراج خویش باید بست شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید چو ناز جلوہ گراید نیاز باید بود

بہ صحن بتکدہ سرمست میتوان گردید بہ کنج صومعہ وقت نماز باید بود

بخون تپیدۂ ذوق نگاہ نتوان زیست شہید آن مژہ ہای دراز باید بود

نگہ ز دیدۂ بیدار جو کہ سائل را بہ گدیہ طالب درہای باز باید بود

چہ بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا کہ با این ہمہ برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتۂ پیچیدہ را ماند نگاہ از تاب دیت موی آتش دیدہ را ماند

ز جوش دل ہنوزش ریشہ در لشت پندارے بمژگان قطرۂ خون غنچۂ ناچیدہ را ماند

ز بس کز لالہ و گل حسرت ناز تو می جوشد خیابان محشر دلہای خون گردیدہ را ماند

خوشا دلدادۂ چشم خودش بودن دریا ئینہ ز سرگرمی نگہ صیاد آہو دیدہ را ماند

غبار از جادہ تا اوج سپہر سادہ میبالد ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیدہ را ماند

بہر جا مخرامی جلوہ ات دریاست پنداری دل از آئینہ داریہای شوقت دیدہ را ماند

چہ غم زافناد گیہا چون روان بالاست اندر و ہمت تن از مستی بکویت جان آرامیدہ را ماند

بہار از رنگ بود در پیشگاہ جلوۂ نازش گدایان نثار از رہگزر برچیدہ را ماند

رقیبش میدہ از راہ وفا بنگر کہ در چشمم غبار راہ او مژگان برگردیدہ را ماند

کتب جہان و دو لیست از سودا کہ میگردد اندرش جا تو گوئی گنبد گردون سر شوریدہ را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد — از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش — وانگاه ستی بردن آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست — دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم — کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عهده تحریر جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که بسرمستی انداز — از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بت ناسم ز چه جامست — آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم به گرانمایگی سعی تحیر — کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهست — افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما — آوارگی از عهده حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش لرزد — ازانکه در رسد از راه میهمانش دل لرزد
نفس بگیرد دل از مهر می تپد بفراقت — چو طائری که بسوزانی آشیانش دل لرزد
منم بوصل بگنجینه راه یافته دزدی — که در ضمیر بود بیم پاسبانش دل لرزد
دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی — ز ساده که زنی بوسه بر دهانش دل لرزد
نترسد از رگ ستان خدا نخواسته باشد — چرا رسد سر آن طره بر میانش دل لرزد
ز شور نالهٔ دل وار و اضطراب روانم — چو رانگی که ز کف در رود عنانش دل لرزد
ز جنبش مژه ماسی و دم نگاه بمستی — که بی اراده جهد تیر از کمانش دل لرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیاسی — مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش دل لرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه — برآورند زر ناب از دکانش دل لرزد
گر از فشاندن جان ستوه نیست در سر غالب — چرا بسجده نهد سر بر آستانش دل لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند / باید که خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانی می ساقیان بزم / پیمانه را حباب لب آب جو کنند
مینالی از می که به ناخن شکسته اند / ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند
دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان / تاری کشد ز جیب که جای رفو کنند
خون هزار ساده بگردن گرفته اند / آنان که گفته اند نکویان نکو کنند
لب تشنه جوی آب شمارد سراب را / می زیبد ار بهشتی اشیا غلو کنند
از بس بشوق روی تو مستست نوبهار / بوی می اید ار دهن غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتم صهبا شکاند نیست / ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود
خوابیده است تا که بکویت رسیده است / گر سر رود براه تو از پا چه میرود
گویی مباد در شکن طره خون شود / دل زان تست از گره ما چه میرود
پیداست بی نیازی عشق از فنای ما / گر زورقی شکست ز دریا چه میرود
آیینه خانه ایست غبارم ز انتظار / او جانب چمن بتماشا چه میرود
گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم / چندین بذوق باده دل از جا چه میرود
با ما که محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود
یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار / از ساربان ناقه لیلا چه میرود
ای شرم باز داشته از جلوه سازیت / از پشت پا برابینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید

گرانی در سراپای نازت پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید

بزم سوختن دود از چه افغان برنمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید

سرت گردم زدن تیغ و دری بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید

شگفتن حرز من تنها نیست ها ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی آید

همان خون گردنم از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی آید

مگر الفت نفس دیوانهٔ مرداز اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان برنمی آید

مجو آسودگی کز مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی آید

برم عیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه مینالم بپستان برنمی آید

بروش خاک نعشم عبرت صاحبدلان تا چند
بپای خود کسی از کوی جانان برنمی آید

برآرا ز بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان برنمی آید

چه چلیتش ار وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بتو ویرانست
اگر باشم بچین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم تا که بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بشکسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بهجران کن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بد خوندانم چون دهد دلا له در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

۴۲۸

دلش خواهد که تنها سوی من می آورد لیکن	فریب همرهان و رانم زنها دانم نمی آید
دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم	گرفتم رحم بر قسمه یاد و افغانم نمی آید
شود برهم وصالے نزمهر پندارد که در خوابم	شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سراهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمے آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود	خوش بهشتے ست که کس راه نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پرستے که اگر	بوسه به غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون به سنجید که نه دانست بکاهد از شرم	ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند	تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامه ندارم وگویم هیهات	چکنم تا غم هجره تو یقین تو شود
بسخن پیچم و اندوه گسارش گردم	برم از غیر دلے را که حزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند	من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد	آنکه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ آفته هست هنا وت غالب
آه ازان دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد	رگ پیمانه زدم تیشه بکف یاد آمد
دل در افروختنش منت دامن نکشید	شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ کشودن هنرست	تیشه داند که چه بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم	همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سرمه فروشوے ز چشم	وقت مشاطگی حسن خدا داد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد اند

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد اند

دید پر ریخته واز قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد اند

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبک دستی جلاد اند

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد اند

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند
نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
گو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

مست چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت
خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهارے به گمانم افگند
کاین گل و غنچه سبے قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد صبا وانهمه رسوائی دل
کاخر از پرده پریشان شکن موی تو بود

هم از آن عیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین باز تو آمادهٔ یغما ماند
بسکندر نرسد هرچه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
وانگهی آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

هم بسوای تو خورشید پرستم آری — دل مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد — در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید — گر غمم با جگر چنین حوصله فرسا ماند
ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد عشق — آه ازان خسته که از ره به ره وا ماند
بنده را که لبت بزبان خدا راه رود — نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه بباغ از افق سرو بشی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه به یک بوسه تسلی نشوم — کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگزارید که با تشنه و تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد — با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست — چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره روش کوثر و حوران که دم مرگ — ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر — دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را — می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد — دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود جیب و ورا نبود جیب — دستی که ز ناشسته بخون که فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست — در حلقهٔ وفا یک دلم آورد و دو رو برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه عنا داد — تا تلخی آن زهر لو انم زگلو برد

ناز د به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برده دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار نداند — به هر که کند رحم سر از بار نداند

سنی وشنه وجهر نبود معتقد زخم — دلهای عزیزان بغم افگار نداند
بر تشنه لب بادیه سوزد و لیس ایمه — اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و راحت کنی طرح — روز سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل راغم آتشکدهٔ راز نسنجی — دم را به تف ناله شرربار نداند
عنوان هواداری احباب نه پیمد — یا یان هوسناک اغیار نداند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ — آنست که من میرم و دشوار نداند
دانم که نداند و ندانم که غم من — خود کمتر از انست که بسیار نداند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم — در عربده خوارم کند و خوار نداند
گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش — صد ره بندم بند و گرفتار نداند
فضلی دل اثنوبی درمان بسر آید — تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند
پیمانه بران رند حرامست که غالب — در بیخودی انداز گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد — اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم — بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم — مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من — بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه وقت بکوی که نازنیان را — غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالمی که نخست — بر تخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی بغمزه و بتاید — کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد
نه من بپرستم از شکوه منع کاین خونیست — که خود ز زخم دم و دوختن فرو ریزد
بمن بساز و مدان تمرده می بجام مریز — که هر ستم از سر دتا هم زتن فشه ریزد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد — می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس ازانکه به محشر ز طرهٔ طرار — دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در قالبش گوئے
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گذرد — زهی روانی عمری که در سفر گذرد
بوصل لطف بانداز تحمل کن — که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
هلاک ناله خویشم که در دل شبها — ز دود دل بره چشمه انکه از اثر گذرد
ازین ادیب نگاهان حذر که ناوکشان — بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد
نفس ز آبله پاے دلم برارد سر — چنانکه رشته در امودن از گهر گذرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر — که آن برون جهد و این ز خاره درگذرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر — مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب — که برق مرغ هوا از بال و پر گذرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست — بصورت سر زلفے که از کمر گذرد
خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست — دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد
دماغ محرمی دل رساندن اسان نیست — چها که بر سر خار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد — قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو بعزم حرم ناقه نگندی براه — کعبه ز نقش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه گرد فزودن حرص جاه — رشته چو آمد برون دانه ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز طلب تا نوید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب بمکیدن نگار	خود دلم اندر طلب خسته ابرام شد
گر همه مهری برو ور همه چشمی مخسپ	صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خستم تو گیرم به مهر	بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد
همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند	صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود	ناله شرر تاب شد اشک جگرفام ستد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام ستد

نیست وقتی که ما کاهشی از غم نرسد	نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری درد ز درمان شناسی هستدا	گر تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
می زنا دیکن عرض که این جوهر ناب	پیش این قوم ستوران به زمزم نرسد
خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد	وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صله دمزد بیندیش که در بزمش عام	لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد
بهره از بهر خویشم نیست و ماتم عالیست	باده گر خود بود از میکده جم نرسد
هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست	هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد
فرخا لذت بیداد کزین راهگذر	بجهان میرسد آنکس که بجز وهم نرسد
هرکجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد	جز خراسی بجگر گوشه ادهم نرسد
ولی از فیض تو هرجا گل و بار افشاند	جز نسیمی بسر شتگه مریم نرسد

سوز داز تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرمی تارگی از اشک و دادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد	از هرچه درگذشتیم آواز پا ندارد
عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی	جور و جفا ندارم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد — کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغے — در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزۂ سر ره از جو پاچه نالے — در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره در این کشاکش بگذشته در ضمیرش — رنجور عشق گوئے آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه ام فغانیست — جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد — تن در فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانے — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را — های ناتمام لطفے کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل — یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمے سیاه دارد یعنی بما نه بیند — روئے چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل بست غنچه اما سخن نداند — چون چشم بست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تف بخارے
دهلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بند بر در خمر یاد میزند — بر آتش من آب و دم از باد میزند

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما — کآئینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند — غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است — با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژۂ نشتر نیم — دل موج خون ز درد خداداد میزند

خولی که دی به جیبم انده و خار خار بود — امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع همانا ز بال و پر — پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین طپش نیست قافله رنگ را درنگ — گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ذوقم بہ شرارہ کہ از داغ مے جہد
دل را نواے دیر بمانا دمیزنند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینہ ام نمک ادمیزنند

تا دستبرد آتش سوزان دہد بباد
سنگ از شرار خندہ بہ پولاد میزنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجلہ را کہ بہ بغداد میزنند

باید زمی ہر اینہ پرہیز گفتہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

فصلے ہم از حکایت شیرین شمردہ ایم
آن قصہ شکر کہ بہ پرویز گفتہ اند

خون ریختن ابکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چہ خونریز گفتہ اند

گویم ز سوز سینہ و گوید کہ این ہمہ
تا خود نگفتہ آتش دل تیز گفتہ اند

شگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبہار آنچہ بہ پاییز گفتہ اند

انداخت خار در رہ و انداز خواندہ اند
انگیخت گرد فتنہ و انگیز گفتہ اند

گفتا سخن ز بیسر و پایان نہ زیر کیست
با قیس رہ نوردے شبدیز گفتہ اند

نازی بعہد مصاحبہ عجزی بعہد خویش
گر از تو گفتہ اند ز ما نیز گفتہ اند

غالب ترا بر مسلمان شمردہ اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفتہ اند

صبحت خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت بادہ پرتوہ آفتاب زد

نشتر بہ غنچہ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز ہجوم سحاب زد

ذوق می مغانہ ز کردار باز داشت
آہ از فسون دیو کہ راہم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب فنای کیست
کاندر ہزار مرحلہ موج سراب زد

رنگی کہ در خیال خود اند دختر ز دوست
تا جلوہ کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گرہ ز کار دل و دیدہ باز کن
از جبہہ ناکشودہ بہ بند نقاب زد

گر هوش بابساط ادای خرام نیست — نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه — سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز — داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی‌دهند — موجی که تشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب سخنان ز جهل حکیمش گرفته اند
پیداست که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فریادم بفرسنگ از وفا دور افگند — عشق کافر مشغل جان دادن نیز دور افگند
شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش — نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام — قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند
از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش — لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب — چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند
چون بجویدکام تا سختی پرستاری کنم — خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق اوست — حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند
گر قنا ساز تلاسی در خور عشرت کند — آه از ان خونابه کاندر جام فغفور افگند
گر مسلمانی بکیش دهشت ست آنکه او — اختلاسی درمیان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردوم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره بانقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد — که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد
نمی‌گیری بجوش خلق بی پروانگاهان را — تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد
چگویم سوز دل با چون تو غم نادیده مستی — مثالی وا نمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی — جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم انجا بدیوان داوری بردن / گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان محو قتل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن / اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد / لب یارست و حرفی چند گویا دیگری باشد

بذوق لاغری کز خاره و خارست پهلو را / بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجائی گر خود از کوه است در وی لرزه اندازد / بچشمی گر خود از ساکست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل / دلش با چشم پر خون لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن / ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بر هم زن انچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را زمن و استری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد / رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز / زهر سوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود / زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید / شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغاز د / شیشه سازیست که تا بشکنی آواز دهد

نای پرکاری ساقی که به ارباب نظر / می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طره‌ات مشک بدامان نسیم افشاند / جلوه‌ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ / کاش آبی ز نمم خجلت پرواز دهد

ای که هر خوان وصال تو قناعت کفرست / نان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر / هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند / ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بغالب گذرد / یادم از ولوله عشرت سبک تاز دهد

چون ننازد سخن از زحمت دہر بخویش
کہ بر دعوے فنے و غالب بعوض باز دہد

تو فنا تا ہمہ آلایش پندار برد
از صور جلوہ و از آئینہ زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعلہ کشودم آغوش
کو بد اموز کہ پیغارہ بدلدار برد

گفتہ باشی کہ بہر حیلہ در آتش فگنش
غیر میخواست مرا سوے تو بہ گلزار برد

باز چسپیدہ لب از جوش حلاوت باہم
مرگ مشکل کہ زما لذت گفتار برد

عشوہ مرحمت چرخ مخور کاین عیار
یوسف از چاہ برارد کہ ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد آرسوائی
ہان ادائی کہ دل ز دست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالہ من
کیست کز سعی نظرستے بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و بکوی تو مدام
دیدہ ذوق نگہ از روزن دیوار برد

ناز را آئینہ ائیم بضد ما تا شوق
بتو از جانب ما مژدہ دیدار برد

مژہ ات سفت دل و رفت نگاہ تو فرو
کز ضمیرم گلہ سرزنش خار برد

خاکی از رہ گذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

سیر ندرم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو کہ توفیق ز گفتار بہ کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چہ ہنجاک از گریبان میرود

جوہر طبعم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنہان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل کہ کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانے کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

ہر نسیمے را نشاسے در خورست
بوے پیراہن بہ کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم کہ کیست
تا رود پیداست جان میرود

میبرد اما نه یک جاے برد — سے رود اما پریشان میرود
هرکه بیند ورزشش گوید ہے — قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست وازشرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سختست سخت — آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدے ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — نیرست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر اورد و همان خشک دماغم — طرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابست که اندام ندارد
کردید تنها هدف تیر بلاها — آسایش عشقاکه بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل — شوقست که در وصل هم ارام ندارد
تحفست رگ ذوق کبابی که بسوزد — زان رشک که روز جگر خام ندارد
آیا برلت ولوله کسب هوائیست — یاآنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بسے ز لب یار — نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند — میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
با دام صفاے گل با دام ندارد

چه پرسیم از سخنی کز درون جان نبود / بریده باد زبانی که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی / ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی / خدا بعهد تو بر خلق مهربان نبود
زنازکی نتواند نهفت راز مرا / خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود
چو عشرتی که کند فاسق از تنکمایه / ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود
زخویش رفته ام و فرصتی طمع دارم / که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه بدست تصرف شوق است / بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فزود برد نفس سرد من جهنم را / اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب بطلب آشنا نخواسته / روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بلهوس و حسرت من افزون شد / ازین نوید که اندوه جاودان نبود
بالتفات نگارم چه جای تهنیت است / دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سرانجوانے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند / که در ستم روش آموز روزگارانند
برند دل بادائی که کس گمان نبرد / فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم / در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ / ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال / امیدوار بمرگ امیدوارانند
ز رشک خوی ولیش نور دیده آتش / برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش / مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند
تر دیده و وا دمزن حرف خروسالانند / بگرد راه منه چشم سے سوارانند

نہ چشم زخم بدین حیلہ کی رہی غالب
دگر مگو کہ چو من در جہان ہزار آنند

دلستانان بخلد ارچہ جفا نیز کنند — از وفا سے کہ نکردند حیا نیز کنند
چون بہ بینند بتر شند و بہ یزدان گروند — رحم خود نیست کہ بر حال گدا نیز کنند
خستہ تا جان ندہد وعدہ دیدار دہند — عشوہ خواہند کہ در کار قضا نیز کنند
خون ناکامی ہفتاد سالہ بر خواہد بود — مہر با ما اگر از بہر خدا نیز کنند
اندران روز کہ پرسش رود از ہرچہ گذشت — کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
از دختان خزاں دیدہ نباشم کاینہا — باز بر تازگے برگ و نوا نیز کنند
گر بود کوتہی از عمر تو دا سے وا اجل — گفتہ کار بہنگام روا نیز کنند
نشوی رنجہ ز رندان لصبوحی کاین قوم — نفس باد سحر غالیہ سا نیز کنند
گفتہ باشی کہ ز ما خواہش دیدار خطاست — این خطائیست کہ در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنہ سعدی کہ سرود
خوبرویان جفا پیشہ وفا نیز کنند

داغ اہل فنا نشاۂ بلا دارد — بفرقتم ازہ طلوع پر ہما دارد
بوعدہ گاہ خرام تو کرد منا لم — بیا کہ شوقم از ادا رسے حیا دارد
کشاد دست ادای تو دلنشین ہست — اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد
زمن مترس کہ ناگہ بہ پیش فا حقی حستر — ہجوم نالہ لبم راز نالہ وا دارد
دلم فسرد بیفزا بوعدہ ذوق وصال — چراغ کشتہ ہمان شعلہ خونبہا دارد
بہ تیم ز رشک ہمانا بجستجوی کسیست — کہ خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد
دلی مہتاب ہمانا بہانہ مے طلبد — سگالیتی کہ ز ما نیست ہم بما دارد
خوش ہمت غوی آرایش سرو دستار — ز جلوہ کف خاکی کہ نقش پا دارد

ز جور دوست ہمی نالہ از نہادم جست — لی کہ برگ ندارد ہمان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان — کہ دوست تجربہ وار داز کجا دارد

بخون تپیدن گلہا نشان بیرنگیست — چمن عزای شہیدان کربلا دارد

فغان کہ رحم بد اموز یار شد غالب
روا نداشت کہ بر ما ستم روا دارد

نقاب دار کہ آیین رہسپرے دارد — جمال یوسفے و فر بہمنے دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چہ غم — خوشم ز دوست کہ با دوست دشمنی دارد

چہ ذوق رہروی آنرا کہ خار خاری نیست — مرو بکعبہ اگر راہ ایمنے دارد

بلغزشی من گرم بخت و سود منت — نگاہ تو بزبان تو ہمفنے دارد

بیاد گر بودم میل شاعرم نہ فقیہ — سخن چہ ننگ ز آلودہ دامنے دارد

خوشم بہ بزم ز اکرام خویش وزین غافل — کہ می نماند و ساقی فروتنے دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد — برو کہ خواجہ گہرہای معدنے دارد

بیاورید گر اینجا بود زبان دانے — غریب شہر سخنہای گفتنے دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنے دارد

ز رشکست اینکہ در عشق آرزوی مردنم باشد — تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زہی قسمت کہ ساز طالع عیشم کند انشا — اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا ساقی تا بردم تیغت گلو سایم — کہ از خود نیز در کشتن حقے بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش ورنہ مہربانیہا — بآزرم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین ایمانی بترس از دیو و زنہر بخشش — چو نبود توشہ راہی چہ باک از رہزنم باشد

بذوق عافیت یاران رسند از خویش و چون منہم — خلد در پای من خاری کہ در پیراہنم باشد

بدان تا با من آویزد حرف تنگ او گوید
دلم با اوستی اما زبان با گلستم باشد

بدین هنگامهای پست نتوان عمر بر من داد
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزرهد وش قارون خلق از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزه صبر و دل و دین برد بود
جان که از وی باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصله نارسای لبه تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرر
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن خبر از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده درآمد هوس نشهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداد رسی هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کشد و از تو هم کشد

رشک ست نفع دخل مقدر عتاب چیست
بگزارد در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دشت از شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چاره عیش کریمه پاے
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جنبد به ذوق نگاه تو
رنگ از گل و تری از نم و صید از حرم کشد

شوخم که روشناس دل نازنین تست
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز رحمت پشت و شکم رسد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از نازکے بدهر مکرر نمے شود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه ز بایش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منعت نام شاهد و می آشکار برد

نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوے
زخش دو چند کرد و شکرسنے بکار برد

می داد و بدله جست مگر ابر قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کیسے که داشتم بدل از روزگار برد

چشمم ازان بپرس که پرسی ز اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر واعظ وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده بر گیرد

بعرض جوهر هستی گر نفس بالد ز بیتابی
خیال الفت مرغوله مویان راز سر گیرد

دلم از سودای مژگان که خون گردید گر هستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشمم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از زیر تو خورشید در گیرد

ز رشک نظاره را از رقص بسمل در جبین پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم در دوری ز شکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد جره ده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی خود در نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزیکه چون از هستی او بزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بسازست
داغم که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه سبتی خانه برانداز ندارد

ما ذرّه و او مظهر همان جلوه همان دید
آیینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سپاسیست
مانا که نگه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه دو حد آگاه نه دو چارست
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت **غالب**
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد	غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
نگهی کش به ز آب لب شویند ز اشک	محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد
هوسم جا در گل گر نه خاکم باشد	خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعدهٔ گردیده و فا طرهٔ پریشانی را	یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد
غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد	فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان نبود	صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هر کرا رخت نمازی نبود از نم می	جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبکبار انند	بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عونیز است مریزید بخاک	جوشد از پردهٔ دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد	گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
زان می که صاف آن به بتان موقف کرده اند	درد ته پیاله بطاوس میرسد
زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن	هر شمع را شکایت فانوس میرسد
خود پیش خود کفیل گرفتاری منست	هر دم بپرسش دل مایوس میرسد
بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز	رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست	کاین نشاه از شراب خم کوس میرسد
گفتم به هم پرسش غبغبه برای چه	گفتا ز طوق و خمهٔ کاوس میرسد
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش	کاین را ز نسبت بخرقهٔ سالوس میرسد

خوان موجزن ز مغز رگ سنگ جان ندیده
دانے که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد ماغ ورع غالب چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در وی
دراز بستگی ها بدیوار ماند

جنون پرده دارست ما را که ما را
ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش
به تقاضای رهرو ازار ماند

ادائیست او را که از دلربائی
نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جویم مراد از نگه گرسنے که او را
نشستن ز شستگی بر رفتار ماند

در آیینهٔ ما که ناساز بستیم
خط عکس طوطی بزنگار ماند

گروهیست در دهر هستی که آن را
ز پیچش نفس تا بزنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد
زبانی که در بند گفتار ماند

ز محفل سخن ماندم خامه غالب
به سنگی کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

ازان سرمایهٔ خوشدلی بوصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت بر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

بروزی کس نشینی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

بشنو و برخود منال گر بسوزد برق خرمن را
که دانم آنچه از من سوخت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم
درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را
نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک گرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در گشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری بتیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

تا می بر عزم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفته هر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و دم اعتبار کرد

بذوق سرپرستی در قفائی روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

ستم ساز تمنائیست کز هر زخمه در روی
همانا ست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش
صراحی را چو طاوسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم از ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن بر کود اند
غم گرداب طوفان تا چه رخت را گران دارد

از نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ ماست مانندش بود

آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

دستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

باخرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دور باشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بجوکلن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی مزد شتابم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف واعظ بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
ور زدم تیغت بتن بینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بومم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل بناخن تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب چاچکیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمانم بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی تا من چه در صورت پسعی حرف دین گوید
زآزر گفتنی انم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بچشمم نامه‌ای میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسا کامی غم دل را و خود را دلربا داند
عجب نبود اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم از غم او در خواهم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم دادا فرین گوید

رهم افتاده به پروانه سوی دام صیاد ی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

زبیتابی برون انداز دار خویش آستین ورنش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم حبس جام خود انگارد
وگر بختی بر افتادم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون بچینم کس بلبلزم خوشه چین گوید

چرا اندر غالب از آن در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد

در نگهش بین و اعتماد فزونش
گر سخنی افکند هم بر خم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه‌ها به روزن در زد

دعوی ادراک و دلیل بدستی
خندهٔ دندان نما چسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوس تیغ بزور ی نشکستی
غمزهٔ ساقی بتخت راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنی که او به کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد
تاک چه نازد اگر صلای نشه زد

کام نه بخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس بند گو چه گم گردد
به آتشم چو گل و لاله باد و دم گردد

به معامله ادب ... تاریخ من بیدل — خوش آنکه معذرت صرف هر ستم گردد

ترا تبسم که بروی چمن خشک پا شد — مراد لیست که در روی نشاط غم گردد

شاند دنات عشق خاطر ... بجوی — کسی چه در ستم صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه به ستم دل و تو می نگری — نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که لب نیز گنه و من بظلم — ترا ز باده نوشین چه مایه کم گردد

بغصه ... بهم اما نباشد و پاسبان — دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جا ... داد — که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو با پرستش من کرده خاک چتر سهم — که خاک پای تو تاج سر عجم گردد

سکندریست پدر ... فلق — خوشا دلی که بماند وه محتشم گردد

رخی که در نظر ستم به جلوه گل باشد — تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سر است که آواره عجم گردد

بیدل نشد ار دل به بت غالیه مو داد — کو دلی مگر آن دل که زمن برد با و داد

سخت است دل غیر و گر از سنگ نکوتر — برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که قسمت — ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز ... — می یک و قدح بود و فرح ... داد

برخیز که در جوی من بر تو حرا ست — ای آنکه ندا ... خبر هم زبان سر کو داد

زین ساده دلی ... که چون دیده بخوابم — ترسید خود و مژده مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آیین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و دارم از ان روی نکو یاد — در دوزخم و خواهم از ان تندی خو داد

گفتن سخن از پایه غالب نه نکوست — امروز که ستم خبرے خواهم از و داد

نم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر رهنمان بگرداند

اگر شفاعت من در قصور وی گزرد
ببزم انس وی از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری از وی چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
بلب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

ببند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز خجالت تا چه رنگ در نظر است
که زیب جامه ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و ننگری که سپهر
سر حسین ع علی بر سنان بگرداند

بر و بتا دری و اندوه دل منه که قضا
چو رشته عمر بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو غمزه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسم هم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مضطر لبان بجنباند

که رفته از در زندان که بیتداری من
کلید در بکف پاسبان بجنباند

بخاک خفته چه کشت تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس باده در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب بدهر همچون توئی آفریده باد

مردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش کثافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بخانمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان نداد که از شوق برخورم
این شعله همچون خون برگ حنا دویده باد

ذوقیست همدمی افغان نگیزم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه کیست
دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب بشراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربده دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظر ها
پرواز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله نشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که بمی زور و به لی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پرسش از دل
خود چاه زنخدان تو جز پوش نکردند

گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما باده سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره آنجا مدو سرمایه بغارت نرود

چه نویسیم بتو در نامه که ز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیسه نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان به همدم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
نامم از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری ما
سیل خون از مژه رایم و طهارت نرود

رمزشناس که هر نکته ادائی دارد
محرم الست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بحز این نشناسد
که شود دست ز ذوق و بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو رهین نیستی است
که بشاهی ننشیند بوزارت نرود

ردیف ذال معجمه

زبس تاب خرام کلکم او ریزد از کاغذ
مداد اندر زمین از دود کیه بهرم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گویی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاه هم خیزد از کاغذ

من ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید گرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیند و دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین **غالب**
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

بتی دارم ز تنگی روزگاران خوبهاران بر
به مستی خویش را گردار و گوی از هوشیاران بر

خمی از می بجا بفرست و آنگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از بیم گلداران بر

مگو لی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من میسیان داری
بگو تختی و از من زحمت اندوه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ماهیه سوی روزه داران بر

بیار رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر
گل از گلبن چه بفشانی و به بزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ نهار از بهار دلفگاران بر

پیمبر سپایی قاصد اهل وطن اندیشن که من چو غم
سپارش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار — خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه هوای گل و خارست بهار — کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار
نازم آیین کرم را که بسرگرمی خویش — دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان — خوبی روی ترا آئینه دارست بهار
درغمت غازهٔ رخسارهٔ هوش است جنون — در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار
هم حریفان ترا ظرف بساط است چمن — هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار
جعد مشکین ترا غالیه سائیست نسیم — رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار
وحشتی صید مداز گرد پر افشانی رنگ — از کمینگاه که رم خورده شکارست بهار
بجهان گرمی هنگامهٔ حسن است ز عشق — شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار
سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم — بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار
خارها در ره سودازدگان جمع اهر ریخت — ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا بجوش تمنای دیدنم بنگر — چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
ز من بجرم تپیدن کناره می‌کردی — بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد — ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم — ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
رسید دانه و بالید و آشیان گه شد — در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز سنج سرے حسرت کشان منید الی — نگاه من شو و از دیده دیده ام بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری — بیا و عالمم در خون تپیده ام بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف — ز پشت دست بدندان گزیده ام بنگر
بهار من شو و گل گشتنم دریاب — بخلوتم بره ساغر کشیده ام بنگر
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم — بداد طرز تغافل رسیده ام بنگر

تو آمدی بکشم بی نوا ضعیف غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیده ام بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر — بکوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد دار
مرنج از این نیم که ز مرگ جهان بجسم بخورد — فغان زاهد و قسم یاد برهمن یاد دار
بیا مرد و زن هجوم جهان و پیر بگوی — بگوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد دار
بساز با گروهی ز اهل دل دریاب — به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد دار
ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال — غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد دار
بخود شمار وفاهای من ز مردم پرس — من حساب جفاهای خویشتن یاد دار
چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی — چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد دار
خروش و زاری من در سیاهی شب زلف — دم فتادن دل در چه ذقن یاد دار
بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت — نخوانده آمدن من در انجمن یاد دار
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه — ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد دار

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز **غالب** رنجور خسته تن یاد دار

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمه روانست بدان راهگذر بر
غلتاسے ز اشکم بود از حسرت دیدار — آبیست نگاهم که بپیچد به گهر بر

ازگریهٔ من تا چه سرایند ظریفان | زین خنده که دارم بتماشای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود اخـ | چشمی که سیه ساخته خسرو لشکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم | جیبی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد | سروی که کشندش به تماشای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ عمر بود | اینک بتو دادیم تو در جیب بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت | سر پنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعت
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر | نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
تا دگر زخم بناسور تو نگر گردد | هدیهٔ از کف الماس فشانی به من آر
همدم روز گدائی سبک از جا برخیز | جان گرو جامه گرو رطل گرانی به من آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی تنگ آید | فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی به من آر
گیرم ای بخت هرت نیستم آخر گاهی | غلط انداز خدنگی ز نشانی به من آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی | بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک | بکش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب | شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست | بوسهٔ چند هم از کنج دهانی به من آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی به من آر

بر دل نفس غم سر آور | چون ناله مرا ز من برآور
یا پایهٔ آرزو بلند است | یا خواهش ما ز در درآور

عمری زہلاک تحت رفت — مرگی زحیات خوشتر اور
دردی بشکست ما برانگیز — نی سی نے علینے بہ خیبر اور
بیکاری ما گدازش ماست — زخمی بتر اوش اندر اور
وانگاہ زما بعہد حشر — چسپیدہ وتنی بہ بستر اور
درزان کہ بہیچ می نیرزیم — مارا بر باسرے ودیگر اور
رنگین چمنے زشعلہ آرای — ابراہیمے ز آزر اور
آثار سہیل از یمن جوے — خرشید ز طرف خاور اور
لبہای بشکر درفشان را — دلہای بغم توانگر اور
جان ہای براحت آشنا را — طوسے نبشان وکوثر اور

ای ساختہ غالب از نظیری
با قطرہ رباسرے گوہر اور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور — غوغای شبیخونی بر بنگہ ہوش آور
گر خود بجہد از سر از دیدہ فرو بارم — دل خون کن وان خون را در سینہ بجوش آور
ہان ہمدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ — شمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آور
شورابہ این وادی تلخ است اگر یاری — از شہر بسوی من سرچشمۂ نوش آور
دانم کہ زری داری ہرجا گذری داری — می گر نتوان سلطان از بادہ فروش آور
گر منع بہ کد ورنیر وبر کف نہ ورا ہی شو — در شیشہ سبو بخشد بردار وبدوش آور
ریحان دمد از مینا راہش چکد از قلقل — آن در رہ چشم افگن این از پی گوش آور
گاہی بسبکدستی از بادہ زخویشم بر — گاہی بہ سیہ مستی از نغمہ بہوش آور

غالب کہ بقایش باد ہمپای تو گرناید
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

در گریه از بس نازکی نخ ماند در حاکش نگر
وان سینه سوزان از تپش برخاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردے التجا
نالان به پیش هر کسے از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صیاد گهی گوستے بر او ازش ببین
در بازگشت توسنی چشمے بفتراکش نگر

بر آستان دیگرے در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین تو نخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش تا گرے آب گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند با میدا شه اشعار **غالب** هر سحر
از نکته پیچے در گزر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب بذر جنون طرح سخنے در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشنه را از آتش سوزان بسرم ریز

دل را زغم گریه بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گدازست نهادش
بگداز و به پیمانه ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
زین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی فیض جهد بر اثرم ریز

هرجا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکے بسرم ریز

از شیشه گر این نتوان بست شبنم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گرم که به افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و بمغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پا مزد توان داد ندارم
آیم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح سخنی در نظرم ریز

ای شوق بپا عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر از چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز
جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بهر فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق بمنقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار به مستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب به کردار گزاران بگزینند
گفتم بتو آزاده رو دکار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
نگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

باآنکه خاک گشت بسر راه انتظار
بر سینه مد نقش هوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه وعده — خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز
بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من — مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا — از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال — محوم همان بلذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست — خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز
پرویزنست تارکم از زخم خارپا — از سر برون نرفته هوای سفر هنوز
بلبل بنزد غیرت پروانه سوختن — رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک سراهت تو جدا
گردیست پر فشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز — به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوش شبنم پست چشمک زن — ز رخت خواب لبهای می چکان برخیز
ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای — بدور باش تقاضای الامان برخیز
چراسنگ و گیاست پیچے اے زبانہ طور — ز راه دیده بدل رو و ز جان برخیز
تو دودی ای گله کام و زبان نه درخورست — بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
گر از کشاکش جا رفته خود می بایست — بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز
فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی — غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریب رخ بپا سودن — ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
عیادتست سر عاشق تند خوئی چیست — بیاد غمزه ده بنشین و لب گزان برخیز

سبوچه هست هر سحر ز می غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گمگشتگی خالی بود جایم هنوز — گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خاری که در این دشت در جان می‌خلد — کز هجوم شوق می‌خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می در جزو بدن شد شیشه‌ها — همچنان گویی در انگور است صهبایم هنوز

بعد بیرون جستنم در نورد صرصر است — بیقراری می‌زند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم — میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید — همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است — من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من طلسم خاک — لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس — در تمنای نگاه بی‌محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف — پا بروان نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من مپرس — محو تندخویانم حیرت رم از من مپرس

موجی از شکر تبسمت تحفه از کجا بستم — شور من هم از من جوی سوز من هم از من مپرس

نیست با غنچه و نفس برگ پر کشودنها — از عدم برون آمد سعی آدم از من مپرس

نفس چون نبود گرد دیو را بفرمان گیر — محرم سلیمانم نقش خاتم از من مپرس

ای که در دلآزاری بیش را کم انگاری — در شمار غمخواری بیش و کم از من مپرس

بوسه ز لبانم ده عمر خضر از من خواه — جام می به پیشم نه عشرت جم از من مپرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی — خنجر تغافل را تیزی دم از من مپرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی — کعبه را سوادم من شور زمزم از من مپرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب — نیست بخل با طالب اسم اعظم از من مپرس

کاشانه نشین حشو گری را چه کند کس
نی خسته سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس سپاهی وز اخلاط دو فرمای
نا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیه دل و دین به ابرام بپذیرد
منت نه سراپا پری را چه کند کس

انصاف و هم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مراد است بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته یارم به نزاندن چه شکیبم
گیرم که خود از دست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
وا زون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان پادشهان بازستے دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین ستمگر فان ز چین شناس

بازا که کار خود به نگاهت سپرده ایم
یارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که جسته تو بسر و در انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خوگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این خنده اسراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامے نمے شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

از دور قدح نوبت دمی خوارگان گروه | آورخ ز ساقیان بسیار از تمکین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بهر د بیرون نکرده کس | ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرسوده دست رفته و حسرت فشرده پای | کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را | نسبت بمهربانی گردون نکرده کس
یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود | یا چون من التفات بجیحون نکرده کس
یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان | جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و بکام رسیدن ز ما وسے | آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم | یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس
پیچید بخود ز وحشت من پیش ازین من | تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیر دمرا بپرسش هر نیکی سرشک | گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش می‌نویس | بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا | خود سپاس دست خنجر آزمایش می‌نویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می‌بگذرد | هر سحر بر کسر بدیوار سرایش می‌نویس
گر تهی بود و نخواهد بود در رنگ و بگسست و بس | هر کجا شخیست کافر ماجرایش می‌نویس
خوار تن کاندر طریق دوستداری رو دهد | از مداد سایهٔ بال همایش می‌نویس
منشی منشور نامه‌ای چشم زخمی در پیست | چشم حاسد کور باد و در دعایش می‌نویس
هر کرا بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بود | فتوی از من بتان بود و ستایش می‌نویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دلت دستت دهد
نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از او مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ربابی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز مؤذن زنهار
از پی گرمی هنگامه مده دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن تهی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو در راه روی
بفریب می و معشوق شو رهزن هوش

بوسه گر خود بود ارزان مبر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز
این نهیب است که رسوا شو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از زهد و عبادت خالی
چون دلم گشت تونگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به نیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای حیلی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست
فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش

همچو خورشید که در ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره نارنجیه از ظرف غم و رنگ هزار
یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود این دو عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز او در روش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز او در روش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فسراز او در روش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز او در روش

رحمت حق باد بر همدم که واندست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز او در روش

شوق گستاخ است و من لرزه کاخر سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیم باز او در روش

وای ما کو غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن غیر از پی پیرایه ساز او در روش

امتحان طاقت خویش است از بیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز او در روش

چون بپر و قاصد اندر ره که زحکم بر نتافت
از زبانت نکته های دلنواز او در روش

سفت یاران وطن کز یاد کیهای منست
در غریبی مردن واز جور باز او در روش

بزبانهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نابخشیده تاب ضبط راز او در روش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و دراعم نیست
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

زیاس گشته سگ نفس در تلاش کیمه
مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا بغیره ز یک جنبش و شمار او رو
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیرنگش

خوشم که در دست خود انمایه بیوفا باشد
که در گمان فکند الم امیدگاه بسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

نهفته حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینه گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
برافروزم بگرد کوثر آتش

جنگ شوقیکه در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامه شوق
سرشتش دوزخست و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

هراس ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسون گر آتش

دلم را داغ سوز رشک میسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهارست آنکه هر یک زان چهار
بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدحالی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

تهمت خاکی بخست در چشم بیابان دیدمش
قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطره خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی بسود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او بفکر کشتن من بود آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر روی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ربا بازار رازدان آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوه خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی
کشم تا یک نفس گر زد بجوید صد ره زنهارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کسند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پارهای دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از آب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری
گز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر تشنگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست سزاوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود و را درکش

بیا و منظرهٔ بام فلک نشیمن ساز
بیا و شاهد کام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرایے قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

بلاله گوی که هان بستدین قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا بر کش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی دارے
می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهانستان و قلم و کتای لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خداوندی
رقم به ناصیهٔ دارا و دیگر کش

ز فرخی بخت در جهانداری
علم بسر حد فرمان روای خاور کش

بیس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

مرو به نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد بس آیینه سیمابش

بذوق بادهٔ داغ از حریف و ز رخ استامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجویی گشت اما | نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی | چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به مستی چیره بستن های طاؤس است پنداری | نشست ساقی و آنگه مینای می تابش
خرابی چون پدید آمد لطافت داد تن زاهد | خمیدن های دیوار ار سر آگر دید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا | اگر با فند از نازدم ساطور قصابش
ز نار شمع تیز آهنگ ذوق نازش بالد | بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر | که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین رحمت شراب آلوده‌ات تنگ آید مر عاصی
خدارا پا بشو یا افگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مهتابش | گو رنجه مهر و مکنائش بهار و رماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش | ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش | جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش
بانداز تماشا غائبان را دل گرفتارش | بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش | سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها سانگین گردان پرستشهای پیدایش | نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش | لسان فیض نعمت گستری لبها ثناخوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمانش | فروغ جبهه منشور رعنائی ز عنوانش
هم از خوبی ببزم اندر دل افروزست گفتارش | هم از مردی برزم اندر جگر دوز است پیکانش
اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش | اگر گویی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داد و دانم غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بجهان چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون خنثیم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و لی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
در جان دهی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوست پی در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خامان بسوخت
چشمی بسوی دگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود درون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماری که عاقبت — شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد — تا ناز ستده ز همنفسان میدهد عوض

پاداش مهر و وفا بجفای دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گویی که نامه‌ات نه که وفا بوده است شرط — آری همین ز جانب ما بوده است شرط
هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بوف — گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط
بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما — گفتی بعشق آه رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست — در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رشک گر همه بوئیت بمن رسد — کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
کو در میان نیامده باشد و لے بدهر — اندازهٔ زهر جفا بوده است شرط
گر ست دم بنالهٔ رشکے فرو بباره — پاسکے بی لباط دعا بوده است شرط
هان ام نمک بر زخم دلم مشت مشت ریز — آخر بزیر رشتهٔ بسزا بوده است شرط
تا کی روم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر — رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمے که تو ئی خون دل منوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر همه زبان تو غلط بود غلط — کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من خسته به پیش تو رقیب — که غلط بود و بجان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد — مرین که مانند دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا ... کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ نگوئے داری ... خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای که تو بیاد اش وفا یست هنوز ... دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا ... هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بینافت سر رشته وسے ورنه ... هستی ما دمیان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که تنظیر تو عدم بود عدم ... سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب ... تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ ... ترا که هست و نیاشامے از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در دست ... ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی ... بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق بخیه از در در آمدن محروم ... بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چه من نتوانم ز احتیاط چه سود ... بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا ... زمیوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خولی و رهزن بپایه منصورست ... بدین چنین طبیعے ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می گیتم ... ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

تو اے آنکه نشاسے بجای خود آنم ... مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نشایسے وکیل غالب بس ... اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از نالهٔ ستم زده ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظارهٔ تیغ از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه به بالا نمیزنند
از دی هوا عیان سر رهگذر چه حظ

باید بهشت نکته غالب به آب و زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تاب شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش است به پیرامن شمع

جان بناموس وفا چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار بهنگام فسردن و مردن شمع

نالم از خویش چه گویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کو ز جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب ازین هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن تیغ

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع / کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خوبانم چه دم جوید خون نیز مرا / زینسان که بر نعش منند از هر سو یون گشته جمع

در گریه تار فتم ز خود وانده هم از سر تازه شد / بر هستی دل لخت دل بازم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون شمع اندر کوی او / هم رفته اغنت بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده / بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان مخزنش / گنجی ز مغفر گشته بر گنجی ز جوشن گشته جمع

خلقی بتاراج دلم کار تبسم میکند / بر برق چشمک میزنم مور و بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر / فوجی ز نو لشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بمی آتش بمینا مرغ و / از بزم بیجان چندکس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت بگوناگون اثر غالب چه بی خبر
یکجان جمعیت در زندان نگارش گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون نیم بسر ره گذر دریغ دروغ / نشان ز هم بربست صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت عدو سوز و همیناک مباش / من و ز ناله ملامت اثر دروغ دروغ

فریب وعده و بوس و کنار عیش / دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت سخن حیف و آستین‌ست کو / ز نامه و رم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست / تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ

تو و ز بکیم ائینه تنگ غنت شکست / من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به حشر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سر بسر فروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز تو عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من از نکوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محبتم
کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از حلاوت و ملح لبم زدور باش
برخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بس که لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بکبر مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شرار که در سینه نشست
سازم سپهر گرنه بسامان خورم دریغ

داغ آن بهشت هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چندانکه بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان ور من افسرده ام
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب پشیزه دانه بتکبیر که گفته است
تا لم ز [illegible] افشان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمعم بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
بشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گو رکم بنهاست
ناله چندانکه ور بکار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه نثارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا — رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باده و دانم که درین نسخه دراز — هرچه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

مال و پیر شاید و میرم که درین بند گران — تاب و طاقت بغم دام بلا گشت تلف

لطف یک ذره تلافی نکند عمری را — که بدریوزهٔ اقبال هما گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل ای حسن کجا — اجر ناکامی سی ساله ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده نغز فهم تحیر شورین اداها یکطرف — رفتم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باهم کرد گفت و گو — حشر مجنون یکطرف تسیر من به لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام — اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر — مطرب بالحان یکطرف ساقی بصهبا یکطرف

خار افگنان در راه من ترسان ز برق آه من — طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جا بجا — لقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو — اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آرید پس چرا — حوریان تهنیت یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه برخود جلوه گر — رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بکده می نپرید ز هند گرتفته لق — تجلی تو به دل همچو می بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گردم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجنده می کنم خسته ام چو سنگ آب
هجوم ریزش تنهاے سخت متقابل برقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستاره عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل لی علاقه توفیق

مرا که ذره لقب داده همیشه مقسم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به بیهده گفتم
ز پاره جگرم در دهن نهاده عقیق

براه کعبه هلاکم سے کنے باور
توای که بیهده بازآمدی ز بیت عتیق

ندیده به بیابان بزیر خار بنے
شکسته مشربه آب و پاره از سویق

ترا به پهلوے میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنے ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی زمین بدل افگنیم سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشود دلش نگرید
خوشا بهانه ستے خوشا رعایت شوق

هزار غزل که مرا خود بشمار طرزست هنوز
ببانگ چنگ ادا می کند ز غایت شوق

دخان ز آتش یاقوت کرده مجلست
عجب نیست از ین بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و ایدر بکلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوه هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بجسم برند
کنون که خود شده شحنه ولایت شوق

بنحو دمساز و به آموزگار هم به پذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد بیشتر هم
که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا ز حرف غالب است بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که به دریا شود هلاک

گردم هلاک فرقهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم پرستشی که چو یابد دوباره عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه‌گاه دوست به غوغا شود هلاک

سیمای رنج ما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بکلبهٔ آسایش است نام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نیم دم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب درون آن
پنهان بنشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزری
نیسان بتیغ دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زند از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از تاک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
برگریز است به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق به اجزای وجودم زده است
مرترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم ار چاره گری با نپذیرد تسکین
با چنین غمزهٔ دمسردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبع از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک — چه اشماری ازار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت‌ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصات گرامی گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک
برآید از نورد موج تشویر — سخن گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد دست گر هست — متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ — دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی — ای به رخ ماه و ای بخوی پلنگ
بان گفتنی که در هوای شراب — می سرائی غزل بناله چنگ
زخمه می ریز هم برین انداز — نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقی چالاک — ای بدفع غم ایزدت سرهنگ

آتش به بر آب تشنگی شود و من | خون گردم ازان تف که بیرون رود از دل
خواهم که غم از کلبهٔ من گرد بر آرد | تا خواهش پیمودن هامون رود از دل
سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد | نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل
با من سخن از بستهٔ اوهام سر آید | کم خیر فال همایون رود از دل
تخصیص بحیا لم نزند پایه بالا | هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را | گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو شرمنده که آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل
زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم | لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بود دم گنجیدن آسان در بغل | تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش | چینی بیازی بر جبین دستی به پستان در بغل
آه از تنگ پیراهنی کافزون شدش تر دامنی | تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل
دامانش بی در باخته خود را ز من نشناخته | رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس ناموس خویش رامی در گریبان ریختے | خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن | گاهم به بازو مانده سر سودی ز نخدان در بغل
تا خوانده آهسته نکته بند قبایش بے گره | واندر طلب نشنوده شد نگشوده عنوان در بغل
بازش بهر هنگی روان کش خنجر و ژوبین بکف | وزنیش جلوه داری وان گش گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستانسرا مستانه گشتے سو بسو | خود سایه او را ز وصد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کیست زمن | چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل
بان غالب خلوت نشین بی تیان جلسی چنین | جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ز بوی گل
ما راست باده که تو نوشی بروی گل

انداز دست خون شکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

بر گوشه بساط غریب است آشنا ست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادای توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن
گل دیده گل مده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهار سخن گسسته است
تا زد به دشت ناقه لیلا به بوی گل

هی زرد گیر زرد گسل هی بیچگی سبک جگی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانکه که عیب لب لعل داده مرا
افزوده امید من و آرزوی گل

در موسم تموز گلاب به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم ز شعله ناسای انداز برق خاطف
سیمم نثار سامان پرواز مرغ بسمل

ذوق نشاطم را دست تمنا به حنا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را ادا دم بر تیست در مقابل

فرسوده گشتیم از یویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز زرد سیاهی داغ جبین خلوت
چیکم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره ما ادایت دوست و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

مایل بنود به مجنون بیت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بخمسه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را هجیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

باغازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

صنعم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللّهیانمنم
آوازهٔ انا اسد اللہ در افگنم

ازرنار گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانهٔ
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم کرا گل شگفد مزد کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکشست محو بد اندیشیم
پند کسان آتشست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم زیار ماهی بی دجله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مختلط و ساهی خوشم — حکم ترا مختلطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن — تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ سخته بر خلق تنگ — زود زکونگر ز ر دگوی بسته ساهیم

جذب تو باید قوی کاهن بر باک نیست — گر نتواند رسید بخت سیه همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهیم و هم اسداللهیم

بر لب یا علی سری باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهست ازیکه پروان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه داده ساز یگانه کرده ایم

بوکه به جستجو شنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم

زهر رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که زهر چه باز است هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان ممسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی — از نفس بخود داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غمه تیز شد دل بستیزه خوگرفت — تا بچه وا فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بی خبرانه کرده ایم

نو گرفتار توام دیرینه آزاد خودم — وه چه خوش بودی که بودی فرق هباد خودم

معنی بیگانهٔ خویشتم نگفتن بر طرف — چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت / غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد از خودم

از بهار رفته در بس رنگ بو دارم هنوز / در غمت خاطر فریب جان ناشاد از خودم

کز فراموشی بفریادم رسد وقت است وقت / رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد از خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش رد نیست / تا نباشد دعوی تاثیر فریاد از خودم

هر قدم بختی زخود رفتن بود رهبار من / همچو شمع بزم در راه فنا زاد از خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی لم / غنچه آسا بخشش طومار بیداد از خودم

سینه هم دل از بیدادت فریب التفات / سادگی بنگر که در دام تو صیاد از خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد از خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم / آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد / کاندران عالم نظربر تابساری داشتم

تا کدامین جلوه زان کافرادا میخواستم / کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود / ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی / رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر صد پاره از عمر قامت خم گرفت / این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن است / برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش / رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم / خود همان شورست کاندر زیستن در سر داشتم

طول روز حشر تاب مهر ذوقی بود و بس / جلوه برستی ز در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوستی با من سرخش کردند آنچه در کوی من بود
زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن سختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه نا پیدار جا چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تسکین سمندر دارم

آبم از پردهٔ دل بیتو ستر می ریزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و بیتی که بنجرشید قیامت گرمست
تکیه بر داد رسی عرصهٔ محشر دارم

آن چه دار طربست این که چه در تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایه شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه کشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تارست که داغم لقبم مشغله در راست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بد نام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان سختهٔ آتش غالب
خنده بر کوکبهٔ خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خوی عتاب را
از شعلهٔ تو دود و بتفت آب شسته ایم

زاهد خوشست صحبت ما آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در صلح و فا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین ز دست قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر گو که در کارش کنم

با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگویی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا مگر دلسرد ازین پیشه خریدارش کنم

برلب جویش خرامان کرده شوقم دزد نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مرهم و بر من نه بخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری اسیر بودم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

انفعال شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیا کامت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته هایش بی دهن میریزد از لب غالبا
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم — از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم
دل با حریف ساخته و ما ز سادگی — بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم
آوارگی سپرده بما قهرمان شوق — ماهیتی ز گرد سیاهش گرفته ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود — گویی بدام تار نگاهش گرفته ایم
در هر نوردش از دل اغیار محضریست — صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم
در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال — در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم
با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست — عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم
دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود — در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم
وابستگی بپیرهن کنعانش تنگ دست — دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوسی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم — آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم
ایمان بغیب تفرقها رفت از ضمیر — ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم
عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود — سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم
قانون فشانی مژه از پهلوی دلست — این ابر را برات بدریا نوشته ایم
خاکی بروی نامه نیفشانده ایم ما — رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست — فرهنگنامهای تمنا نوشته ایم
آینده و گذشته تمنا و حسرت ست — یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم
دارد رخت بخون تماشا خطی ز حسن — روشن سواد این ورق نانوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلا بس است
پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

گویی ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست
تختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خود است
بر لا چه بر فزوده دگر الا نوشته ایم

صحبت خیز تا نفسی در بهم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فسرد و نشاند نم دامنم بیا
کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم
دل را به طره های خم اندر خم افگنم

بر ترسی پرد ز تاک بهر کس نفس
خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرم روی ها و خامشم
دوزخ کجاست تا به رهٔ همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو وز پی دورباش خلق
آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست
از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دوزند گر به فرض زمین را به آسمان
حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلم و عنقا به من رسید
گو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که با هم سپهر بهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

مستی پروی گر محشر رسوائی خویشتیم
در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتیم

نقش ضمیر ماندهٔ نقش طرازم
حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتیم

لی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتیم

در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
هر قطره فرو خوانده به همتائی خویشتیم

ذوق لب نوشین که بریخت سر یا جان
کاین مایه در آمد از جگر خای خویشتم

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانای خویشتم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گهر آمای خویشتم

با بوی تو جولان بگزینی شوقم
در کوی تو مهمان گران پای خویشتم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کف دست تماشای خویشتم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی
پندار که شمع شب تنهای خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلای که دم عرض تمنا
اجزای نفس ریخته از بیم تو در هم

در آینه با خویش طرف گشته ام امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم

دیدیم که سر مست اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره ز بو نیست
پروانه این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به سر پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصهٔ هول دلی نیست
در بحر کف موج حبابست و گهر هم

اسکندر و سر چشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشود دست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب هم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمت است
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم صرف دیگر بر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران محتط و مالی بر عشرت مفت کیست
باده ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشه تاکی بچشم کم مبین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پرده چاک گریبان باز جوی
نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیباکی پروانه ایم
گرچه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تیش گلچین شد باغ
پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از وصف رخت گل با شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهایی نیستم
طایر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست آخر ایم چه کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خنده دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

هم ز من طرز تماشای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را از دار افتاده ام

تا نرستی سبزی بر تربت اغیار گل
خویشتن را بجز آتش در مزار افتاده ام

بیگمان رستی تو سند رستاز پهلوی من
چون نگینم هر چند در خطا هر تراز افتاده ام

جان نثجم می بازم و سیه عالم از جور سپهر
ده که هم بدمستم و هم بدقمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی خو غنم کرد ست اجزای مرا
در پریده ناله نقش زنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر غنچهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم

عرصهٔ شوق تراست غباریم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اندر رخ بگشا تا ز مهر
ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن آلودگی سخت گران گشته است
ده که درازد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
ناله خود راز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بوده بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه خسته در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش ببندم دلربایان با نست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی داده از عجز تمیز
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل فروش گریه گر به خویشتن بالد رواست
قطره بود است و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت ناله از مغز جان دزدیده ایست
گز برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمانم نکته چین عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی و دشنام گرفت
بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده ام

در طلبگارم تقاضا سر که گویی از خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت می کنم

ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرط آز
تا در او بیزد ز من اظهار طاقت میکنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل بتنگ آمد آهی با امید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر
خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور التفاتی در خیال اورده ام
هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

در نگاه گلفشان پنهانی رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم زآئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود
دردم از دهر سست پایانی شکایت میکنم

غالبم غالب همین بر نتابم در سخن
بحر بر هم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
جگر خستهٔ خود آن به که دگر بنمایم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آماس آن راهگذر بنمایم

می کشد تا ز کمان کرده که خط در پرده
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمایم

چون بمحشر اثر سجدهٔ رسیما جویند
داغ سودای تو ناچار بسر بنمایم

دلربایانه بزندان هجر نرم گذرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ بحشر
کش ضیا نامهٔ خوبهای بدر بنمایم

غالب این لعب بگل مهره رضاجوئی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

حشمت جانان تو در پاس غم استاد خود وند
شررا زمن بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو تو ستم پیشهٔ داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت آوی ترا حور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش بر کارکشائی ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که بر بیم اشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از الیش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا ایم و خود را باشم

هیچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گمشدگان ره شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همتے نبود
زبانه های همت رگداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
ترانه که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانه تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کناره بام
نظاره ز در نیمباز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهر های راز میخواهم

ز دانه خاک مراد از نظر بنے آرد
ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

همین بست که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین رقم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نه کنے گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

زمردین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود و کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز تهمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان دهم معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجده شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت بین
فسانه بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو شراز تو کرا ظرف بیش و همت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام **غالب**
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابے برهگذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گہے بلابہ سخن با ادا بیامیزیم
گہی ببوسہ زبان در دہان بگردانیم

نهیم شرم بیک سوی و باہم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاہے را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند **غالب**
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بنو ناخواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما | تری دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست | حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهگاریم واعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما | باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب بهانا خواستیم

اگر بر خود ننالد از غارت کردن هوشم | مرا او را از چه دشوارست بخشیدن در گوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد | شنیدم جامهٔ زندان ترا عیبست می‌پوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر جز بلاعم ضایع | مگر کز کلک کش دست نوازش بر سر و دوشم
خدایا زندگی تلخست کز خود نقل و می نبود | دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری | که خواهد شد به وقت وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب میرم در هجرت وز رخ سرنگون غالبم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش | ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم | چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادائی می بساغر کردنت نازم زهی ساقی | بفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سر جوشم

وحشتی در سفر از پیک سفر داشته ایم / توشهٔ راه دمی بود که برداشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما / تکیه بر پای کسی دامان کمر واسته ایم

زخم ناخوردهٔ ناز و ز سر اعتبار مکن / کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم / جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از سر پر زور رسانیده و ما / بر در میکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست / تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریش استاد / ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز زلیخا نیست / ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود / سخنی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وا رسیدیم که غالب بیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته ایم

خود را همی بنقش طرازی علم کنم / تا با تو خویش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم / تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا / کز گریه انگبیر سرے تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بلنیم چه می کند / رامم ولی بعربده وانسته رم کنم

گردون به بال کردن من ساحت مدیست / کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش / چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج / خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف / قانون نحن غالیه سا سوے رقم کنم

خشک گشت شیوهٔ سحر ریزنگان / سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب باختیار سیاحت ز من مخواه / کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

تماشا دارد آزادی ز آرایش بریدن هم
کله بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا الفت هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گسستی جلوه کرد پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گرد دیده را راحت
مشو افسرده غافل حالی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می نهد گوشی
همانا از نکته چینی خیره ورنه ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت فت قدح نوشی چه میخواهم
جبین بوسید فی چون مست گردی مکیدن هم

بیا ایمن ز بد مستی زهی بیکس نوازی ها
فدا ایستاده یکدو دم گرامی دار رسیدن هم

سرت گردم نگار تازه کز هر دم هوس داری
بهر بند و ربا می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموز بیش در پرده محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تمکین
که می بینم نقاب عارض یارست دیدن هم

نخواهد رو ز بخشد داد خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت تو غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خو در رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

از ذوق فرو ریختنش خامه ز انشا
آن نیست که حرف جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و حوصله من اندک
تو دست دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از بادِ بهاری
صحبت و دم غالیه اندای ندارم

وا خطا دگیسای خود دار دمعانسه — اکنون دل خود کامه خود رای ندارم

غالب سرو کارم بگدائی به کرنیست
کروائیه من دیر رسنده وای ندارم

در وصل دل ازاری اغیار ندانم — دانم که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم مشنو مرگ ز ہجران نشناسم — یکتا نگر و خویشتن از یار ندانم
پرسا سبب بیخودی ار مهر وس ازیم — در عذر بجون غلطم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور — از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعد از ته جا در بردم دل — آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدمد از خون سر هر خار — ستدپای که در راه وی انگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم — موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکه سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در ره انجام محبت طرح آغاز افگنم — مهر بر دارم از و تا هم براو باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش میے نهم — تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر و ستائی شیوه را — خواهش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوه من هرزه پرواز ست کو کز فرط مهر — بیجو دش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه — لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آیم در رهش گرد دہی — هم ز استغنابر دی بخت ناساز افگنم
مرو عراز اهنود گی هنگام ان آمد که باز — رستخیزی تا بدل از خون کرده بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی برآواز افگنم

نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
مفت من کاینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زدود اهل نظر چشمی تواند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

مجلسم بندد و هم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از بی هوای بند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین زودست پارهٔ گران تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسائی سعیم عقدها بپاستی زن
در روای کارم فتنه ها شناور کن

ای که از تو می آید حسن شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پرآذر کن

خوی سرکشم داری عجز رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تا به سمندر کن

کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم
هم بخویش در تازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی سعیش شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرف است
هم بهوش عشقی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

تا پری شیوه غزالان ز مردم رم شان | دل مردم تخم طره خم در خم شان

کافر اندر جهان جوی که هرگز نبود | طره حور دلاویز تر از پرچم شان

آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی | آه ازین طایفه و آنکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنهارو وادی دارم | نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار | خستگانند که داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم کوری | آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان

ای که رانی سخن از نکته سرایان عجم | چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود | باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه | حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن | صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرح ناز زارم میتوان کشتن | به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در مستی بپایان برده ام عمری | بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود | چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش | بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر جوان نی کم کن که گر کشتن هوس باشد | بذوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود | بیاد دوزخی تیغ مزارم میتوان کشتن

هست معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر | بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن	نوید وعده کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان سنت شیون که برتابد	جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری	سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان	غمت چشم و چراغ رازدانان
بصورت اوستاد دلفریبان	بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان	خطت موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه مویان	ادایت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان نار بندان	گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان بتوانا ساز پیران	خیالت خاطر آشوب جوانان
دل و دانش فریبت را بگردن	وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن	گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشکافان	دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان	تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی	لب پر دعوی شیرین زبانان
سر راه ترا در خاک روبی	نسیم پرچم گیتی ستانان
بهشتی بانی لطف تو امید	قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دیدهٔ عفو تو عصیان	زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان آهی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز مشقت بر گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندانکه جان خواهم شدن

در تماشا از تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر بجنبم جادهٔ خواب گران خواهم شدن

آتشم از شرم وفا وا خوردم یا در شکست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خو نیست حسن از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
تا هر اندیشه ز موی میان خواهم شدن

لذت از زخمم چو خون غالب در اعضا می رود
رنج اگر اینست راحت اضحان خواهم شدن

دل زان تره تیر به یک بار کشیدن
دامن بدر رشته بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد به زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه روم پهر سرم پا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بردار کشیدن

گنجینه حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقد نیارد گهر از تار کشیدن

زآسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند بهنجار کشیدن

ازبس که دلاویز بود جاده راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده منم پاره لعلی
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بهنجار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق بتو لم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد است و هوست این
تلخابه سرجوش گداز نفست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایه آرایش چاک قفست این

مستم بکنارم خز و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از مے
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
نازم می بخشش چه بلا زود رسست این

با غیر نشائی و بما نیز نرسے
لیک آن گل و خار اند و نسرین و خسست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمسست این

شوریست ز خوابانیدن جمازه بمنزل
اما نه بدین سازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که شکلین نفسست این

بسکه لبریزست ز اندوه تو سرتاپای من
ناله میرویدچو خار ماهی از اعضای من

مست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلے از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان از درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آیینه زانوست خار پای من

دامنش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه با موی از تب تابم سراسر آتشست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده‌ای
گر به بختی شرمسارم ور نه بختی وای من

مدعی عنبر اشتر کردم بپاس غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند
قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید ز خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند
مرگ مکتوبی بود کو را است عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنشینم اما بدعوی گاه شوق
مردنست از ما و زین مستی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تکرارست نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن

گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن
چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن
رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن
قیمت کالای مشک ناب شکستن

جوشش سبزم ز برق بسند و — نیشتر اندر رگ سحاب شکستن

نیک بود گر بحکم حوصله باشد — جام بهای خم شراب شکستن

شغل ندارد فراق ساقی و مطرب — جز قدح و بربط و رباب شکستن

قحط می ست امشب از کجا که بخواهم — شیشه خالی برخت خواب شکستن

تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق — موج همی بالد از حباب شکستن

چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن — تشنه لبی را سبو در آب شکستن

از گل روی تو باغ باغ شگفتن — وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره میارا بعزم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کشد مرد را طمع درم داشتن — حیف ز بیچون خودی چشم کرم داشتن

وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن — آه ز افسردگی روی دژم داشتن

راز برانداختن از روش ساختن — دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن

جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن — گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن — چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با همه آشفتگی دم ز درستی زدن — با همه دلبستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن — با سر زلف دوتا عهد بهم داشتن

دل چو بجوش آید ای عذر بلا خواستن — جان چو بیاساید ای شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از ریا دام تو اشمع مچین — دل نربایدت هی تیغ ز خم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان — هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

با نگه خویشتن چهره نیارست شد — عشوه دهد گر حیاست ز آینه رم داشتن

اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا — دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجالت کردار زشت گشته بعاصی بهشت / باج ز کوثر گرفت جبهه ز تر داشتن
گریه ام انگبیست لو که درین پیچ و تاب / تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن / نتوان گرفت از من بگرشته ناز کردن
نگهت بهوشکالی ز نشه بیم خوردن / نفسم بدام پاسے ز سخن دراز کردن
تو و درکنار شوقم گره از جبین کشودن / من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی نه بدست هم بپاسے / که شمارد م بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم / که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست / ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردل
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی / که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک زیست بجنان گداخت گلشن / که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین / نرسد خس تکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گرد / بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد ابخشش غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رو روشب همه تب بود ز سرمان / زین گونه گرار روز لب رفت اگر مان
آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم / ای خوانده بسوی خود ازین ره گذر مان
در عشق تو صاحب المثل راهروانیم / بگذار بره خفته و از تیه مبرمان
از بخیه دری کوی ترا خلد شمردیم / چون نیست که در کوی تو ره نیست دگر مان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه / حاشا که بود تفرقه لب ز شکر مان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد بجز ما آن

بی وجه مے آشفته و خوارستم بدانا
درمیکده از با نستانند اگر مان

از رشک بالی هنران ماند و شگفتے
در بند غم انداخته گردون بهنر مان

چون ناز کے حوصلهٔ خویش ندانم
داند که بود ناله باسید اثر مان

غالب چه زیان ناله اگر کرد هدے کرد
سوزی بدل اندرنه و داغی بجگر مان

خجل ز راستے خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
نگه بگدیه گهی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانے
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سراز حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقے
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بلطف در وفا بیکسے جفا حیفست
بهرگی من که از پی انیش میتوان کردن

کسی بگو که مرا در ره درین بند غالب
کواه بیکسے خویش میتوان کردن

حیفست فلک پر ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب و ختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل ترا ز فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ ناز ندا بے ز ساده کیست
کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آدیم نوید وصل تو در صحن گلستان
آن جلوه کو که گل آتش سوزان شناختن

خاکی به روی نامه فرستادیم مفت لست
ناخوانده صحنه حال ز عنوان شناختن

ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم به دامن و چاک غمم به جیب
اینک سزای جیب و دامان شناختن

گداخت بسکه از اثر تاب وی تو
مهر از شفق بگوی تو سوزان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نغز سخندان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان
بد آموزان و کیش مهربانان

چگویم در سپاس بیکسیها
زهی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشند
نوازشهاست با این بدگمانان

فغان از میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید به چشم نگاه نارس
ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراییهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

ستم خو خوار و دلهای غضبناک
دریغا آبروی بیسر و پایان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزه زور این کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان
نشان دستبوی ابلهانان

بزعمم تا فرو وارد به من سر
بخواری بسکه مردن ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مستی گرانان

نازد دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که هر نقش معنی یک قلم
جلوهٔ کلک در رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ راغ اندر هوای نغمه بال پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون عشقی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون رهنا در ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار رهد گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون آکوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین — نه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دستانی رفته از یاد — هوای جانفشانی در سرش بین

بدستاورده رو سیلست گوسے — روا رو در گدایان درش بین

صفای تن فزودن ترکرده رسوا — دل از اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز — متاع نارواے کشورش بین

رقیب از کوچه گردی ابرو یابد — بکوی دوست دشمن رهبرش بین

ز من آیین غمخواری پسندید — لبتها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود — بخویش از خویش بی پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را — بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش — گداز تنهای عشق کافرش بین

کراز غم برلبش جا کرد غم نیست — ز جان ترسان لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما مگیراد — به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جویی بین **غالب** — شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

جی که هست سمیعست فلانی بشنو — بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا — من نه اینم بشناسم تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوت گه خاص جاده — انچه دانی به شمار انچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ نگیسا برای — غزلی چند به هنجار فغانی بشنو

سخنی اینه برابر نه صورت بنگر — پاره گوهر بهمن دار و معانی بشنو

هرچه گفتیم بتو از اندیشهٔ پیری بپذیر | هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق | تا نخسپی و بپاسم نشانی بشنو

چاره جوییستم و نیز فسونی نکنم | من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به جحیم طلب رحم خطاست | سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در سینه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در وا این مژده زبانی بشنو

غرض خود بر دگر رسوائی ما خیزد از او | فتنه خوکیست ندانم چه بلا خیزد از او

تا ازین بی ادبی مهر تو افزون گردد | گله سازیست که آهنگ دعا خیزد از او

تن آسایی چو بجا کم بتماشای از مهر | خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد از او

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت | باد با درد یاری که وفا خیزد از او

بینوایان تو در دسر دعوی ندهند | بشکند ساز و فغانی که صدا خیزد از او

دل بیاران چه ره او رو سفر عرض کنند | نگهی که ز جور و جفا خیزد از او

بنهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا | نیست دردی که تمنای دوا خیزد از او

بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی | که همه نخوتی باد صبا خیزد از او

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت | چون جوابی که بانداز حیا خیزد از او

محو افسون نگر نازم که دو را با ما | دورباشیست که آهنگ بیا خیزد از او

دیگر امروز بجا برسر جنگ آمده است | باد ادائی که همه صلح و صفا خیزد از او

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمه مدح و ثنا خیزد از او

گوئی بمن کسیکه ز دشمن رسیده گو | آن بیزبان سمت پی قد خمیده گو

یارت نگرده ختم بعنوان بلند دوست | آن نامه نخوانده ز بعد جا دریده گو

رعنا دلت خجسته همایی بلند نیست
آن مرغ گوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه
آن لب گزه که شاه ز نالش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش نشوی چو ز کویم بدر روی
آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو

گوئی دمی ز گریهٔ خونین بیا برار
آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رمیده به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم گزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ترخوش ناسپاسی و ترسایه در هراس
گوئی رسیده ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گزار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرامایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده ایست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گرکشی چه باک
آخر سراب نیست عنان سمند تو

آن کو تو دل ربوده ندانم که بوده است
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند کو

گستاخ گشته ایم عنان جمال کو
پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی به شب علم خدارا خدا یه
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نمی گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا می فزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که بر فروزی و سوزی درنگ چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بیا مخند
مارا تدارکی به سزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تحمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زر و بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادهٔ ظهور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان و سیلی به بیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان کن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی در قید خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو وز جبهه نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خاستن
ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو

سرمایه کرامت کن وانگاه بغارت بر
جنس من ما برقی به مزرعه باران شو

جان داد هم غالب بستودی روش را
در بزم عزائی کش و زنده سرودخوان تو

ردیف های هوز

میسر و خنده به باران بهاران زده
خون گل ریخته و می به گلستان زده

شور سودای تو نازم که به گل می بخشد
چاکی از پردهٔ دل سر بگریبان زده

آه ازین بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زده

شور راستی به رفتار بن مژگان دارم
طعنه بر سست سر و سامانی طوفان زده

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است
می روشن بطرب گاه چه پنهان زده

فرحتم باد که مرهم نه ز خم جگرست
خنده بر سست اثری های نمکدان زده

خوش بسر میبرد و از ضربت اشتم هر
چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد
همآهنگی مرغان سحرخوان زده

جمس از حسرتیان اثر جلوه نشست
گل شبنم زده باست دل زندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر
بارگاهی بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غباری و ز غالب بگذر
اینک اندر ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
بتوسی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتش چو گل بر شکفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده
سر فتنه در زلف پر خم گرفته

بر حساره عرض گلستان ربوده
ره هنگامه عیسی جنم گرفته

فسون خوانده و کار عیسی نموده ‏ پری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و ادا تن به محشر نداده ‏ بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دلش رخنه در زهد یوسف فگنده ‏ غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده ‏ گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده ‏ ببازیچه صد گونه ماتم گرفته

برویش ز گرمی نگه تاب خورده ‏ بکویش به رفتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز ‏ مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آینه ‏ هر کار عیب جوی خویشم هر آینه

حیرت نصیب دیده ز بینائی است ‏ سیماب را حقیقتیست همانا بر آینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد ‏ خنجر بخویش می کشد از جوهر آینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ ‏ گولی سپرده ایم به روشنگر آینه

محو خودی و داد رقیبان نمی دهی ‏ ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه

دورت ربوده ناز بخود تا نمی رسی ‏ تا چند در هوای تو ریزد پر آینه

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است ‏ کاندر رود داغ دل ژنداسنے بر آینه

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی ‏ حسنت طلسم بسته و افسونگر آینه

هر یک گدای بزم نظاره کیست ‏ از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آینه

شاها بهر صبوح چه شاهان شراب خواه ‏ زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت
گر بازپرس رود ز مدارا من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نباشد ار می گلگون به هیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در روش شادی شراب کیست
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

چون شد سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد
از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها کشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شاهیست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز ما مجوی
در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
در بذل وجود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور جلوت خود را چراغ نه
از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان
درباره من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وز رشته برین غزل رسم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده
بر خویشتن ز ناله چیزی نفزوده

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی
بخت اینچنان کزو اثر مرگ ربوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز شست چشم
خود را در آب و آینه رخ نا نموده

گمنام در رہ گیتم و خواهم بس اسد
در رخت خواب تا وہمی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایش — چشمی که پرده محمل نسوده
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من — در گونه گون ادا بزبانها ستوده
بادین و دانشی چو منی تا چها کند — سجاده و عمامه ز مغان ربوده
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در باب آشنائی نا آزموده
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند — جز روزهٔ درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آی و بشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده — بادت از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش — جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست — انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده
صد گشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده — مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند — آفرینش را برایشان خوان یغما کرده
خستگان را دل بسستیهای پنهان برده — با درستان گر نوازشهای پیدا کرده
چشمه نوشست از زهر عتابت کام جان — تلخی می در مذاق ما گوارا کرده
ذره را روشناس صد بیابان گشته — قطره را آشنای هفت دریا کرده
دجله میجوشد همانا دیده با جویاستت — شعله میبالد مگر در سینه با جا کرده
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست — خویش را در پرده خلقی تماشا کرده
چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود — پیش از آن کاین در رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

ور ز مهر سینه آسودگان نیز — ای دل بدین که غمزده شادمان

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
نوو یا ز نامه اگر چون فشان نه

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه

دانم ز ناکسی که به تمهید استی
رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه

گویی یکیست پیش تو بود و نبود من
پاس شکستهٔ وز من سر گران نه

آخر نبوده ایم در اول خدایست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه

با خویش در تمنای جاه همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه

دانسته که عاشق زارم گدا ایم
دانم که تا هدی ته گیتی ستان نه

نازم طلوع تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو سخت جگر نه
در دل چه راست جای تو سوز نهان نه

غالب ز بود و هست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مکمه واگذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیور است دل بجا حواله کن
می تر گران تر است سنگ شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه را چو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت امر یک طرف مژده میطراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از برست
سرو کشیده بار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم دلی که برد و طاقت ضبط راز ده

اگر تحکم اکسیر زجیش غالبے
نیز وزر راه ای مال ایها کار ده

کیستم دست بشک ملکی جان زده | کوهساری نفس از دل و ندان زده
پاس رسوائی معشوق همین است اگر | وای ناکامی دست بگریبان زده
شوق را عربده با حسن خودآرا باقیست | من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده
دل صد چاک نگهدار بجایش لطف است | شانهٔ در خم آن زلف پریشان زده
بو که در خواب توانی و سحر برخیزی | ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده
بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید | حسنی از آب خود آتش به شبستان زده
فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم | پشت پای بسر کوه و بیابان زده
حسن در جلوه‌گری تا نکشد منت غیر | هر گل از خوی شتن آتش دامان زده
تا چه‌ام مژدهٔ خونگری قاتل دارد | ناوک در ره دل قطره ز پیکان زده
خواستم شکوهٔ بیداد توانشا کردن | قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده
وای بر من که رقیب از تو به من میآید | نامهٔ واشدهٔ مهر بعنوان زده
هدیه آورده از بزم حریفان ما را | رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برو در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانے نهاده | نازم به بندے که گشادے نهاده
ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند | دلدوز ناوکے به کمانے نهاده
گوهر ز بحر خیسنده و معنی ز فکر ژرف | بر تاخمداج طبع روانے نهاده
نادر امید عمر به پندار بگذرد | از لطف و رحیات نشانے نهاده
تا خستهٔ بلا نبود دست گریزگاه | در مرگ احتمال امانے نهاده
رازیست گردسے بجفانے شکسته | وا دست گرسر کبنانے نهاده
دوزخ بداغ سینه گدازے نهفته | قلزم بچشم اشک فشانے نهاده

بهر وسی افسون نشاطی دمیده	بر هر تنی سپاس روانی نهاده
هر دیده را دری بتماشا گشوده	هر فرقه را دری بکلاهی نهاده

غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس با بربط جانانه صد غوغاست پنداری	دلی دارم که سرکار تمنا هاست پنداری
حباب از زورق عشاقست موج از تیغ خوبانش	نهاد نگاه ارباب وفا دریاست پنداری
بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب	دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری
ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را	نگاهش با رقیب خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را در زر گرفت از شرر بارم	شب آتش نوایان آفتاب اندود است پنداری
فدایش جان که هر گشتن تدبیرها دارد	عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری
گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد	خزان ما بهار دامن صحراست پنداری
جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن	شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نوا ها سرودمی چه شنیدی	منکه نیم گر نبودمی چه شنیدی
زنگ زدودن نبرد ز آینه کلفت	گر همه صورت زدودمی چه گشودی
ز غم دل بودمی که تا دم مردن	هم بخود از خود فزودمی چه گشودی
بخت خودار بودمی که تا بقیامت	بیخبر از خود غنودمی چه شنیدی
لی به صحن مزد سرخ ستایش اگر من	گشته کدیه در ربودمی چه شنیدی

نیست مشامی تمیم جوے اگر من / غالیه چیند بن شعر دمے چه غمستے
چون در دعوی توان بلغو کشودن / من بهنر گر کشودمے چه غمستے
چون دل یاران توان بهزل ربودن / من به سخن گر ربودمے چه غمستے
گر به مثل لال گشتمے که سخنها / گفتی و خود شنودمے چه غمستے
گر به سخن مست گشتمے که به مستی / گفته خود استودمے چه غمستے
حیف ز عیسی که در دور رقت وگرنه / معجزه دم نمودمے چه غمستے
آه ز داؤد کان نماند وگرنه / ناله به لحن آزمودمے چه غمستے

قافیه **غالب** چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمے چه غمستے

در بستن تمثال تو حسرت رقمستے / بینش که به پرگار کشاید تعلمستے
غم را به تنومندی سهراب گرفتم / خود مهره می از دشنه رستم چه کمستے
بیداد بود دیده نهشتن بکمر بر / زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستے
خرسندی دل برده کشای اثری هست / شادم که مرا اینهمه شادی نعمستے
گفتن نه میان رفته و دانم که ندانے / با من که نگم ز تو پرسش ستمستے
این ابر که شوید رخ گلهاے بهاری / از دامن ما پرورش آموز نمستے
در بادیه از ریزش خونابه به مژگان / رو داد مرا هر رگ خاری قلمستے
را آنکه نظر خیره کند برق جهانسوز / با حرف تمنای تو گفتن و ژمستے
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم / نظاره و گل غرقه خونابه بهمستے

زین نقش نوائین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستے

ای به صدمه آهی بر دولت زبارے / اینقدر گران نبود ناله ز بیمارے

وه که ما چنین طاقت راه بردن نیست — پای بر لبی تا به در هیچ کاوش خارے
در جنون بین ما ناست گر عجب نمون کرد — ناله که بر خیزد از دل گرفتارے
غم چه در سد بود از ما اینک انجب و از ما — سینه وا ده ما هی خاطرے و آزارے
ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد — هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزارے
بهره از وجودم نیست این کشش ز دم نیست — یا ز داغ رفتاری دست و حسرت کارے
نازم و من کافر چه دستگاه آخر — سبحه و سواسے قشقه و زنارے
بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن — داده زنا مردی سر به بند دستارے
شوخی تمیمش بین جنبش نسیمش بین — غنچه راست آن کی سر راست رفتارے

کاش کاین بت‌ها نپذیرندم **غالب**
بنده خواهم گویم گویدم ز نازارے

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی — نکورویی و نکوکاری نکونامست آه از وی
نگارم ساده و من زندرنگ آمیز رسوا ایم — خیه غنش عدو ما بندیم بدین روی سیاه از وی
به موج ناله میرویم غبار اندامن ریزش — کمین ما دیده ام غافل نیم در صید گاه از وی
جنون رشک را نازم که چون خاصه داران گزد — دوم تحویش و گیرم نامه اندر خیمه گاه از وی
چه سنجم داوری با سامری سرمایه مجنونے — که باشد چون دل او در زبان داد خواه از وی
ز هم دوریم با اینهمه نسبت نامرادی بین — شب تاریک ما باشد در روی چو ماه از وی
شکستن ما و خدایا هم بدین اندازه همت کن — دلی از ما و عهد در طره و طرف کلاه از وی
بتان را جاوه نازش بو جدا رد شکرے بین — بر آهمی باشد اما دیر گردد ما نقاه از وی
تندم عرق تا نظاره با عینه در تمام — که دانم می تراود دعوی و حق نگاه از وی
نگاه تیز بگیرد باشد چو ترکان گستاخی — فرومانده سپه داری که برگرد سپاه از وی
به **غالب** آشتی کردیم دیگر داوری نبود — گزاف رائی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران صد هزار یکی
مراست بس ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سایرست در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی هست اساس وفاست
نشان ده ز بناهای استوار یکی

بگویم از دل و جان که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوده اند ز جور خوب یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

درون آینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو بخودی و چو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دوراندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

تماش هستی من یکسر آتشست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان از رنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل برار یکی

دم از ریاست دهلی نمیزند غالب
منم ز خاکنشینان آن دیار یکی

اندوه پر افشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم را تا بدلسوزی سعی ادب آموزی
انداختگانش را اندازه نشانستی

سد ره هوس خود را با وصل تو بخشیدم
یکمرحله تن وآنگه صد قافله جانستی

ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گلدامش چشمی نگرانستی

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان ده زورق را هر موج عنانستی

چشمی که بجا دارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرت تماشاستی

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد ما نامه بیانستی

ساقی بزر فشاند ام ز کریاست — پیمانه گران تر گر باده گرانست
فیض از لب بود مخصوص گروهی را — حدیست که مے خوردن آئین حلالست
هم جلوه دیدارش در دیده نگاهست — هم لذت آزارش در سینه روانست

غالب سر خم بکشا پیمانه‌ی درزن
آخر نه شب ماهست که م رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائے — بالا بلندے کوته قبائے
از خوی ناخوش دوزخ بهیے — وز روی دلکش مینو لقائے
در دیر کیشی غافل نوازے — ورز و دیده عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے — برسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناکه بسیار تلخے — چون جان شیرین اندک فائے
در کام بختے مسک امیدی — در داستانی سبیم گدائے
ستاخ سازی یوزش پسندی — طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینه ورزی افسیده دستے — در مهربانی بستان سرائے
از زلف پرخم مشکین نهفتا پنے — از تابش تن زرین ردائے

در عشق دعوی لیلی نکوہے
بر عشق غالب مجنون ستائے

دل ز عربده جائی که داشتی داری — ستم عهد وفائی که داشتی داری
به لب چه حیز دار انگیز وعده های وفا — مدام تمست جفائی که داشتی داری
توکی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و ناز — نگاه مهر نمائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان — خرد فریب ادائی که داشتی داری

از نالہ عب قوکب غزلی دمید ؛
ای داغ لالہ نقش سویدای کیستے

ستیہما ولذت تو فرو میرد و بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستے

با تو بہار این ہمہ سامان ناز نیست
فہرست کارخانۂ یغمای کیستے

در شوخی تو چاشنی پر فشانیست
بی پردہ صید دام تمنای کیستے

ای ہیچ نقش غیر نکوئی ندیدہ
ای دیدہ محو چہرۂ زیبای کیستے

با ہیچ کافر اینہمہ سختی نمی رود
ای شب بمرگ من کہ تو فردای کیستے

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پردہ سنج شیوۂ انشای کیستے

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارستے
آن ز عہد التفاتم کردہ ذوق خوارستے

از کنار دجلہ آتشخانہ چندانم ورنیست
کشتی ما بر شکستن زود رستن یارستے

تا ہمیشہ باش ای غم زہیم مرہم این ساختے
گشت صرف زندگانی بود گر دستوارستے

رشک بود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
زردم ساطور پنہانست زخم کارستے

برقی از قہرت کباب ہیجا با سوزستے
مرگ از لطفت ہلاک دردمند آزارستے

با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگے
گفت ہی خواب گرانی از پس بیدارستے

ای دل از مطلب گذشتم دستگاہت تا چہ شد
تیلوی شوری فغانی اضطرابی زارستے

وارداتم آنہ در تسلسل در ضمیرم شوق دوست
ہمچو رقص نالہ در کامم ولی زنہارستے

وانفسم زدید و خون گردید بخت چشم بیں
کس لعل یم در تو نگر کردہ دزد افشارستے

[illegible] باش غالب بحث چیست
در سخن رو پیشی باید نہ دکان دارستے

رفت آنکہ کسب بوی تو از باد کردمے
گل دیدمے و روی ترا یاد کردمے

رفت آنکہ گر بہ بو تو جان دادمی ز ذوق
ایمن گر از درنگ نفس ایجاد کردمے

رفت انکه کربت نه بنغرین نواختی
رنجیدمی و عهد بد و بنیاد کردمی

رفت انکه قیس را بسترگی ستودمی
در جا بجی ستایش فرہاد کردمی

رفت انکه جانب رخ و قدت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی

رفت انکه در ادای سپاس پیام تو
هرگونه مرغ صد قفس آزاد کردمی

اکنون خود از وفای تو آزار می کشم
رفت انکه از جفای تو فریاد کردمی

بندم منه ز طره که تا هم نمانده است
رفت انکه خویش را ببلا شاد کردمی

آخر بیادگاه دگر او فتاد کار
رفت انکه از تو شکوه بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جاگرفته است
رفت انکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

رشوه خرمی و بی خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طلحه و جوی عسلی را مانے

جلوه مولائی و جاوید نمائی بکسے
سیمیائی و بهشت عملی را مانے

بستم معنی پیچیده نازک باسخ
ای که در لطف رمنهای جلی را مانے

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهای قبول ازلی را مانے

جز به بیچتم و دل والا گهران جا نه کنے
جلوه نقش کف پای علی را مانے

بدل هر که بچشم تو درآید ناگاه
داری آن مایه تصرف که ولی را مانے

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهره خوئی و دشمن حملی را مانے

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر تری تکلمه شیخ علی را مانے

ای که گفتم ندهی داد و دل اری ندهے
تا چون دل به بتان شیوه نگاری ندهے

چشمهٔ نوش همانا تر او دوز دہے
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهے

ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری نزدہ

پای را خضر قدم سنج کوی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری نزدہ

سر براه دم شمشیر چرا سے ننہی
تن به بند خم فتراک سواری نزدہ

سینه را خستهٔ انداز فنا سے نکنی
دیده را مالش بیداد غباری نزدہ

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گذاری نزدہ

آخر کار نه پیداست که در تن فرسد
کف حوی که بدان نیشتاری نزدہ

حیف که تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری نزدہ

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
لقد هوستی که بسودای بهاری نزدہ

بخم طرهٔ حوران بهشت اویزند
نازپرورده دلی را که به یاری نزدہ

گر تغزل نبود ابر بهاری **غالب**
که در افشانی وزر افشانده شماری نزہای

همنشیں جان من و جان تو این انگیزہی
سینه از ذوق آزارش لبریز ہی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیز ہی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک ہای
می تپد جانم ز رم بادست آن شبدیز ہی

بر سر کوی تو بنجه دستیم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیز ہی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز ہی

تیشه را نازم که بر کز با د آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز ہی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز ہی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت ست
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیز ہی

گفتمارى رونق بازار کسری بشکنے
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز ہی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان ہی یزد ہی شیراز ہی تبریز ہی

خشنود شوی چون دل خشنود زبانے
ترسم که زیانکار شوی سود زبانے

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شمر اندود زبانے

در قیمت نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود زبانے

بر ذوق خدا داد نظر دوخته گانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود زبانے

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص رگ عود زبانے

در شرب ما خواهش فردوس بخوئے
در مجمع ما طالع مسعود زبانے

در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینے
در آتش هنگامهٔ ما دود زبانے

چون آخر حسنت بما ساز که دیگر
با همنشنی مانع مقصود زبانے

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود زبانے

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود زبانے

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان های

ذوقیست درین مویه که بر نعش منستش
با دلشدهٔ هیچ نگوئی همه دان های

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ در دوخته سر چشم نگران های

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان های

یاد آور ناگفته شو رفت حوالت
دردی که به گفتن نه پذیرفت گران های

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان های

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق بآهنگ فغان های

سیماب تنی کز رم برقست نشانش
گردیده مرا مایهٔ آرامش جان های

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده و بعدیست نهان های

زاہد کہ و مسجد چہ و محراب کجاست
سیندست دود تم صبح می ناب کجاست

دریا ز حباب آبلہ پای طلب تست
نور نظر ای گوہر نایاب کجاست

بوی گل و تبسم سبزہ و گلبن ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاست

حسرت وخدا داد و رہ ہنگامہ پایان
ای شکوہ بلی ہری احباب کجاست

آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقہ بخوناب کجاست

با گریہ ہنگامہ خواہش نہ کنیم
آتش بشبستان ز دم ای آب کجاست

چون نیست ملک سای ز اشکم لقا نم
کای رو تنی دیدہ بخواب کجاست

سوختہ اجزا سے نفس ہیز ندارند
از دل ندمی داغ جگر تاب کجاست

شوریست نوا ریزی تار نفسم را
پیدا نہ ای جنبش مضراب کجاست

ہمای بہ کوسار پرستان بنیا
غالب سخن صاحب زرتاب کجاست

دل کہ از من بترا فرجام ننگ ار دست ہے
بر سر راہ تو با خود بتم بجنگ ار دست ہے

بیچہ نازک ادایش رائگاں ری دگر ست
خون کند دل انحست انگہ بجنگ ار دست ہے

بوسہ گر خواہی بدین تنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید ستے رنگ ننگ ار دست ہے

انگہ چو بیداز تو شرم وانگہ جو اہت از تو مضمر
نقوی از میخانہ و دوار از فرنگ ار دست ہے

بازوی تیغ آزمائی و آتش الفان نیست
گر نہ تو بختم فشردہ زخم خدنگ ار دست ہے

گر نہ دنگی رہاں درست چشم دشمنست
از چہ رو ہر کا مجویاں کار تنگ ار دست ہے

نادران گیتی نتوم پیش شہیداں شرمسار
ریختہ و نہیو و در قفلم در تنگ ار دست ہے

خواہم در بند خویش اما بعشر جام بلا
حلقۂ دام من از کام نہنگ ار دست ہے

ہا جہان در بند سامان مراد تس سنجے
گر بجای تیشہ بجت از دست سنگ ار دست ہے

چشم خلقی سرمہ جوی گرد غالب میان
در رہش اندیشہ با با دم بجنگ ار دست ہے

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم
زهره بما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود بلطف دهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری

هر که دلست در برش داغ تو دیدش ز دل
تا چه بدیگری دهد باز بری بداوری

بسکه بمن عاشقی غیرت غیر جان گزاست
با تو خوشم که جز تو نیست دی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم ور تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشکنی ناله بسینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی مئے
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز دلبری

در دو برآ بوقت جنگ قاعده تهمتنے
فکر مرا برد ز زنگ آینه سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

ز بسکه با تو ز هر شیوه آشناستمے
بعشق مرکز پرگار فتنه هاستمے

امیدگاه من ار همچو من هزار کسیست
ز رشک در صدد ترک مدعاستمے

سخن ز دشمن و تجهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستمے

دیت نگوی و ملامت سنج و فتنه مگیر
چه شد که ز تحکیم بنده خداستمے

بسر به غوطه دمیدم که در سیه ستمے
ز شرم سنگینی خشکی سخن سراستمے

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
ز بهر فرق عدو سایه هماستمے

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قباستمے

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امیدسنج فغانهای نارساستمے

بباده داغ خودی از روان فرو شسته
هلاک مشرب رندان پارساستمے

بهرزه ذوق طلب می فزایدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پاستمے

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
برآتش پاره پیچیده تحتی از کبابستی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد
نگه تا دیده جوشیدی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کار دامم را اعتبارستی
طلوع نشأه می مستی غم را آفتابستی

دعا نیم را نوای صور محشر هم عنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گر در آتش دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن اعضای قاتل را جوابستی

دلم مست وصل تو بر کاشانه می لرزد
در و بامم بوجد از ذوق بوی حت حجابستی

رهی جانم دلم کز هفت رنگ یادگارستی
خوشا یا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم هیجوئی و از رشک می میرم که در مستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه سنجد مقابل را
کتان هوش مرا در جلوهٔ گل ماهتابستی

نگویم تشنه و جان و دلم افسرده بی ساقی
بده تو تشنه داروی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بودهٔ و آنگه
دلی دارم که هیچو خانهٔ ظالم خرابستی

مثال عمر در سازمیش کن که با دل نور در ری
بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزاده موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی بسخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گذاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهیدی زدم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد و بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونه به علیؑ باز گرای
سه جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

وله

شرطست بدهر در مظفر گشتن
اسباب دلاوری میسر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید
آن را که بود هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه وهم چنانکه مائیم همه
شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدای چه را لوانا نبود

وله

آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست	هر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرقست میان من و صنعان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خسته که در نظر بجز یار ش نیست	ناسود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست	هر چند حنا رگ دهد بارش نیست

ولہ

جز گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پیدا ست	کار زر نه ز چشم جامه بر سنگ زند

ولہ

با دست تنم ان باد که حاصل ببرد	آب رخ هوشمند و غافل ببرد
نگر بسته ام سے ز صهبا سپرد	کس اندوه مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم که زد هر رسم غم بر چیند	غمهای گذشته چون بهم بر چیند
مشکل که دهد داد ناکامی ما	هر چند که فسم جام ستم بر چیند

ولہ

جا نیست مرا ز غم ستاری در روی	اندیشه فشانده خار زاری در روی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من	پا بند نفس ریزه چو خاری در روی

ولہ

بر دل از دیده فتح بابست این خواب	باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب	تعبیر ولای بو ترابست این خواب

ولہ

بینائے چشم مہر وماہست این خواب ‌ ‌ ‌ ‌ پیرایۂ پیکر نگاہست این خواب
بر صحت ذات شہ گواہست این خواب ‌ ‌ ‌ ‌ بیداری بخت پادشاہست اینخواب

ولہ

این خواب کہ روشناس وزش گویند ‌ ‌ ‌ ‌ چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو کہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب ‌ ‌ ‌ ‌ گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی کہ فروغ دین ازو جلوہ گرست ‌ ‌ ‌ ‌ در روز نصیب شاہ روشنگہرست
پیداست کہ دیدن چنین خواب بروز ‌ ‌ ‌ ‌ تعجیل نتیجۂ دعای سحرست

ولہ

خوابی کہ بو دنشان بخت فیروز ‌ ‌ ‌ ‌ دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تا چہ بالیدن داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کز صبح بشہ رسید در نیمۂ روز

ولہ

شاہا ہرچند دایہ جوی آمدہ ام ‌ ‌ ‌ ‌ دانی کہ چہ مایہ نغز گوی آمدہ ام
رنگم کہ بہار را بروی آمدہ ام ‌ ‌ ‌ ‌ آبم کہ محیط را بجوی آمدہ ام

ولہ

زانجا کہ دلم بوہم دربند نبود ‌ ‌ ‌ ‌ باہیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ د آہنگ سفر ‌ ‌ ‌ ‌ جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینہ زغم زخم سنانے دارم ‌ ‌ ‌ ‌ چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چو تو کسے باید ہیچ ‌ ‌ ‌ ‌ ای فارغ ازان کہ جسم وجانے دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئے دارے نازم کہ گزیده آرزوئے دارے
زین گونه که تشنه صحرائے دارم در چاه زن ستیره جوئے دارے

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال آید بکفم ز خواجه ناشان سوال
ماناست بدان که هر چه افشاندا ابر ارشاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به یغاره کنم تا جان ستم رسیده را چاره کنم
زیست جواب نامه چون نیست جواب باید که تو پیش دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کامے رودهٔ در جور دم از بلند نامے زدهٔ
یادار ز من چو بیسے اندر راہے تنها ره خسته صحرائے زدهٔ

ولہ

امروز ستاره بدر اعظم شده اند نشتر برگ صبغه و فراعسم زده اند
از کثرت تو ربطه غنم ریست تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که در میان لست ای بدکیش تا شکست خجل زنے برگے خویش
آمیزش موی با میانے که تراست همسایگے تو نگرست و درویش

ولہ

ای آنکه تراست بدر بان من ست منعم مکن از باده که نقصان من ست
حیفست که بعد من میراث رود این یک دو سه خم که در شبستان من ست

ولہ

شاهیم زبانه افسر داغ اورنگ — زاریم به نحمر و برز وحشت آهنگ
مرجان دو رویم زآرهٔ پشت نهنگ — بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط — از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب — با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خور د تبر بود درختی که مراست — فرسایدهٔ آتش است رختی که مراست
ای آنکه تو بدنام شوی سی گشتم — ناساز تر از خوی تو بختی که مراست

ولہ

یارب نفس شراره بیزم بخشند — یارب مژه های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از زنهار — جائی که بر و زر رستخیزم بخشند

ولہ

تا نعم نعیم از بهشت بیزم بخشند — از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود — جائی که بر و زر رستخیزم بخشند

ولہ

اور است اگر هزار چیزم بخشند — اور است اگر بهشت نیز بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط — جائی که بر و زر رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست ببزم باده ام خواند بناز — وانگه ورق مصحف بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخته به می — دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

یارب سو دے بروز کاران مارا — وجه کل وبل نوبهاران مارا
صرف لنگ وجوچه قدر خواهد شد — گنجینه این صومعه داران مارا

وله

آنم که به نیمیاءِ مس ساتے دہر — ریزد همه درد و درد و تلخابۀ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست که مرا — ناهید به غمزه گشت و مریخ به قہر

وله

در باغ مراد ما رسیده تگرگ — نی نخل بجای مانده نی شاخ نه برگ
چون خانه خدا ایست چه نالیم ز سیل — چون زیست وبالست چه ترسیم ز مرگ

وله

یارب بجهانیان دل خرم ده — در دعوی جست استی با ہم ده
شد ادریس بداشت ما عشق از بہشت — آن مسکن ادم به بنی آدم ده

وله

رنجور مو وسے بد ہر درمان بودم — نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به بدر که جو به مینو ستی کن — تا باده بمیراث فراوان بودم

وله

روسے تو به آفتاب تابان ماند — خوی تو به سیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئے — زلف تو بما حال پریشان ماند

وله

آنے که تفحص مردمے را چشمے — سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار — زان رو که به لب بدری سراپا چشمے

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد	سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن مو دمید جاے یعنے	سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات	بادی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند	گوے ظلمات و سوهنست آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مهر آیینست	ارزش ده آن و مایه بخش اینست
او بادشهست گر سخن اقلیمست	او پیشروست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مهر نزان دل بودے	در دهر شیوع مهر مشکل بودے
در صدق ز جملهٔ رسائل بودے	بسم الله آن رساله بسمل بودے

ولہ

تر طلست که روی دل خراشم همه عمر	خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن	چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

ولہ

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا	هر خار بنیشتر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس	نی خامهٔ نیمه خیزرانست اینجا

ولہ

غالب هر پرده نوائے دارد	هر گوشه از دهر فضائے دارد
بر چیده بیوست از دماغم مگیر	بنگاله بشکر آب و هوائے دارد

ولہ

صبحست و همای فیض کیستی دامی
صبحست و هوای شوق و گردون بامی
بر سبزه و بر روزگار رهی رنگ برامی
با بادهٔ تلخ و بلورین جامی

ولہ

غالب چو ز واگه بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد و رارم میدانیم
وان با عجب خبطی ست راد جداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
راسی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز در گهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

منصور عشق نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون حاقبت یگانه بینان وارست
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

هر کس حقیقت خبری داشته است
بر خاک دهٔ عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بد جوی طلبد
شداد همانا پسری داشته است

ولہ

در عهد تو ومنت در هفت اقلیم
بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود | رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است | آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عمر من متن مشکل | کاین نجات نفس غم تو بخون تا به دل
در بادیه افتاده را هم که درست | یا باز گداز رهروه خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر زدوده باشم خود را | ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که زنور بوده باشم خود را | با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

ای کشته زخم ناوک و شمشیرم | ای خسته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پردگی قلم و بال هماست | چون سایه بخاک موکشانش آرند

ولہ

ای آنکه رهی مایه کم دخواهش بیش | آن روز که وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا که من خیالی دارم | با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت | از تنگی دل بحلقهٔ دامم گشت
هم غیرت همسر بزرگی خامم سوخت | هم رشک نشاط مندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کست ہمسر نیست ... از نشاء ہوش ہیچ اندر سر نیست
می خواہی دمقت ونغز وانگہ بسیار ... این بادہ فروش ساغر کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاہدان بجنت گستاخ ... زین دست درازی بہ شجر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیہ ... مانند بہ بہایم وعلفزار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گذشت ... از فرق سم بہ فلک رسید واز ماہ گذشت
گردید رہ کعبہ رہ خانۂ من ... زین راہ کہ زین راہ شہنشاہ گذشت

ولہ

آنرا کہ بود درستی در فرجام ... ہم محرم خاص آید وہم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول ... زنہار نگردی بہ نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب دمید ... پژمردہ گل ولالۂ شاداب دمید
در کلبۂ اقبال تو شب طلبان ... گر مہر فرو نشست مہتاب دمید

ولہ

چون درد تہ پیالہ باقیست ہنوز ... تا دم کہ بہار لالہ باقیست ہنوز
در کیش توکل غم فردا کفر است ... یکروزہ می دو سالہ باقیست ہنوز

ولہ

در عالم بی زری کہ تلخ است حیات ... طاعت نتوان کرد باميد نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم وصلوٰت ... بودی بوجود مال چون حج وزکات

ولہ

غالب غم روزگار و بارش نکشد | در حور بهشت انتظارش نکشد
دارو تن و تن ز درد و زارش نکشد | دارو دل و دل بهیچکارش نکشد

وله

وقت ست که آسمان بوجه نازد | مهر آینه پیش رخ محمد سازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر بپابوس شهنشه نازد

وله

هرچند زمانه مجمع جهالست | در جهل نه حال شان بیک منوالست
کردن همه لیک از یکی تا دگرے | فرق خر عیسی و خر دجالست

وله

کس را نبود رخی بدینسان که تراست | پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم | آه از غم چشم بد خوبان که تراست

وله

تا کیش و جود دوده غمخوار داریم | شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیر کم که میکش از ماست | در عید که تعظیم که جو هر داریم

وله

دستم بکلید مخزنی می‌بایست | ور بود وثیقی بدامنی می‌بایست
یا هیچکم بکس نیفتادے کار | یا خود بر آنچه چون منی می‌بایست

وله

استم ز می امید سرمست و بست | دارم سر این کلاه در دست و بست
گر ارزش سلطنت کرمی نیست مباش | استحقاق ترحمی هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
مپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان تا لب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نوردنامه دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این غم و مانده بیا
از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
بر گفته خویش باش ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح هر اسم سلسلی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپا بوس خیال
بر تخت تهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی ردم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم ولی نیزم هست
بینید که خسته تر بباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست — نگین مغفو
در خود باشی بجست و جو چابک و چست — بمغرور شو
اخلاص بنسبت ست و نسبت ازلیست — چون شبنم و مهر
گرچند بقوی فتاد و پیوند درست — بیخودمی رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اہل کمال	سرمایہ دہ حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از ان بود کہ نیست	وقتی شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبی کہ میہمانش کردم	بر خویش بلا بہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچکہ میاساے کہ من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینے	پیچیدہ بخویش ہمو ماری بینے
تنگست چنانکہ دائم از صحن سرا	از جرم فلک ستارۂ اری بینے

ولہ

ہر چند تو ان بیسروسامان بودن	بازیچۂ خوی زشت نتوان بودن
بالله کہ ز دشنہ بر جگر سخت ترست	از کردۂ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر	از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر
ہمسایہ بفکر سود ماندم ہمہ جا	بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب   مستقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمش بود   تاریخ وفات شد درینا محبوب

۱۲۰۲ هجری

وله

باید که دلت ز غصه درهم نشود   از رفتن زر و ستخوش غم نشود
این سیم و زر است خواه این سیم و زر است   غم نیست که هرچند خوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ   در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیند دگرش میدانی   فانیست بسیط منبسط دیگر هیچ

وله

داری چه هراس جانستانی از مرگ   مبحوری حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی وز غم   تا ساز ترست زندگانی از مرگ

وله

دانیم که آیین شکایت نه نکوست   ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست دنیا مرد و نپرسید و ندید   هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

وله

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائی   ور گری گوشم نبود پروائی
خوب است که نشنوم ز هر خودرائی   گلبانگ انا ربکم الاعلائی

وله

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم   پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم   پروانگی جدید اقطاع قدیم

وله

باید که جهانے ز نو دگر ایجاد شود — تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر — مطرب که به سور دگران شاد شود

وله

تا چند بهنگامه سلامت باشی — تا چند ستمکش اقامت باشے
گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیفست که منکر قیامت باشے

وله

ای تیره زمین که بودهٔ بستر من — هر خاک که بالشت همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام — ای مادر دیگران و مادندر من

وله

آنا که ز دست سے ز ربها با ماست — رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده به می — ساقی نگرش پیاله از غمر بالست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت — در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری **غالب** — زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

وله

عمریست که در خم خمارم ساقے — تا بے تف تشنگی نیارم ساقے
بکشا سرمشکی و در گلویم سر ده — سائل بکفم قدح ندارم ساقے

تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارش شیوه گویا کرد و جهان جهان نیایش روزگار را که
در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل یکتایی پای افزار از پا کشیده و بند از
کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بار گل بجا سپرده اما از من که در آسمانی پیش و هنگام روز
و گزین بادیه نوردان از دو ماه دام فراوان رود با دمها ما گرایش اندیشه به پوسیجی این پوزش خواه
میغان هست و کدیه اثر های قبول که تنومندی آن معنوی نیرو کار را پیش توان برد و بگرانمایگی
این سیمی حلیه بر کرده باز میتوان کرد کران پذیرفتن باده این خجسته راه که خرد گره کشای آن را
بستن ستیزنده اجزای تحسین دیوان ولی فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آسمان را بنیان
خرده نگیرند گویم که یکی از یشانم و بالجمله روی سخن در یشانست گمان نبرند که ره گذر تنگ بود یا ره انجام
لنگ ما تا اگر رهرو را بر دل ارنگارین با طیهای سرآو بندی و خوی را بهر راه مستمندان این مرحله
پیموده نبوده باشد **فرد** در راه دگر رهبر چه پیش آمد گر بشتی در آتشم که عشه هم نقش پای رهبران ناپیدا
گوینده چون پیمیست و رنگ از چهره وی گرایان ما چه سدره نان زحشی بدان توسنی کرعنا
موی شناس بوی سرتافتی وار تموسی گام هر رازی نهاده جز به پهناستانی از ترسنده ولی
عنانش کشیده و بدان آواز توسنش آرمیده و آتشی چون پاره از راه بدینگونه که ز ستم در سر پیده
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست پای سوار از عنان رکاب خستگی گرفت
آفتاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تشنگی ریگ بیابان لعل لبهای نگار و رنزم گرد راش را
دم گرفته راه هم بکدار آمد هم آن پا جگر آبله و هم این رد به نیاز آمد تو امانی بیچاره و سگالی
توسنی سرکرده در هنگام گسسته و پی خستگی روتی اد و چه بسیار هم تیزی گامی اندرونی که تمارا شکیب

از اعداد فراتر که رفت و رشتهٔ حساب زحمت بازو بین گره بجود بر گرفت اندیشه در رود ار و گام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا
یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و رسانگار طالع من باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در شاهدهٔ
آثار سال شصت و ششم ست هنوز شغل اندیشه کیفر در این جام و افلاطون این محنت **رباعی**

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب | هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس | هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت با فطرت
چه آویزش هاروی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هر دو از گونگی فرومانند بمیانجی گری
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زودگرای گفتارها از نشیب
دورباش به درازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناله از دل بزبان رسید و الا هیچ هست
آنرا انجامه پذیر و هر چند منش که یزدانی سرشت ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کشش رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی
تا همدران تگاپو پیشخرامان را بخستگی از رش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم
بدرواماندگی و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند **شیخ علی حزین** بخندهٔ
زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت **ظهوری**
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بر کرم بست و **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاص
خودم بچالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموزگاری این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدروست و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از
قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد
و بیست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد همی فردان و ویرکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان وش ستاره ریز با نهار و ان داری که هر چه درعرض بیانش ابر نیسم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از غلتانی باز نه استد

رباعی

گر ذوق سخن به هر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

تمّت

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتایج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان والاتبار از مبداء فیاض ما بند ده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین نگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

زغم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی ها چنانم مدار | که گردم ندانند ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می کند | ستم پیشه گردون جفا می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب | چو طایر ز چشمم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
شوم افسرده از غم سراپای من | دریغ از دل حسرت آلای من

شکر چو زهرم بود ناگوار ‌‌ ‌ بمیرم برین عمر ناخوش گزار
ازین اشک خساره فرسای من ‌ فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز ‌ کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم ‌ حذر کن ازین خاطر ازاریم
میفزای غمهای دیرینه را ‌ ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش ‌ که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش ‌ چه افسرده هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را ‌ که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین ‌ شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان ‌ چمن بندی گلشن نخجیزان
بنظمش نظر هر کس انداخته ‌ کهن نامها را پس انداخته
براوج خرد ماه نو تافته ‌ ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت از و پایهٔ خود فزود ‌ بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم ‌ ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان سینه باید شکیب ‌ که دیده چنین نقش های فریب
چنان کاخ معنی سرافراخته ‌ که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز ‌ بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه ‌ نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می رسا خسرست ‌ تو گویی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر می پرستی کند ‌ که بینند بی باده مستی کند
عنان خرد راز کف داده ‌ اگر مرد دانا سراً زاده

ببین این سخنهای نایاب را | که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آیینه زار | از و عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست | مر این نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کس این نظم را طالبست | مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالبا صاحب عقل و رای | فراست فزای نخواسنج کتامی
خجسته صفات و فرشته سرشت | بخوی خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه با وی خطاب | که ای چرخ اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن | تو افزوده ای اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین | کلام متین نسخهٔ دلنشین
از ان بسته شد با تو پیمان علم | که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان | کند تیر فکرت هما سجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدی | نه آسان در بجا پدید آمدی
چو شیوا بیانان رنگین خیال | ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا خرامان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنی که بنهاده | بروحانی ره صلا داده
نظیری از و زله بر داشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم الیقین
می وحدت حق چنان نوش کرد | که از ما سوی الله فراموش کرد

ازان می که او زان سبو باکشید ⁂ ز نه جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجائی که سر زد حرف ⁂ نبسته لبی گفت با سر شگرف
چنان راز سربسته اش را گشاد ⁂ که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او ⁂ شده عقل اول ثناخوان او
نه مدحتگری چون منی را سزاست ⁂ اگر انوری میکند خود بجاست
من هستیم را طلا می کند ⁂ ببین چشم فیضش چها می کند
ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست ⁂ که این ذره را آفتابی بدست
خرد گر ز وصفش سخن گسترست ⁂ حباب تنک روکش گوهرست
چسان بگذرم اندرین راه تنگ ⁂ ره انجامم را پای آید بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پذیر ⁂ ستوده ام اندر آن ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم ⁂ بدین بیت خاطر نشان ساختم
که ای شاهد راز را نقشبند ⁂ بگو نظم سنجیده و دل پسند
ز سازنده نقش خورشید و ماه ⁂ طرازنده این کهن کارگاه
دعایم همین ست صبح و مسا ⁂ که این نسخه نغز دانش فزا
براوج سخن ماه تابنده باد ⁂ فروزنده چشم بیننده باد

تاریخ طبع اشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن بهار کلیم جناب میرزا محمد جعفر علیخان آتش

دل اندیشش که همتا چو قدرت حق کسی ندارد ⁂ کثیر از وهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد
نوال گستردست تام و الاش همچو خورشید و ماه روشن ⁂ زیاده تر از امید کیسه هوس کار روح پرور دامن
جمال او اندر شیشه دیدها کمال او یادگار عالم ⁂ مزاج او مخزن محبت کشید دوام امید مردم
ز رسالم او طبع گشت اکنون خیال آن شخص فرزانه ⁂ که بهر او دعا حسن نگارش قلم چنین گو که اوستاد

چه خوب دیوان که در زمانه از و لبته ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبدالغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص باشک مدظله

کلیاتِ غالبِ جادو بیان چون طبع گشت | عشرتِ نو شد نصیبِ خاطرِ اندوهناک
وقتِ ختمِ طبع بهرِ سالِ تاریخش عنی | فکر کردم گفت هاتف دفترِ اشعارِ پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبعِ سلیم شیخ امیر احمد صاحب متخلص بتسلیم

زهی همتِ منشیِ نامجو | که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بختِ جوان ارجمند | چو تدبیرِ پیران قوی دلپسند
نبوسد زمین سایهٔ پای او | سرِ بختِ دشمن بود جای او
زمانه تیسانه دولتش | جهان در جهان سکهٔ همتش
عروسِ سخن گوهرآگین ازو | کهن ما هماست نوآئین ازو
چه نظمِ نظامی چه نثرِ ظهیر | ز طبعش همه گشت شهرت پذیر
کنون نسخهٔ کیمیایِ سخن | کلامِ فصیحِ خدایِ سخن
شهِ کشورِ نظم شیوا زبان | خداوندِ فن غالبِ خوش بیان
برون از تصور رهم او ازاو | نشیمن پذیرد نه پرواز او
چو عهدِ نکویان قوی اعتبار | چو ذوقِ دلم کاملِ روزگار
بلا دعویِ جز پیغمبری | دلیلِ قوی در فنِ شاعری
سخن را ز نظمش گرانمایگی | فلک وقتِ فکرش همسایگی
سزای تحفهٔ چشمِ اربابِ فن | بفرمود طبعش بطرزِ حسن

چنان صحت کامل آمد بکار — که هر حرف شد مستند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند — بچشم عدو مردمک ساختند
پی نظم تاریخ آمد خیال — برانگیختم صنعتی بی مثال
نوشتیم مصراع مطلوب خویش — حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز هر لفظ او — برآمد مرادم للّه ز نکو

نظر کن بالفاظ مصراع تر
چه راز زبان بلاغت اثر
سنه ۱۲۷۹ هجری

قطعات تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف خوشنویس شاگرد جناب میر نسیم صاحب بانی انجام اتمام

چو دیوان غالب بطبع آمده — بفضل خداوند کون و مکان
رقم کرد اشرف پی سال طبع — که دیوان غالب پسند جهان

۱۲۷۹ ھ

ایضاً

شد چون طبع این طلسم سخن — هر کسی شد بجان و دل طالب
بهر تاریخ طبع سوی اشرف — گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۳ عیسوی

من نتائج فکر آسمان پیمای صاحب ذهن ذکا ناظم بے عدیل و بے ہمتا محمد عمر دانا علی خان عنا

ہوا مطبوع کلیات غالب — کیا مالک سخن کو جبکہ تسخیر
لکھا رعنا نے با فخر تلمذ — ہوا صد شکر کلیات تحریر

خاتمة الطبع از نتایج افکار واقف رموز معنی وجلی مولنا محمد هادی علی اشک مدظله العالی

ریب عنوان و اختتام حمد خدای سخن آفرین نگارنده مطلع ایجاد و گهرهای نظم پروین که آشنایان بحر
معنی را دست برآلی مضامین داد و دامن من فراید گران بها در کنار و آستین بها دتعالی الله جا
عز اسمه وجل شانه و زیب آغاز و انجام نعت رسول امی لقب تاجرنمای فصحای عجم بلیغان عرب
که تا از علم لدنی بجوامع الکلم زبان کشوده حرف دعای منطیقان از صفحهٔ اعتبار زدود. علیه التحیة
والثنا و علی آله وصحبه الاتقیا اما بعد زهی بلندی بخت روزگار و زهی ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
بلباس حصول آراسته و جمائد سخن بزیور قبول پیراسته یعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ آسمان سمن معانی
کلیات یگانه سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز زرنگ افزای نازک خیالی هنگامه آرای بیمانی
دقیقه یاب فکر و نظر آموز کار اهل هنر فرازنده لوای سحبانی نوازنده کوس شیوا زبانی تا سر فتحات یکتا لی
در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بهادر غالب که عنقای مضمون نایاب از آثار نگاه بدام
کشیده و طائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهای دستانش موشکافان تا
ستمرده ید طولایش و شیوه را در هوا رگ زدن سنان نوک خامهٔ ندرت زایش در مطلع عیش منبع
شور و در مردانگی نثار جواهر جزالی قوت و همت البحر میاحل منتهی لؤل کشور دریا دل نظر اوطع
محتسبین سید توسن را لستام نو آمین گزند چه اسجیده طبعی که چون باعقار یاد در میدان امتحان جا گرفته
کعبهٔ ایمن ارشکی ترمیم ... دیده آن از هیوزی آسمان رفته از شعر ترمی که سسته مختیه آفتاب
نورانی ترآنست دیوانش بی آشت قطعاتش خیابانهای زمینی متنوعه بهار پرورده آغوش دلبستی
الت مفتاح نظیر کمال سرنامه سوج ترا جستم غزال هر مصرع دکش عدیم المثل هر بیت فردوس بیت الغزل
بیا مصلح رباعیات تر ترانه گلبد سخن را آستحان بهار که غرض از حرف نا الفاظ قال الطری
ریخته و جهان آدم از مرتبا الیس آو یحیه ارایش این عروس زیبا را بر دست هوشیار کامل فنی میباید
وادی خشک سر پیدا گیا نا بلد بستا طلگی آن اهتبا بست لیکن بحکم الامور بنده ز ذر فرمان پذیری

مجبوریا آدست عنده ارشانه دراب لغت و حسب شعور خود را از لغت ساختن برگماشت تا مقدور در مقابله
و تصحیح کوتهی نکرد و در قدر میسور از دل نهادن پهلوتهی نکرد و مصنف صواب اندیش او درین تهذیب
با خویشتن انباز بود آنچه سهاست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود آشنایی که نیت
بر طبق آن کاربست و پنجه سلمای تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از ستردنی نقش نارواست
بری است اگر وجهی در چهره پردازی مانده باشد اقتضای بشریست چون این حسن و خوبی زیور تکمیل پوشید
مرصع خلخالی از تاریخ پای زیبش گردید آلهی هر نقطه خالش نیل بر چشم بدبین و مردم دیده انصاف گزین باد
و دامان نگاه عیب پوش تا پرده گوش عذر نیوش ساتر خطا و نسیان شواد

قطعه تاریخ

بلند حوصله منشی نول کشور امروز ... کشاده بر رخ اهل هنر در معنی
بطبع تازه در آورد دفتر منظوم ... چکیده قلم فیض گستر معنی
یگانه شاه جهان سخنوری غالب ... که بر فراشته رایت بکشور معنی
چو ختم شد و تاریخ سفت خامه اشک ... جلا گرفت ز طبع گوهر معنی

۱۲۷۹ھ